

نام رمان: آهو

نویسنده: نگار فرزین

« نایس رمان »

www.niceroman.com



امیر طاهارفت و من را تنها و متعجب رها کرد نمی دانم باید خوشحال باشم یا ناراحت اصلا نمی دانم باید چه کار کنم؟ گیج و منگ و سر خورده نشسته ام و به زندگی ساله درهمم و برهمم نگاه می کنم.

از وقتی یادم می آید پدرم حمال بازار بود و توی حجره حاج سالار فرش جابه جا می کرد و مادرم هم در کنار کارهای خانه، گاهی در خانه مردم کلفتی می کرد تا چرخ زندگی بچرخد ولی همیشه خدا هشتمان گرو نهمان بود. تنها دارایمان خانه کوچک و زوار درفته ای بود که در یکی از محلات حاشیه شهر کرمان از پدر بزرگم به ارث رسیده بود.

خانه، قدیمی و فرسوده بود دیوارهایش نم داشت، قاب پنجره هایش زنگ زده بود، درهای چوبیش پوسته، پوسته شده بود و هر روز خدا یک جایش خراب می شد.

خواهرهای بزرگترم به اجبار پدرم خیلی زود ازدواج کردند و به خانه بخت رفتند تا یک نان خور از سر زندگی پدرم کم شود و دو برادرم درس را ول کردند تا کار کنند ولی سر هیچ کاری دوام نمی آوردند و بیشتر وقتشان را با بچه های نا اهل محل می گذراندن. البته با داشتن پدری که بیشتر زندگیش پیش دوستانش و پای منقل و بافور گذشته بود رفتارهای برادرانم خیلی عجیب نبود.

ولی من همیشه با بقیه فرق می کردم با این که کوچکترین بچه خانواده بودم ولی آرزوهای بزرگی توی سرم داشتم اصلا نمی خواستم مثل بقیه اعضای خانواده ام زندگی کنم. این را اولین بار کلاس اول ابتدایی فهمیدم. وقتی دختر کوچک حاج سالار که سه سال از من بزرگتر بود توی مدرسه من را مسخره کرد که دارم از کیف کهنه او استفاده می کنم.

آن روز، از شدت ناراحتی کیف سودابه را جلوی پرت کردم و هلش دادم. شب کتک مفصلی از پدرم خوردم. ولی کتک پدرم آنقدر درد نداشت که حرفهای مادرم وقتی من را به باد سرزنش گرفت و گفت:

-نباید با سودابه دعوا کنی

-چرا؟

-چون بابات پیش پدرسودابه کار می کنه و اگر بابای سودابه بابات رو از حجره بیرون کنه ما بیچاره می شیم.

-خوب بابا هم بره تو حجره خودش کار کنه

-بابات که پولدار نیست که حجره داشته باشه. بابای سودابه حجره داره پس یادت باشه سودابه هر چی گفت گوش می کنی و احترامش و نگه می داری

آن روز خیلی برای خودمان که پولدار نبودیم گریه کردم.

پولدارترین آدمی که تا آن موقع دیده بودم رباب خانم زن حاج سالار بود که تمام دستهایش پر از انگوهای طلا بود و یک گردنبند به بزرگی یک بشقاب به گردنش داشت. آن موقع تصمیم گرفتم مثل رباب خانم آن قدر پولدار بشوم که همه به حرفم گوش بدهند و به من احترام بگذارند. عید آن سال وقتی با مامانم برای کمک به خانه حاج سالار رفتم متوجه کبودی بزرگی روی صورت رباب خانم شدم. ملیحه خدمتکار خانه حاج سالار برای مادرم تعریف کرد که حاج آقا وقتی رباب خانم پشت سر سوری خانم خواهر حاج سالار بدگویی کرده او را به باد کتک گرفته ولی بعد پشیمان شده و یک گردنبند طلا برای رباب خانم خریده و از دلش در آورده.

مادرم و ملیحه با حسرت به گردنبنند طلای رباب خانم نگاه می کردند و من با نفرت به کبودی صورتش . آن روز فهمیدم رباب خانم هم با داشتن آن همه طلا آدم خیلی بزرگی نیست که شوهرش او را می زند . دیگر نمی خواستم مثل رباب خانم باشم . حالا می دانستم برای این که همه به من احترام بگذارند باید چیزی بیشتر از پول و طلا داشته باشم ولی نمی دانستم چه چیز.

سال سوم ابتدایی بودم که آبله مرغان گرفتم و همراه مادرم به درمانگاه کوچک محلمان رفتم. در مطب به جای دکتر صادقی پیر و اخمو خانم دکتر زیبایی نشسته بود که جلال و شکوهش من را به یاد ملکه ها می انداخت . چشمان براقش ، موهای طلایی اش، روپوش سفیدش و از همه مهمتر لبخند درخشانش به قدری جذاب بود که نمی توانستم لحظه ای چشم از خانم دکتر بردارم ولی از همه مهمتر احترامی بود که همه به خانم دکتر می گذاشتند. آن روز فهمیدم که می خواهم مثل خانم دکتر باشم . وقتی از خانم دکتر پرسیدم چه طور می توانم مثل شما بشوم خندید و گفت:

-درس بخون ، ورزش کن و غذای مقوی و سالم بخور.

کنار دیوار چمباتمه می زنم سرم به شدت درد می کند . یک هفته است که نه درس خواندم . نه ورزش کردم و نه چیز از گلویم پایین رفته . حتی درست و حسابی هم نخوابیدم . یک هفته است که دارم برای آرزو هایم گریه می کنم . امشب می خواهم بخوابم شاید شانس بیاورم و بیدار نشوم.

صبح با ضعف شدید از خواب بیدار می شوم . صدایی از بیرون نمی آید . امیر طاهار بر نگشته . چه بهتر . از اتاق بیرون می روم . بوی ترشیدگی توی اتاق پر شده . نگاهم به جعبه شیرینی

های خامه ای می افتد که از دیروز عصر بعد از آن که صیغه امیر طاها شدم روی میز رها شده است . بوی خامه ترش شده حالم را به هم می زند. بابا ، حاج سالار و عاقد بعد از عقد از شیرینی خورده بودند ولی من و امیر طاها و رباب خانم لب به شیرینی نزدیم . شیرینی ها را بر می دارم و به آشپز خانه می روم. برای اولین بار است که آشپز خانه را می بینم اصلا برای اولین بار است که خانه را می بینم . دیروز آنقدر استرس داشتم که تا بیرون رفتن امیر طاها حتی به خودم جرئت ندادم سرم را بالا بیاورم و به اطرافم نگاه کنم حتی قیافه امیر طاها را به درستی ندیدم . خنده دار است ولی من اصلا نمی دانم شوهرم چه شکلی است.

شیرینی ها را داخل سطل زباله می ریزم و بعد کتری را روی گاز می گذارم در یخچال را باز می کنم . یک نصفه بسته پنیر و سه عدد تخم مرغ و یک شیشه آب تنها چیزهای است که داخل یخچال بزرگ خانه امیر طاها پسر عزیز کرده حاج سالار پیدا می شود یک بسته نان تست هم در فریزر پیدا می کنم . از توی کابینت ها مقداری چای و شکر در می آورم و صبحانه مختصری می خورم.

*****قسم خورده بودم روزی مثل خانم دکتر شوم

نه فقط پولدار بلکه درس خوانده و سطح بالا. از آن سال همیشه شاگرد اول بودم با نمرات بالا . هر روز صبح ورزش می کردم و خیلی مواظب سلامتیم بودم . وقتی از مجری برنامه کودک شنیدم خوردن زیاد نوشابه به بدن صدمه می رساند دیگر نوشابه نخوردم . وقتی معلم بهداشتمان به خاطر خوردن هله و هوله دعوایمان کرد و گفت این آشغالها مانع رشد بدنتان می شود دیگر لب به چیپس و پفک نزدم و وقتی معلم کلاس پنجم از من پرسید می خواهی چکاره شوی با قاطعیت گفتم : دکتر

هر چند به نظر خانواده ام این حرف خیلی خنده دار بود . من هم باید مانند خواهرهایم بعد از پایان دوره ابتدایی از مدرسه بیرون می آمدم پشت دار قالی می نشستم و منتظر شوهر می ماندم . ولی قرار نبود من مثل خواهر هایم باشم . یک سال

در خانه نشستم ، گریه کردم . التماس کردم و خودم را به در و دیوار کوبیدم تا پدرم اجازه داد وارد مدرسه راهنمایی شوم البته به شرط آنکه درس خواندنم مانع از کارم نشود. در یک مدرسه بعد از ظهری ثبت نام کردم از ساعت ۸ صبح تا ۶ پشت دار قالی

می نشستم و بعد به مدرسه می رفتم ، شبها درس می خواندم و تمام پنج شنبه و جمعه به جبران ساعاتی که در مدرسه بودم قالی می بافتم . دار قالی برای حاج سالار بود فقط دستمزد کمی بابت بافت به پدرم می داد.

حاج سالار گاهی که برای سرکشی به قالیش به خانه ما می آمد دستی بر سرم می کشید و از هنرم و زیباییم تعریف می کرد.

هر روز ورزش کردن ، خوردن غذاهای سالم و داشتن هدف در زندگی باعث شده بود نسبت به دختران هم سن و سالم قوی تر و شاداب تر باشم . در مدرسه با تمام توان به درس ها گوش می دادم و با دقت درس می خواندم و بهترین نمره ها را می گرفتم . سال سوم راهنمایی بودم که خانم رضایی به عنوان معاون پرورشی وارد مدرسه ما شد.

خانم رضایی به همراه شوهرش که نظامی بود برای چند سال به کرمان منتقل شده بودند. با این که ترک تحصیل دختران برای کار و یا ازدواج از نظر بقیه مسئولین مدرسه امری کاملا عادی بود ولی از نظر خانم رضایی امری ناپسند ، زشت و غیر قابل بخشش بود . اوایل سعی می کرد با خانواده ها حرف بزند و آن ها را از انجام این کار باز دارد ولی بعد از این که سر و

صدای خانواده ها در آمد و او را به سر به هوا کردن بچه ها ایشان متهم کردند دست از راهنمایی بقیه برداشت . ولی همیشه توجه خاصی به من داشت . خانم رضایی اولین کسی بود که به من برنامه ریزی و انضباط را یاد داد.

روز دومی است که تنها در خانه هستم معلوم نیست امیر طاها کی برگرد . رفت و در را روی من قفل کرد انگار می ترسید که فرار کنم . باید برای زندگی برنامه ریزی کنم ولی چطوری؟ برای اولین بار بلند می شوم تا نگاه دقیق تری به خانه ای که قرار است در آن زندگی کنم بیندازم.

یک آپارتمان دو خوابه با آشپزخانه ای اوپن و هالی نسبتا بزرگ . در در یکی از اتاق ها که حتما اتاق امیر طهاست قفل است. همان شب ، قبل از رفتن در را قفل کرد و کلیدش را داخل جیب شلوارش گذاشت . اتاق دیگر همان اتاقی است که برای من و امیر طاها آماده کرده بودند . با عجله و بی دقت . رخت خواب دو نفره با ملحفه های نو ولی بد رنگ که نشان از یک ازدواج تحمیلی دارد و شاید هم نشان از وجود عروسی کم ارزش . کنار اتاق جعبه های بزرگی از لوازم آشپزخانه که معلوم است تازه خریده شده روی هم چیده اند و داخل کمد ها خالیست . اتاق سرویس حمام و دستشویی مجزایی دارد . برای من که تنها دستشویی خانه مان در ته حیاط بود عجیب است که چرا باید یک آپارتمان ۳۰۰متری دو تا

حمام و دستشویی داشته باشد. آشپزخانه بزرگ است با کابینت های سفید و مشکی به اضافه ماشین لباس شویی و یخچال و فریزر بزرگ آمریکایی به جز یک چای ساز و یک قهوه ساز که روی کانتر آشپزخانه دیده می شود هیچ وسیله برقی

دیگری توی آشپز خانه نیست . داخل کابینت ها خالی است جز یک بسته قهوه مقداری چایی و شکر . دو بسته بیسکویت ، چند تا شکلات و یک شیشه روغن که بیشترش مصرف شده است چیز دیگری توی آشپز خانه نیست. توی یکی از کابینت ها پر است از پیش دستی و لیوان ولی تنها ظرفی که برای پخت و پز پیدا می شود دو ، سه تا قابلمه و ماهیتابه کوچک کج و کوله است. خیلی راحت می شود فهمید امیر طاها هیچ وقت توی خانه غذا درست نمی کند. پس این همه بشقاب و لیوان را برای چه می خواهد؟ آشپزخانه بی دقت و برای رفع مسئولیت تمیز شده . درب کابینت ها ، دیوار ها و کف زمین پر است از لکه و گرد و خاک .کنار آشپز خانه اتاقک دو متری کوچک و بدون پنجره ای است که پر شده از وسایل بدرد نخور و آت و آشغال و همچنین تعدادی جارو و تی شکسته و چند قوطی نصفه نیمه از مواد شویند. فکر می کنم اگر این اتاق تمیز شود می تواند انباری مناسبی برای گذاشتن وسایل اضافه باشد. حال خانه مرتب ترین و تکمیل ترین قسمت خانه است . با مبلمان سفید و سیاه که جای جایش پر است از لک های که ناشیانه سعی در تمیز کردنشان شده. رنگ سفید پرده ها از کثیفی کدر شده. تلویزیون بزرگی که به دیوار متصل است ، چند گلدان چینی و دو تابلو فرش نفیس پولدار بودن صاحب خانه را به رخ می کشید.خانه بالکن کوچکی دارد که درش به اتاق خواب باز می شود. بالکن خالی است ، پر از گرد و خاک ، روی زمین تعداد زیادی ته سیگار و چند بطری خالی و شکسته افتاده . معلوم است مدت هاست کسی داخل بالکن نیامده . به نرده های بالکن تکیه می دهم و به فضای سبز جلوی رویم خیره می شوم. آپارتمان امیر طاها در بالاترین طبقه یک ساختمان طبقه است . ساختمان در حاشیه اتوبان ساخته شده و از روی بالکن می توانم پارک بزرگی که در آن طرف اتوبان است را ببینم . صدای مداوم ماشینهای که

از زیر پایم می گذرد مثل صدای رود خروشان بی وقفه به گوشم می رسد . دوست دارم
ساعتها خیره به منظره روبرویم به این صدا گوش کنم.

می دانستم پدرم به هیچ وجه اجازه رفتن به دبیرستان را نمی هد . همان وقت هم خواستگار
داشتم و پدرم مشتاق بود زودتر من را به خانه شوهر بفرستد. برای اولین بار به فکر افتادم از
کسی کمک بگیرم و تنها کسی که به ذهنم رسید خانم رضایی بود

اواخر اردیبهشت ماه بود. کمتر از یک ماه تا پایان سال باقی مانده بود . زنگ تفریح پیش
خانم رضایی رفتم و از آرزویم به او گفتم و این که نمی خواهم تن به زندگی شبیه زندگی
مادر و خواهرهایم بدهم.

خانم رضایی با تحسین نگاهم کرد و گفت:

-تو دختر خیلی شجاعی هستی . اگه بخوای، می توانی به صورت غیر حضوری درس

بخوانی

-یعنی چی ؟ لبخند زد و

گفت:

-یعنی خودت توی خانه درس بخونی و فقط برای امتحان دادن به مدرسه بیایی . البته
کارت سخت می شه چون معلم نداری ولی من می دونم تو از پس این کار بر میایی . من
کمتر دانش آموزی به باهوشی تو دیدم.

-پدرم نمی زاره می گه درس زیاد دختر را پر رو می کنه حتی بدش میاد من کتاب

بخونم . می خواد شوهرم بده.

گوشه لبش را به دندان گرفت و توی صورتم خیره شد . بعد با صدای آهسته ای گفت:

-خوب ، به پدرت نگو با تعجب

گفتم:

-چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-شاید حرفی که می زنم از نظر خیلی ها حرف درستی

نباشه ولی به نظر من در شرایط خاص این کار، درست ترین کار . باید یواشکی درس بخونی . جز به کسانی که واقعا به آن ها اعتماد داری از درس خواندن حرفی نزن و تمام تلاشت را بکن که نتونند شوهرت بدن . من توی دبیرستان ثبت نامت می کنم برات کتاب تهیه می کنم و تا اونجا که می تونم تو درس ها کمکت می کنم ولی اگر نتونی جلوی ازدواجت را بگیری نمی تونم کمکت کنم . باید یک برنامه دقیق بریزی برای درس خواندن و کار کردن و باید همیشه مواظب باشی ولی بدون نظم و انضباط نمی تونی از پیش بر بیایی . یه انضباط سخت مثل انضباط توی ارتش با تعجب به خانم رضایی نگاه می کردم حرفهایش برایم عجیب و تازه بود . خانم رضایی لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-شوهر من یک افسر ارتش . توی ارتش همه چیز بسیار منظم و قانون منده . ساعت خواب ، ساعت بیداری . هر کاری زمان مشخص و قانون خاصی داره و اگر کسی این قوانین را رعایت نکنه سخت تنبیه می شه . تو ارتش اگر سربازی دکمه های لباسش را درست نبنده و یا کفش هاش تمیز و مرتب نباشه تنبیه می شه . می دونی چرا؟

-نه

-چون حتی یک اشتباه کوچک توی جنگ خسارت جبران ناپذیری به ارتش می زنه .
ممکن عده زیادی بمیرن و یا منطقه زیادی دست دشمن بیفته و یا حتی باعث شکست
ارتش بشه . سربازان باید منظم و دقیق رفتار کنند تا دشمن نتونه آن ها را شکست بده.

-خوب وقت های که جنگ نیست چی؟

-یه سرباز باید همیشه منظم باشه به دو علت اول اینکه معلوم نیست کی جنگ شروع بشه .
دوم اینکه اگر خودش را به انضباط عادت نداده باشه نمی تونه یک دفعه منضبط بشه.

البته هیچ جنگی هم بدون یک نقشه و استراتژی پیروز نمی شه.

-استراتژی ؟

-نقشه ای که می کشیم تا بوسیله آن دشمن را شکست بدیم . برای این کار باید دشمن را
خوب بشناسیم از ضعفها و تواناییهاش آگاه باشیم و بفهمیم چطور می تونیم از این اطلاعات
به نفع خودمون استفاده کنیم.

با گيجی نگاه کردم گفتم : من نمی فهمم

با خنده گفت : خوب بیا فکر کنیم تو توی یک جنگی . جنگ برای ازدواج نکردن . اول باید
بینی دشمنات توی این جنگ کی هستند و دوستان کی ؟ دشمنات کسای هستند که
موافقت تو ازدواج کنی ؟ و دوستان کسای هستند که نمی خوان تو ازدواج کنی.

خندیدم گفتم : پس همه دشمنم هستند.

با تاکید گفت : توی این جنگ، نه همه جا این را یادت باشه.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم.

-خوب بگو ببینم چرا می خوان تو را شوهر بدن؟

-چون رسمه ، چون دختر باید زود شوهر کنه . چون یک نون خور زودتر از سر بابام کم بشه

-اگه تو نون خور اضافه نباشی چطور؟ اگه براشون پول در بیاری چطور؟

-همین الان هم دارم پول در میارم . من قالی بافی می کنم

-پس کاری کن که بفهمند ازدواج نکردنت سود بیشتری داره براشون تا ازدواج کردنت. حالا برو خونه خوب به حرفهام فکر کن بین مرد جنگیدن هستی . اگه هستی بیا تا با هم نقشه بکشیم برای پیروزی.

جارو را بر می دارم و به بالکن می روم شروع به تمیز کردن می کنم از کثیفی، درهم بر هم بودن و بی انضباطی متنفرم.

چهار سال تمام خودم را در چهار چوبی سخت و منضبط قرار دادم تا بتوانم به اینجا برسم با همه جنگیدم . جنگی در سکوت . خانم رضایی به من یاد داد همیشه جنگها با زد و خورد و دادو بیداد همراه نیست گاهی می شود با سکوت و آرامش به آنچه می خواهیم برسیم و در جنگ پیروز شویم.

اگر توانستم چهار سال دوام بیاورم و دیپلم بگیرم پس می توانم باز هم دوام بیاورم و به دانشگاه بروم فقط باید دشمنم را بشناسم و استراتژی درست را پیدا کنم. دفتری بر می دارم و شروع به نوشتن می کنم هدف : رفتن به دانشگاه در رشته پزشکی

دشمن : امیر طاها و خانواده اش و خانواده خودم دوستان : خانم رضایی

امکانات : خانه ای خالی که مناسب برای درس خواندن است مشکلات: - من هیچ چیز از امیر طاها و عقایدش نمی دانم.

حتی نمی دانم چرا با من ازدواج کرده . چرا رفته . می خواهد چکار کند . اصلا بر می گردد یا نه.

-من در خانه زندانی هستم و هیچ دسترسی به خارج ندارم امیر طاها در راقفل کرده و تلفن خانه را جمع کرده تا من نتوانم به کسی تماس بگیرم نمی دانم چرا؟

جنگیدن با دشمنی که نمی شناسمش کار سختی است. باید منتظر بمانم تا امیر طاها برگردد باید بفهمم چه چیز از من می خواهد شاید او هم مثل من از این ازدواج ناراضی است.

شاید با یک معامله همه چیز حل شود.

به کمک خانم رضایی در کلاس اول دبیرستان ثبت نام کردم . خانم رضایی کتاب های درسی را برایم تهیه کرد . کتاب ها را دانه دانه به خانه می آوردم هر کتاب را تا آخر می خواندم یاد می گرفتم و بعد کتاب بعدی را از خانم رضایی می گرفتم . قایم کردن یک یا دو کتاب از دید خانواده راحت تر بود تا آن

همه کتاب . جایی پشت دار قالی درست کردم تا کتابهایم را آنجا پنهان کنم . از آنجایی که خواهر هایم ازدواج کرده بودند و برادرهایم هم علاقه ای به قالی بافی نداشتند کمتر کسی در طول روز پایش را در این اتاق می گذاشت. هر هفته دوشنبه ها برای گرفتن نخ به کارگاه فرش بافی حاج سالار می رفتم و بعد از برگشتن به دیدن خانم رضایی به مدرسه

می رفتم . این دیدار های هفتگی برای من مثل نفس کشیدن لازم بود . خانم رضایی اشکالات درسی ام را رفع می کرد.

کتاب جدیدی به من می داد و راهنمایی و نصیحتم می کرد.

در برنامه ریزی کمکم می کرد. با من از اهمیت مطالعه و یاد گیری علوم جدید صحبت می کرد . حتی من را با کامپیوتر آشنا کرد. یک دستگاه واکمن و نوارهای آموزش زبان به من داد تا شب ها قبل از خواب گوش کنم چون اعتقاد داشت اولین قدم برای رسیدن به سطوح بالای علمی فرا گرفتن زبان انگلیسی است. یادم داد چه طور وقتم را بین کارهای خانه ، قالی بافی و درس خواندن تقسیم کنم . از آنجایی که هر روز باید مقدار معینی قالی می بافتم سعی کردم سرعت بافت قالی را بیشتر کنم تا زمان بیشتری برای درس خواندن داشته باشم.

بیماری مامان دلیل خوبی بود که به پدرم بفهمانم بودن من در خانه لازم است و اگر من را شوهر دهد خودش و پسرانش به مشکل بر می خورند . هر چند با آمدن هر خواستگار مدتی جنگ و دعوا در خانه راه می افتاد ولی در نهایت پدرم به این نتیجه می رسید که بودن من در خانه مفید تر از نبودنم است.

*****امروز روز سوم است که در این خانه زندانیم

فقط دلم می خواهد امیر طاها بیاید . هیچ کس زنگ در خانه

را نمی زند. هیچ اتفاقی نمی افتد . سعی کردم با تمیز کردن خانه سرم را گرم کنم ولی مواد شوینده زیادی در خانه نبود.

چند مجله پزشکی در کنار جا کفشی پیدا کردم . تمام این دو روز را به خواندن این مجله ها و دیدن تلویزیون سپری کردم . ورزش نمی کنم حمام نمی روم می ترسم گرسنه تر شوم . تقریبا تمام مواد غذایی تمام شده است . یک بسته بیسکویت همه آن چیزی است که برایم باقی مانده اگر امیر طاها تا چند روز دیگر نیاید از گرسنگی می میرم .

دوره سه ساله دبیرستان را در چهار سال گذراندم و خودم را برای رفتن به پیش دانشگاهی آماده می کردم که حاج سالار من را برای پسر کوچکش خواستگاری کرد . امیر طاها کوچکترین پسر حاج سالار بود و تنها کسی در آن خانواده بود که راهی جز کسب و کار پدرش انتخاب کرده بود .

دو پسر بزرگ حاج سالار و همچنین تک دامادش یا در حجره های فرش فروشی حاجی و یا در کارگاه های قالی بافی و یا در کارخانه فرش ماشینی سالار که حاجی چند سالی بود راه اندازی کرده بود مشغول بودند . فقط امیر طاها بود که با قبول شدن در رشته پزشکی زیر تمام رسم و رسوم خانوادگی زد و

برای ادامه تحصیل به تهران آمد . با اینکه حاج سالار خیلی از این مسئله راضی نبود ولی عنوان دهن پر کن آقای دکتر باعث شد در مقابل خواست امیر طاها کوتاه بیاید و به درس خواندن امیر طاها آن هم در تهران رضایت بدهد .

وقتی کوچکتر بودم و همراه مامانم به خانه حاج سالار می رفتم گاهی امیر طاها را می دیدم امیر طاها ۶ سالی از من بزرگتر بود . کمی بزرگتر که شدم رباب خانم مادر امیر طاها آمدن من را به خانه اش ممنوع کرد . می گفت سه تا پسر عذب دارد و نمی خواهد با بودن یک

دختر توی خانه اش پسرهایش به گناه بیفتند . سالها بود که دیگر خبری از امیر طاها نشنیده بودم تا چند هفته پیش که بابا به مامان گفت حاج سالار من را برای امیر طاها خواستگاری کرده دهانم از تعجب باز مانده بود.

چرا باید حاج سالار دختر کارگر مغازه اش را که نه خوشگلی آن چنانی دارد و نه تحصیلات برای پسر ته تغاری عزیز کرده اش که از قضا درس خوانده و دکتر هم هست بگیرد. مامان هم که دسته کمی از من نداشت از بابا پرسید:

-واقعا ، آهو را برای امیر طاها خواستگاری کرده؟ بابا که با دمش گردو می شکست گفت:

-امشب حاج سالار و رباب خانم برای خواستگاری می آیند خبر آنچنان عجیب بود که تا با سینی چای جلوی حاج سالار و رباب خانم نایستاده بودم باورم نمی شد.

سلام کردم و سینی چای را اول جلوی حاج سالار گرفتم.

حاجی با روی خوش سلامم را جواب داد . بعد سینی چایی را جلوی رباب خانم گرفتم . رباب خانم با نفرت نگاهم کرد و با دست سینی چای را به عقب هل داد.نهمسینی را به آشپز خانه بردم . چادرم را روی سرم مرتب کردم و به اتاق برگشتم.

حاج سالار نگاهی به من کرد و رو به پدرم گفت:

-می دونی که امیر طاها چند سالیه برای درس خواندن رفته تهران یه پسر عذب و تنها توی شهری مثل تهران هر آن ممکنه به خطا بره . تا حالا پیش خاله اش زندگی می کرد من خیالم ازش راحت بود الان یه یک سالی مستقل شده مامانش نگرانسه منم نگرانم .

دوست داشتم مثل پسرهای دیگم زود زنش می دادم و خیالم راحت می شد ولی میگه الان نمی تونه مسئولیت زن و زندگی قبول کنه زنی هم که در شان امیر طاها باشه حاضر نیست الان بلند شه بره تهران پیش یه دانشجو که سرش تو درس و کتاب ، زندگی کنه.

فکر کردم تو این مدت باقی مانده از درسش یه نفر را براش صیغه کنم که حالا که مستقل زندگی می کنه هم مواظب خورد و خوراکش باشه هم سرش را گرم کنه که خدایی نکرده به گناه نیفته بلاخره مردمردِ جوونِ یه سری نیازها داره که باید حواسمون بهش باشه. خیلی فکر کردم دیدم کی از آهو بهتر هم خانم ، هم خوشگل ، منم خانواده اش را می شناسم . یه چند سالی صیغه طاها می مونه ، تو تهران زندگی می کنه بعدش هم که امیر درسش تمام شد و خواست زن بگیره خودم حواسم هست یه آدم مناسب براش پیدا کنم.

بابا لبخند چاپلوسانه ای زد و گفت:

-ریش و قیچی دست خودتون حاجی، آهو هم مثل دخترتون . هر کاری که صلاحه بکنید ولی خوب یه جور نشه دخترم دیگه نتونه سرش را بالا بگیره.

حاج سالار چند ثانیه بدون هیچ حرفی خیره شد به بابا می دانست بابا ، بازار گرمی می کند نفس عمیقی کشید و گفت:

-حواسم هست . ۱۰ میلیون مهرش می کنم . همین اول می دم

به خودت بزنی به زخم زندگی پایان هر سال هم سه میلیون می دم به خود آهو تا جمع کنه وقتی خواست برگرده دستش خالی نباشه

بابا قیافه شرمنده ای به خودش گرفت و گفت:

-خیلی آقای حاجی ، از شما که خیلی به ما رسیده به خاطر این دختر می گم

حاج سالار سرش را چند بار بالا و پایین کرد و رو کرد به مامان و رباب خانم و گفت:

-از این جا به بعدش با خودتون.

رباب خانم با لحنی ناراضی گفت:

-حاج آقا می خوام یه چند کلمه خصوصی با آهو حرف بزنم حاجی سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-زود تمامش کن باید بریم

گیج و منگ به اتفاقات توی اتاق نگاه می کردم ولی چیزی از آن سر در نمی آوردم . انگار اصلا به من مربوط نبود . مامان تشر زد آهو جان پاشو حاج خانم رو راهنمایی کن

گیج بلند شدم و خیره به مامان نگاه کردم . مامان لب زد برید تو اتاق

نگاهم را به رباب خانم که بلا تکلیف ایستاده بود انداختم و گفتم : بفرمائید.دهموارد اتاق که شدیم رباب خانم با لحنی پر از تحقیر گفت:

-نمی دونم حاجی چی تو دیده که پاش را کرده تو یه کفش که فقط تو . وگرنه من حاضر نبودم تو را برای کلفتی طاها قبول کنم . نه شکل و قیافه داری ، نه حرف زدن بلدی

.فکر هم نمی کنم خانه داریت هم خوب باشه.

بعد نگاه پر از تحقیرش را به سر تا سر اتاق گرداند و ادامه داد:

-اصلا مگه تو این خانه می شه خانه داری هم یاد گرفت.

ولی خوب وقتی حاجی یه حرفی می زنه نمی شه رو حرفش نه آورد. فقط آمدم بهت بگم ، دور برت نداره تو اونجا فقط یه خدمتکاری حالا یه سری کارهای بیشتر هم برای طها می کنی . فکر نکنی خبری . سعی هم نکن با بچه دار شدن جا پاتو محکم کنی ، بچه دار بشی به ضرر خودت انوقت باید بچه ات را هم خودت بزرگ کنی خیلی حرف هم بزنی بچه را ازت می گیریم و خودت را می اندازیم بیرون پس حواست را جمع کن فهمیدی دوباره با نگاه پر از تحقیر سر تا پایم را برانداز کرد.

احساس حقارتی که از اول مجلس در وجودم پر شده بود تبدیل به عصبانیت شدیدی شد با صدای که سعی می کردم خیلی بلند نشه گفتم:

-من اصلا نمی خوام با پسر شما ازدواج کنم شما هم بهتر برید یکی در شان خودتون برای پسر تون پیدا کنید.

صورت رباب خانم از خشم سرخ شد . برگشت و با سرعت از اتاق بیرون رفت پشت سرش راه افتادم رباب خانم با لحن پر از تمسخر گفت:

-حاجی بلند شید بریم عروس خانم پسرما را نپسندیده.

بابا مثل فنر از جایش پرید . مامان توی صورتش زد ولی حاجی با آرامش از جایش بلند شد . دستش را روی بازوی بابا که با خشم به من نگاه می کرد گذاشت و گفت:

-جوش نزن سهراب . دختر ، ناز داره ، باید هم ناز کنه . ما هم نازش را خریداریم.

بعد نگاه جدی به رباب خانم کرد و گفت:

-زودتر خریداتون را بکنید من یک هفته دیگه باید تهران باشم . نمی تونم دوباره برم تهران.

این یعنی ختم کلام . یعنی حاجی از حرفش بر نمی گرده. بابا و مامان ، حاج سالار و زنش را تا دم در بدرقه کردند . صدای بسته شدن در که بگوشم خورد تازه به خودم آمدم ولی دیر شده بود. بابا ، با چنان سرعتی به اتاق آمد که فرصت فرار کردن را از من گرفت بدون کوچکترین حرفی کمر بندش را کشید و همین طور که یک ریز فحش می داد شروع به زدن کرد.

از شدت گرسنگی از خواب بیدار می شوم . هیچ وقت در زندگی معنی گرسنگی واقعی را نچشیده ام . حتی وقتی روزهای بلند تابستان را روزه می گرفتم اینقدر گرسنه نمی شدم . الان دو روز است که هیچ چیزی نخوردم توی جای خودم غلت زدم . قدرت بلند شدن ندارم . بدنم عرق کرده.

باید حمام بروم ولی نای حمام رفتن ندارم به خودم می گویم بزار اگه قرار بمیرم، تمیز بمیرم دلم نمی خواد پشت سرم حرف بزنند. از جایم بلند می شوم و به حمام می روم . ضعف دارم ، سرم گیج می رود . با بدبختی خودم را به آشپز خانه می رسانم یک لیوان چایی درست می کنم آخرین قاشق شکر را داخل چایی می ریزم با حسرت به پوسته خالی بیسکویت نگاه می کنم . دلم پیچ می خورد. با سستی روی تشک می نشینم . چای شیرین را که سر می کشم حالت تهوع پیدا می کنم.

دراز می کشم چشمانم سیاه می شود و خوابم می برد.

*****یازدهم توی آن یک هفته چقدر از پدرم کتک خوردم . چقدر از مادرم نصیحت شنیدم و چقدر رباب خانم تحقیرم کرد نمی دانم . تمام سعی ام را کردم. حرف زدم ،

گله کردم ، دلیل آوردن ولی این خواستگاری چیزی نبود که پدرم از آن دست بردارد هم به خاطر پانزده میلیونی که حاجی وعده اش را داده بود و هم به خاطر خیال بافی هایش که اگر من بتوانم امیر طاها را پایبند خودم کنم تمام مشکلات زندگیش حل می شود.

روز دوشنبه بود که به دیدن خانم رضایی رفتم و همه چیز را برایش تعریف کردم . سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-حالا که مجبوری ازدواج کنی . باید سعی کنی حد اکثر استفاده را ببری . اصلا از کجا می دونی شاید این امیر طاها خان خودش موافق درس خواندن باشه . خودش کمکت کنه برای درس خواندن . هر چی باشه تحصیل کرده است.

اشک هام را پاک کردم و گفتم:

-اگه نباشه چی ؟ اگه نذاره من درس بخونم چی ؟ من تو تهران کسی را نمی شناسم
چیکار کنم ؟

دو هفته ای از سال تحصیلی می گذشت . مثل هر سال خود خانم رضایی من را در مدرسه ثبت نام کرده بود و من قرار بود به جز درس های مدرسه برای کنکور هم آماده بشوم.

خانم رضایی نفس صدا داری کشید و گفت:

-می رم پرونده ات را می گیرم تا با خودت ببری تهران.

توی اداره کل یه آشنا دارم . آدرسش می دم بهت هر وقت شرایطت برای ادامه تحصیل جور شد برو پیشش کمکت می کنه.

چند روز بعد خانم رضایی خودش پرونده و آدرس آشنایش را به اضافه یک معرفی نامه به دستم رساند.

خرید رفتن با رباب خانم از کتک های بابا هم بدتر بود . بابت هر چیزی که می خرید یک توهین و تحقیری حواله من می کرد. چند باری به فرار فکر کردم . ولی می دانستم فرار تمام درها را به رویم می بندد . چاره ای جز قبول این سرنوشت نداشتم

یک حلقه نازک طلا و چند دست لباس و یک جفت کفش و چند تکه لوازم آرایش کل خرید من بود . خوب چه توقعی داشتم من که عروس این خانواده نبودم . من را خریده بودن به مبلغ پانزده میلیون تومان آن هم قسطی

یک هفته بعد رباب خانم و حاج سالار با هواپیما به تهران آمدن و من و بابا با اتوبوس آمدیم مامان نیامد . یعنی بابا گفت که لازم نیست بیاید. ساعت از گذشته بود که به خانه امیر طاهار رسیدیم . حاج سالار و رباب خانم و عاقد منتظرمان بودند . امیر طاهار گوشه حال ایستاده بود . چادرم را جلو کشیدم . مامان دیروز من را به آرایشگاه برده بود تا ابروهایم را بردارم خجالت می کشیدم . حاج سالار با لحن توییخی رو به بابا گفت:

-دیر کردید بابا جواب

داد:

-شرمنده حاجی ، راه را گم کردیم.

حاجی بی حوصله گفت:

-خیلی خوب بشینید عاقد می خواست بره بزور نگه اش داشتم .دوازدهم جو متشنج بود

معلوم بود قبل از آمدن ما توی خانه دعوا بوده

عاقده به سرعت خطبه عقد را خواند من و امیر طاهها با اکراه بله گفتیم . وسوسه شدم به امیر طاهها نگاه کنم ولی طوری سرش را پایین انداخته بود که صورتش دیده نمی شد . عاقده برگه ای را پر کرد، مهر و امضا کرد و به دست بابا داد و گفت:

-مدت صیغه یک ساله است اگر طرفین راضی باشد هر سال می توند تمدیدش کنند.

امیر طاهها پوزخند زد.

حاج سالار از جایش بلند شد و آرام گفت:

-بهتر ما بریم تا این دو تا هم بتوند با هم خلوت کنند همه بلند شدیم ، بابا رو کرد به حاج سالار و گفت:

-دستتون درد نکنه حاجی دیگه هر گلی زدید به سر خودتون زدید . آهو دیگه عروستونه الان به شما از ما نزدیکتره

حاج سالار سری تکان داد و گفت:

-خیالت راحت این چند صباحی که پیش پسرم هست عروسه بعد از تمام شدن مدت صیغه اش هم زیر بال و پر خودمه تا یه بخت خوب برایش پیدا بشه، خیالت راحت باشه بابا لبخندی زد و گفت:

-خدا از بزرگی کمتون نکنه.

بابا به سمت من آمد و آرام توی گوشم گفت:

-خواست باشه اینجا خونه بابات نیست که هر غلطی کردی کسی چیزی نگو وای به روزگارت اگر بشنوم شوهرت ازت ناراضیه

چادرم را جلو کشیدم و چیزی نگفتم . چیزی نداشتم بگویم آن هم به پدری که یک هفته تمام من را زیر مشتش و لگد گرفته بود تا به این صیغه لعنتی رضایت بدهم

بابا نگاهی به رباب خانم که داشت با امیر طاهها صحبت می کرد انداخت و بعد رویش را برگرداند و با اجازه ای گفت و از خانه خارج شد.

حاج سالار بلند تر از قبل گفت:

-حاج خانم زود باش یک ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم.

رباب خانم با اکراه از پسرش جدا شد و گفت:

-خوب حاجی یک روز دیرتر بلیط می گرفتی . بعد از این همه مدت اومدم پسرم را ببینم دو کلام حرف بزنی چه عجله ای بود حالا

حاج سالار آرام ولی با جدیت گفت:

-وقت برای دیدن پسرت زیاده من فردا صبح کرمان کار دارم . با پسرته که خداحافظی کردی با عروست هم خداحافظی کن بریم.

رباب خانم با اکراه به سمت آمد و با صدای که فقط من بشنوم گفت:

-چیزای که گفتم یادت نره . تو اینجا یی فقط برای آسایش امیر طاهها . یک وقت فکر و خیال بیخود به سرت نزنه. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم

حاج سالار منتظر شد تا رباب خانم به سمت در برود . بعد رو به روی من ایستاد و با صدای که امیر طاها بشنود گفت:

-از امروز به بعد زن این خونه هستی مثل یک زن خوب به وظیفت عمل کن

سرم را پایین انداختم و آرام زمزمه کردم:

-چشم. سیزدهم حاج سالار از همانجای که ایستاده بود رو به امیر طاها کرد و گفت:

-تو هم حواست به این دختر و زندگیت باشه فکر نکن اومدی تهران از ما دوری هر

غلطی دلت خواست می تونی بکنی.

از زیر چشم دستهای امیر طاها را دیدم که به کنار شلوارش چنگ می انداخت ولی با لحنی آرام و مطیعانه در جواب پدرش چشمی گفت و حاج سالار هم با بی حوصلگی سری تکان داد.

امیر طاها در را که پشت سر پدر و مادرش بست بدون توجه به من به اتاقی که کنار آشپزخانه قرار داشت رفت بلا تکلیف وسط هال ایستادم و به در بسته اتاقی که حتما اتاق خودش بود نگاه کردم . اصلا نمی دانستم باید چه کار کنم. ده دقیقه بعد امیر طاها با یک ساک از اتاق خارج شد . با عصبانیت به سمت میز تلفنی که کنار تلویزیون قرار داشت رفت . تلفن را از برق کشید و داخل اتاق برد . با تعجب به حرکات عجیب و غریب امیر طاها نگاه می کردم که از این اتاق به آن اتاق می رفت و چیزهای را داخل ساکش می انداخت . بعد از چند بار رفتن و آمدن بلاخره در اتاقش را قفل کرد و کلیدش را توی جیبش گذاشت . آمد رو به روی من ایستاد. و با صدای بلندی فریاد زد:

-موبایلت را بده

با تعجب و ترس به چشم های سرخش نگاه کردم و گفتم:

-من موبایل ندارم.

-چشم هایش را باریک کرد و با نا باوری گفت:

-موبایل نداری ؟

سرم را پایین انداختم آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-به خدا ندارم

سرش را تهدید وار تکان داد و گفت:

-وای به حالت اگر بفهمم دروغ گفته باشی

و بعد بدون حرفی از خانه خارج شد . صدای چرخیدن کلید داخل در مثل ضربه ای نهایی

توی سرم خورد . من اینجا زندانی شده بودم.

امیر طاها هنوز عصبانی بود . از کاری که پدر و مادرش کردند. پنج روز بود که از خانه

بیرون زده و توی خوابگاه پیش دوستانش زندگی می کرد. ولی باید برمی گشت . یک

دست لباس تمیز نداشت و بیشتر جزوه هایش هم توی خانه بود . حتی دلش هم برای

تختش تنگ شده بود.

با یاد آوری آن روز باز عصبانی شد . درس خوانده بود که مجبور به فرمانبرداری از پدرش

نباشد . حالا برایش زن گرفته بودند آن هم یک زن دهاتی و بیسواد.

به تصور پدر و مادرش پوزخند زد چطور با خودشان فکر کرده بودند وجود آن دختر باعث می شود او از گناه دور باشد. اصلا چطور تصور کرده بودند که او حاضر است با چنین دختری همبستر شود. آن هم وقتی که تازه داشت به یلدا نزدیک می شد.

پیش خودش گفت "باشه حاج بابا برای من جاسوس می فرستی می خوام من و کنترل کنی. طاها نیستم اگه همه نقشه هات را نقش بر آب نکنم". چهاردهم کلید را داخل قفل چرخاند. خانه در سکوت و تاریکی بود. تازه ساعت هشت شب بود فکر نمی کرد دخترک این موقع شب خواب باشد.

بهتری پیش خودش گفت و به سمت اتاقش رفت تصمیم داشت وسایل مورد نیازش را بردارد و یک هفته دیگر گم و گور شود بعد می توانست یک تصمیم درست و حسابی بگیرد

قفل در اتاقش را باز کرد و چراغ اتاقش را روشن کرد. لباس های کثیف داخل کیفش را بیرون آورد و روی تخت پرت کرد به سمت کمدش رفت و لباس تمیزی برداشت که صدای ضعیف دختر را شنید

-آقا طاها می خواهید باز برید.

از حرف دختر عصبانی شد برگشت تا سرش فریاد بزند که با دیدن ظاهر دختر دهانش بسته شده دختر به چهار چوب در تکیه زده بود. صورتش رنگ پریده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود. با اینکه آن روز فقط یک لحظه صورت دختر را دیده بود ولی حتم داشت دختر لاغر شده است.

آهو با سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

-می شه قبل از رفتن یک چیزی برای من بخرید بخورم من دو روز هیچی نخوردم

امیر طاها به وضوح جا خورد . دو روز . یادش آمد یک ماه بود برای خانه خرید نکرده . این یک ماه هر روز صبح زود از خانه خارج می شد و آخر شب بر می گشت . گاهی وقتها هم اصلا به خانه نمی آمد . اصلا به فکرش نرسیده بود ممکن است دختر در خانه ای که زندانیش کرده به چیزی احتیاج داشته باشد. با فکر اینکه اگر دوباره می رفت و در را بر روی آهو می بست ممکن بود چه اتفاقی برایش بیفتد . دوباره عصبانی شد . از دست خودش و بی فکرهاش عصبانی شد . از دست پدر و مادرش که یک بار اضافه روی دوشش گذاشته بودن عصبانی شد . از دست دختری که وارد زندگیش شده بود عصبانی شد . لباسی که در دستش بود را به زمین پرت کرد و از کنار دختر گذشت. از خانه خارج شد و در خانه را پشت سرش با عصبانیت به هم کوبید.

آهو همانجا بر روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد چشمانش را بست و با خودش فکر کرد "حتما بر می گرده ساکش را نبرده ، در را هم قفل نکرده . حتما بر می گرده" امیر طاها موقع سوار شدن به آسانسور به رستورانی که همیشه از آنجا غذا سفارش می داد زنگ زد و دو پرس کوبیده سفارش داد و به سرعت خودش را به سوپر مارکت نزدیک خانه رساند. بدون توجه از هر چیزی که دم دستش بود چند تایی برداشت و پولش را حساب کرد و با سرعت به خانه برگشت . به سمت آهو که روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه کرده بود و با چشمان بی حال او را نگاه می کرد رفت.

کیکی که خریده بود از توی کیسه خریده‌ها در آورد و به آهو داد . دست آهو موقع باز کردن کیکی می لرزید . امیر طاها با دیدن دستان لرزان آهو از خودش بدش آمد. نی را داخل آبیوه ای که خریده بود کرد و به دست آهو داد و بسته کیکی را از آهو گرفت تا بازش کند. پانزدهم بعد دو باره کیکی را به سمت آهو گرفت و با لحنی آرام گفت:

-غذا سفارش دادم اینا را بخور تا غذا بیارن.

آهو سر تکان داد و آهسته تشکر کرد.

امیر طاها به آشپز خانه رفت و کیسه خرید را روی میز وسط آشپز خانه گذاشت. دیگر نمی توانست فرار کند باید یک تصمیم درست می گرفت . این اتفاق ذره ای از تنفرش نسبت به دختر را کم نکرده بود فقط متوجه شده بود باید روش دیگری را برای مقابله انتخاب کند. شاید بهتر بود جایگاه دختر را در خانه به او نشان می داد.

وقتی هر دو شامشان را خوردند . البته یکی در آشپزخانه و دیگری در اتاقش . امیر طاها آهو را صدا زد.

آهو از اتاق بیرون آمد چادرش را روی سرش مرتب کرد و روی دورترین مبل از جایی که امیر طاها نشسته بود نشست.

هنوز ضعف داشت ولی چشمانش بهتر می دید. و دیگر در گوشش صدای وز وز نمی شنید.

امیر طاها با نگاهی پر از تحقیر گفت:

-اسمت چی بود؟

-آهو

-چند سالته؟

- ۲۰ سواد داری؟ -تا

سوم.....

-خوبه پس می تونی اسمت را بخونی و بنویسی

آهو خشکش زد خواست بگوید تا سوم دبیرستان درس خوانده .خواست بگوید می خواهد خودش را برای رفتن به دانشگاه آن هم رشته پزشکی آماده کند . ولی به جای همه ی اینها فقط آرام گفت:

-بله

به نظرش آمد تا از نیت امیر طاها مطلع نشده اطلاعات زیادی به امیر طاها ندهد.

امیر طاها پوزخندی زد و گفت:

-نمی دونم چطور پدر و مادرم فکر کردن دختر دهاتی بی سوادى که حتى قیافه خوبی هم ندارد می تونه برای من جذاب باشه . و من را از برنامه هام دور کنه . ولی خوب این آشی که پدرم برام پخته و منم مجبورم یک جوری باهاش سر کنم . تو هم بهتر خیال برت ندازه . حالا که اینجایی بهتر یک کم به سر وضع خانه برسی . دلم می خواهد همیشه خانه ام مرتب باشه لباسام شسته و اتو شده باشه . غذا هم آماده.

من معلوم نیست کی پیام شاید بعضی وقتها چند روز چند روز خونه نباشم ولی می خواهم هر وقت پام را می زارم خونه شام و نهارم آماده باشه و خونه ام تمیز . البته نمی خوام خودت را

بینم . پس وقتی من میام ، میری تو همون اتاق تا وقتی صدات نکردم نیای . تو اون اتاق حمام و دستشویی هم هست . پس بهانه ای برای بیرون آمدن از اتاق نداری .

آهو آب دهانش را قورت داد از این همه توهین و تحقیر داشت خفه می شد ولی خوب این که امیر طاها او را نمی خواست و دوست نداشت او را ببیند برایش خوشایند بود .

دوست داشت توی صورت امیر طاها فریاد بزند "منم دوست ندارم قیافه نحست را ببینم" ولی به جایش آرام گفت:

-چشمشانزدهم امیر طاها چند لحظه سکوت کرد و با چشم صورت زرد و بی حال آهو را کاوید . باز از انتخاب پدر و مادرش عصبانی شد . پدرش چی در این دختر دیده بود . حتی مطمئن نبود این دختر بتواند از پس کارهای خانه بر آید چند باری همراه پدرش داخل خانه های کارگران قالی بافی رفته بود . خانه های کوچک کثیف و زوار درفته و پر از بچه های قد و نیم قد .

با لحن تحقیر آمیزی گفت:

-بلدی از ماشین لباس شویی استفاده کنی ؟ بلد نیستی لباسام را با دست بشور آهو آرام جواب داد:

-بلدم

-خوبه ، فقط مواظب باش لباسای رنگی را با لباسای سفید نندازی . لباسام خراب بشه خیلی عصبانی می شم .

-مواظبم

-اتاقم را هم تمیز می کنی مواظب باش چیزی رو گم و گور نکنی هر چیزی را که بر می داری سر جاش بزار

-چشم

-این یه عابر بانکه . بلدی ازش استفاده کنی

-بله

-فردا دو میلیون توش پول میریزم برای یک ماه ، تمام خرج خانه را از روی این کارت بردار هر چقدر باقی موند برای خودت ولی بیشتر از این پول بهت نمی دم پس هر چیزی برای خونه و خودت لازمه داری از این بخر رمزش هم.

یادت می ماند.

-بله

امیر طاها دسته کلید را جلوییش می گذارد و می گوید: -این هم کلید خونه . تلفن را هم وصل کردم اگر خواستی به کسی زنگ بزنی بزن . ولی وای به روزگارت اگر بفهمم به بابام زنگ زدی و جاسوسی من را کردی . بلای سرت میارم که آرزو کنی کاشکی از گرسنگی مرده بودی. حالا بلند شو برو تو اتاق جلو چشمم نباش.

آهو از جایش بلند شده بود که امیر طاها گفت:

-یک چیز دیگه دلم نمی خواد کسی از دوستانم بفهمه تو توی این خونه زندگی می کنی پس اگر کسی زنگ زد جواب تلفن را نمی دی . هر کسی هم در خونه را زد باز نمی کنی انگار اصلا وجود نداری.

آهو سرش را به نشانه تائید تکان داد و به اتاقش رفت.

دراز کشیدم و به اتفاقات چند ساعت گذشته فکر می‌کنم.

زنده مانده‌ام و حالا اجازه دارم از خانه بیرون بروم و پول دارم

از این که امیر طاها جوری به من نگاه می‌کرد که انگار بی‌ارزشترین و نفرت‌انگیزترین انسان روی زمین هستم ناراحت شدم ولی عیب ندارد بگذار فکر کند من دختر بی‌سواد و دست و پا چلفتی هستم که حتی عرضه استفاده از ماشین لباس‌شویی را هم ندارم. هر چقدر کمتر از من بداند بهتر است هر چقدر کمتر بداند من راحت‌تر می‌توانم به سمت هدفم بروم. امیر طاها فکر می‌کند من می‌خواهم از او سوء استفاده کنم.

خوب درست فکر می‌کند ولی نه آن سوء استفاده‌ای که در فکر امیر طاها است من فقط می‌خواهم یک سال در خانه‌اش و از امکاناتش استفاده کنم تا دانشگاه قبول شوم و بروم.

در عوض یک سال برایش کار می‌کنم و دینم را ادا می‌کنم. هفدهم به شرط و شروط امیر طاها که فکر می‌کنم خنده‌آمیز می‌گیرد اگر امیر طاها می‌دانست چقدر خواسته‌های ما شبیه به هم است شاید طور دیگری رفتار می‌کرد. منم مثل امیر طاها نمی‌خواهم او از من خوشش بیاید. دوس ندارم جاسوسی‌اش را بکنم و به حاج سالار چیزی بگویم. دوس ندارم بینم‌ش و دوس ندارم دوستانش چیزی از من بدانند. این همه تفاهم برای یک ازدواج زورکی خیلی زیاد است باید قدرش را بدانم. با خیال راحت می‌خواهم. فردا روز دیگر است.

صبح که از خواب بیدار می‌شوم امیر طاها رفته است ولی در اتاقش باز است و گوشی تلفن سر جایش وصل شده. خیلی دلم می‌خواهد همون موقع به دیدن آقای رحمانی‌آشنای خانم

رضایی بروم و زودتر درسم را شروع کنم ولی می ترسم امیر طاها برای چک کردن من زود تر به خانه برگردد. حالا که برایم شرح وظایف گذاشته حتما بیشتر به خانه سر می زند. تصمیم می گیرم تمام هفته را ادای یک دختر خوب و حرف گوش کن را در بیاورم. بعد محیط را خوب زیر نظر بگیرم تا بتوانم استراتژی مناسب این جنگ جدید را بریزم. این یک هفته وقت شناسایی است نه عملیات. از طرفی کثیفی خانه هم باعث می شود رفتن پیش آقای رحمانی را به تاخیر بیندازم من آدمی نیستم که بتوانم توی این کثیفی و بی انضباطی زندگی کنم.

دفترم را بیرون می کشم تا برنامه دقیقی برای خودم تنظیم کنم. از کارهای که باید بکنم و حتی کارهای که نباید بکنم.

تصمیم گرفتم حواسم را خوب جمع کنم تا بتوانم به هدفم برسم.

شاید اگر به امیر طاها بگویم که دقیقا دنبال چه چیزی هستم کمک کند ولی من نمی توانم ریسک کنم. اگر بفهمد و مخالفت کند من تمام شانسم را برای رسیدن به هدفم از دست می دهم برای همین بهتر است خیلی با احتیاط رفتار کنم.

بعد از خوردن صبحانه لیست خریدی برای خودم تهیه می کنم. چادرم را سر می کنم، کلیدی که امیر طاها برایم

گذاشته است را برمی دارم و از خانه بیرون می روم. با آسانسور به لابی ساختمان می روم از آسانسور که پیاده می شوم پیرمرد سرایدار را می بینم که پشت میز توی لابی نشسته است و با اخم به من نگاه می کند. پیرمرد لاغر و ریز نقش است و ریش پر پشتی دارد. کلاه بافتنی

سیاهی سر بی مویش را پوشانده است . جلو می روم و سلام می کنم. با سر جواب سلام را می دهد و می پرسید:

-تا حالا ندیدمتون مهمان کدام واحد هستید ؟

-واحد ، واحد آقای سالاری ، پیش ایشون زندگی می کنم.

نمی دانم باید به سرایدار ساختمان بگویم که همسر امیر طاها هستم یا نه . می ترسم امیر طاها ناراحت شود . از حرفهای دیشبش معلوم بود دوست ندارد کسی بفهمد ازدواج کرده است -خواهرش هستی ؟ هجدهم کمی سرم راتکان می دهم به طوری که نه معنی بله دهد و نه معنی خیر و بعد بلافاصله می پرسم:

-کجا می تونم یک مقداری خرید کنم؟ من این جا ها را بلد نیستم

-ته کوچه هشتم یه فروشگاه بزرگ هست می تونی هر چی خواستی از اون جا بخری ولی اگر خریدت زیاد نیست بالای همین خیابان هم یه سوپری کوچیک هست.

نیم ساعتی توی خیابان می گردم و از چند نفری می پرسم تا می توانم فروشگاه را پیدا کنم . فروشگاه بزرگ است و زیبا.

هیچ وقت توی همچین فروشگاهی خرید نکرده بودم یک ساعت توی فروشگاه گشت می زنم و همه قسمتهای فروشگاه را نگاه می کنم و بعد به تقلید از بقیه چرخ دستی برمی دارم و شروع به خرید چیز های که لیست کردم می کنم . وقتی جلوی صندوق می روم تا خرید هایم را حساب کنم تازه متوجه می شوم حجم خرید هایم آنقدر زیاد است که به راحتی نمی توانم تا خانه ببرم . ولی چاره ای نیست . کیسه های خرید را به سختی بلند می کنم و از فروشگاه

خارج می شوم مسیر فروشگاه تا خانه را به سختی طی می کنم و خودم را به لابی ساختمان می رسانم. خدا را شکر می کنم که پیر مرد سرایدار پشت میزش نیست حوصله حرف زدن را ندارم. جلوی آسانسور کیسه های خرید را روی زمین می گذارم و چادرم را که عقب رفته است روی سرم مرتب می کنم آسانسور که می ایستد خم می شوم تا کیسه های خرید را بردارم که دست بزرگ و مردانه ای جلو می آید و کیسه ها را از روی زمین بر می دارد. با تعجب کمی عقب می روم و به مرد جوانی که کیسه های خرید من را به داخل آسانسور می برد نگاه می کنم. مرد قد بلند است و چهار شانه موهای پر پشت مشکی اش را به یک طرف شانه کرده است و کت و شلوار خوش دوختی به تن دارد چند سالی از امیر طاها بزرگتر به نظر می رسد. نمی دانم چشمهای عسلی اش و یا لبخندش است که من را برای چند لحظه در جای خودم میخ کوب می کند هیچ وقت در زندگیم مردی با این جذابیت ندیده ام. یک نوع تشخیص و وقار در حرکاتش است. کیسه های خرید را داخل آسانسور می گذارد و با دست به من اشاره می کند و با احترام گوید: سوار نمی شوید

از این که همانجا ایستاده ام و به او زل زده ام خجالت می کشم. سرم را پایین می اندازم و داخل آسانسور می شوم با صدای آرامی می گوید:

-طبقه چند؟

-ششم

-واقعا، چه جالب منم طبقه ششم زندگی می کنم. کدام واحد هستید؟

- با تعجب نگاهم می کند و می گوید:

-پیش امیر طاها.....

و ناگهان ساکت می شود. نوزدهم به خاطر سکوتش متعجب می شوم و سرم را بالا می برم و به چشمانش نگاه می کنم که با دقت به محتویات یکی از کیسه ها که پر است از مواد شوینده خیره شده است.

دیگر حرفی نمی زند. دلم می گیرد فکر کرده است من کارگری هستم که برای تمیز کردن خانه امیر طاها آمده ام.

نمی دانم چرا ناراحت می شوم. اصلا چرا باید فکری که این مرد در مورد می کند برایم اهمیت داشته باشد. امیر طاها دیشب مستقیما به من گفت که فقط به عنوان خدمتکار به من نگاه می کند. دیشب از حرف امیر طاها ناراحت نشدم ولی امروز از فکر این مرد نا شناس ناراحت شدم. چرا؟ آسانسور که می ایستد به سرعت کیسه ها را از کف آسانسور بر می دارم و از آسانسور خارج می شوم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. نمی خواهم بفهمم این مرد در کدام واحد زندگی می کند.

کیسه ها را جلوی در می گذارم و با کلیدی که از امیر طاها گرفته ام در خانه را باز می کنم. امیر طاها جلوی در ایستاده است با صورتی سرخ، ابروهای درهم رفته و چشمانی غضبناک. کیسه های خرید را روی زمین می گذارم کمرم را صاف می کنم و با صدای آرامی سلام می کنم بدون این که جواب سلام را بدهد داد می زند:

-کجا بودی تا حالا؟

-رفته بودم خرید

-این همه مدت، چهار ساعته رفتی بیرون

از این که ساعت خارج شدنم را از خانه می داند تعجب می کنم با سری پایین افتاده می گویم:

-این جاها را نمی شناختم یک کم طول کشید تا فروشگاه را پیدا کنم

انگار تازه چشمش به کیسه های خرید افتاده است می گوید:

-رفتی فروشگاه ؟ همه اینها را از اون جا تنهایی آوردی؟ جوابش را نمی دهم. با لحن

پر از تحقیری می گوید: -احمق

بعد انگار با خودش حرف می زند زیر لب می گوید:

-ذاتاً حمالید از حمالی کردن خوشتون میاد

قلبم از توهینی که می کند فشرده می شود . پشتش را به من می کند و دو باره با لحن تحقیر آمیزی می گوید:

-زودتر ناهار من را آماده کن می خوام برم کار دارم و به سمت اتاقش می رود

کیسه های خرید را به آشپزخانه می برم و شروع می کنم به پختن ناهاری که مواد مورد نیازش را خریده ام . همانطور که گوشت چرخ کرده را از توی کیسه خرید بیرون می آورم با خودم فکر می کنم "از نظر مرد توی آسانسور هم من ذاتا حمالم . یه آدم بی ارزش که فقط به درد کارگری می خوره و هیچ استعداد به خصوصی نداره " نمی دانم چرا برایم مهم است که در نظر مرد همسایه ، آدم موجه و قابل احترامی به نظر برسم . از حرف امیر طاها ناراحت شده ام ولی در کل خود امیر طاها و نظرش خیلی برایم اهمیت ندارد ولی دلم نمی خواهد او که حتی

نامش را هم نمی دانم در مورد فکر بدی کند. بیستم به این فکر می کنم چرا نظر مرد جوان انقدر برایم مهم است. شاید چون حس می کنم آن مرد جوان چیزی

دارد که آدمهای مثل امیر طاهها و خانواده پولدارش ندارند. او چیزی دارد که من به دنبالش هستم. من فقط به دنبال پول دار شدن نیستم. نمی خواهم با درس خواندن و دکتر شدن فقط به پول برسم می خواهم آدم قابل احترامی بشوم می خواهم در کار خودم بهترین باشم موفق ترین یک آدم تاثیر گذار برای جامعه ام. نمی خواهم تمام ارزشم به پول باشد مثل حاج سالار و پسرانش که چیزی جز پول ندارند و اگر پول را از آنها بگیرند هیچ چیزی برایشان باقی نمی ماند. با اینکه می دانم امیر طاهها بر خلاف بقیه اعضای خانواده اش درس می خواند ولی برای من با بقیه اعضای خانواده سالاری فرقی ندارد نمی توانم به او به چشم دیگری نگاه کنم هر چند اگر منصف باشم باید برای او ارزش ویژه ای قائل شوم. چرا که بر خلاف خواسته پدرش برای رسیدن به خواسته اش تلاش کرده ولی دوست ندارم قبول کنم امیر طاهها هم مثل من یک مبارز است. البته او در جبهه ای به مراتب ساده تر از جبهه ی من جنگیده است.

میز مرتبی برای ناهار می چینم. این اولین غذایی است که برای امیر طاهها پختم برای همین تمام سلیقه ام را در پختنش به کار برده ام نه به این خاطر که امیر طاهها برایم مهم باشد به این خاطر که یاد گرفته ام هر کاری را به نحو احسن انجام دهم من برای تمام کارهایم ارزش قائل هستم و اجازه نمی دهم وقتی برای کار نصفه و نیمه و یا بی کیفیت تلف شود.

نگاه آخری به میز می اندازم همه چیز مرتب است. حتی چایی هم دم کرده ام. از صبح چیزی نخورده ام و بوی غذا گرسنه ترم می کند. یک لیوان چایی برای خودم می ریزم و با یک کیک به اتاقم می روم. کیک و چایی را روی میز می گذارم تا سر فرصت بخورم بعد به سراغ امیر طاهها می روم. در اتاقش باز است و خودش روی تخت دراز کشیده و کتاب می خواند.

آرام می گویم:
- غذا حاضره.

بدون این که چیزی بگوید و یا حتی به من نگاه کند از جایش بلند می شود . به سرعت به سمت اتاقم می روم و در را می بندم و کنار دیوار دراز می کشم دوباره به مرد همسایه فکر می کنم به لباسهای که تنم بود فکر می کنم به این که آیا لباسهای مناسب و مرتب بود یا نه ؟ به این که از نظر او من چه جور دختری بودم به این که او چه فکری درمورد من می کند . اصلا به دختری که فقط چند دقیقه توی آسانسور دیده بود فکر می کرد چنان در افکارم غرق می شوم که متوجه نمی شوم کی خوابم می برد.

از صدای در که با شدت به دیوار برخورد می کند بیدار می شوم گیج در جای خودم می نشینم و به امیر طاهها که به من خیره شده است نگاه می کنم . امیر طاهها با لحن سردی می گوید:

- دارم میرم . چند روزی نیستم . خواستم بگم حواست به اون چیز های که بهت گفتم باشه . لباسهای کثیفم را هم گذاشتم بیرون همه را بشور و اتو کن بیستم یکم گیج تر از آن هستم که چیزی بگویم . می نشینم و موهای پریشانم را که توی صورتم ریخته است عقب می زنم . امیر طاهها که خیره به صورتم نگاه می کند نفسش را با صدا بیرون می دهد و بر می گردد تا از اتاق بیرون برود ولی نگاهش که به چایی و کیک دست نخورده روی میز می افتاد می گوید:

- بلند شو به چیزی بخور تا از گشنگی غش نکردی.

آب دهانم را قورت می دهم و به رفتن امیر طاهها نگاه می کنم و تا وقتی مطمئن نشدم امیر طاهها از خانه بیرون رفته از جایم بلند نمی شوم

سه روز از رفتن امیر طاهها می گذرد . اولین کاری که بعد از رفتن امیر طاهها کردم زنگ زدن به آقای رحمانی بود . آقای رحمانی آدرس محل کارش را به من داد و گفت روز بعد ساعت توی اداره کل به دیدنش بروم . مانتو شلوار تمیزی پوشیدم دلم می خواست با ظاهر تمیز و آراسته ای به دیدن آقای رحمانی بروم و شاید هم امید داشتم وقتی مرد همسایه من را می بیند به اندازه ی کافی مرتب باشم . با کلی پرس و جو خودم را به اداره کل و پیش آقای رحمانی رساندم و بعد از دادن نامه خانم رضایی و پرونده ام به آقای رحمانی کمی در مورد شرایطم توضیح دادم . آقای رحمانی قول داد هر کمکی که می تواند به من بکند و فقط باید چند روزی به او فرصت بدهم تا بتواند من را در مدرسه ی مناسب ثبت نام کند.

بعد از بر گشتن از پیش آقای رحمانی با خیال راحت به تمیز کردن خانه ای که معلوم بود مدتهاست کسی اساسی آن را تمیز نکرده بود مشغول می شوم.

امیر طاهها بعد از سه روز دوباره به خانه برمی گردد. این سه روز جزو زیبا ترین روزهای زندگیش بود چرا که توانسته بود به یلدا نزدیکتر شود و همه آن را مدیون زانیار است . زانیار با آن مهمانی های معروفش . اصلا به خاطر همین مهمانی ها بود که از خانه خاله اش بیرون زده بود و به سراغ خانه مجردی رفته بود. با یاد مهمانی زانیار پوزخندی روی لبش می نشیند با خودش فکر می کند:

"منم بچه پولدارم زانیارم هم بچه پولدار آنوقت اون از باباش پول می گیره که ویلا کرایه کنه تا بتونه دوستش را سورپرایز کنه ولی من پول توجیبیم قطع می شه اگه با یه دختر حرف بزنم"

ولی مهمانی زانیار برایش بد نشده بود توانسته بود با یلدا حرف بزند و حتی برقصه . وقتی فهمیده بود یلدا از دوستش جدا شده سر از پا نمی شناخت دست به دامن زانیار شده بود تا او را به یلدا معرفی کند یک سال بود روی یلدا کراش داشت و حالا داشت به آرزویش می رسید . هر چند هنوز اول راه بود ولی همین هم برای امیر طاها موفقیت بزرگی بود. اصلا فکرش را نمی کرد روزی یلدا با پسر شهرستانی مثل او حرف بزند با فکر

رقصش با یلدا چشمانش برق زد و ضربان قلبش تند تر شد می توانست به یاد لحظه ای که یلدا را در حصارش گرفته ساعت ها در خلسه فرو برود . عطر تنش و لطافت پوستش رنگ طوسی چشمانش نرمی موهایش و زیبایی بی همتایش همه و همه برای امیر طاها شگفت انگیز بود . حاضر بود برای رسیدن به یلدا هر کاری بکند . اگر یلدا قبول می کرد با او دوست شود دنیا را برایش جا به جا میکرد.

پا به خانه که گذاشت جا خورد تمیزی خانه از همان لحظه ورود مشخص بود . خانه بوی تمیزی می داد بوی عید. یاد خانه خودشان در کرمان افتاد ، آن وقتها که مامان ربابش خانه تکانی می کرد و زیر روی خانه را با کمک چند کارگر تمیز می کرد همیشه از این بو خوشش می آمد از این که همه جا از تمیزی برق بزند خوشش می آمد توی این مدتی که تنها زندگی می کرد هیچ وقت نشده بود که خانه اش این قدر تمیز شده باشد حتی کارگرانی هم که از دفتر خدمات برای تمیز کردن خانه می آمدند خانه را سرسری و بی

دقت تمیز می کردند و او هیچ وقت نه حوصله و نه وقتش را داشت تا به کارشان نظارت کند. پاتوی آشپزخانه که گذاشت بوی غذا به بوی تمیزی خانه اضافه شد یک عامل دیگر که او را به یاد خانه پدریش بیندازد. نگاهش دور تا دور آشپزخانه چرخید و سائیلی را که پدرش یک روز قبل از این صیغه مسخره خریده بود یک به یک و با سلیقه در آشپزخانه چیده شده بود. به سراغ کابینت ها رفت همگی تمیز و پر بودند. حتی در یخچال را باز کرد و از این که برای اولین بار یخچال خانه اش این طور پر بود هیجان زده شد. بی توجه از هال

گذشت و به اتاق خودش رفت. اتاق خودش هم تمیز بود ملحفه ها و پرده اتاق هم شسته شده بودند حتی کتابهای کتابخانه اش از تمیزی برق می زدند. در کمد لباس هایش را باز کرد تمام لباس هایش شسته و اتو شده با نظم خاصی داخل کمد چیده شده بودند.

برای یک لحظه از این که این دختر در خانه اش بود خوشش آمد ولی بعد از دست خودش عصبانی شد از این که دختره دهاتی توانسته بود با تمیز کردن خانه و پختن غذا دلش را نرم کند عصبانی شد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن "دختره دهاتی فقط به درد همین کارها می خوره فکر می کنه با این کارا می شه خانم این خونه. نه دختر جان تو فقط یه خدمتکاری فقط یه خدمتکار" البته ته دلش اضافه کرد یه خدمتکار با سلیقه. به هال برگشت و به در بسته اتاق دختر نگاه کرد از لیوان چای نیم خورده روی میز جلوی تلویزیون می شد فهمید دختر با شنیدن صدای کلید به اتاقش رفته یاد حرف خودش افتاد که گفته بود جلوی چشم من نباش مگر این که صدات کنم. با لحنی پر تمسخر زیر لب گفت:

-چه دختر حرف گوش کنی. آهو را صدا زد.

چند دقیقه بعد آهو با همان چادر سفید گلداری که روز عقد سرش بود از اتاق بیرون آمد و سلام کرد. سر آهو پایین بود و به زمین نگاه می کرد. امیر طاها هیچ وقت صورت دختر را به طور کامل ندیده بود. چادرش را محکم می گرفت و همیشه سرش پایین بود. امیر طاها به جای جواب دادن گفت - حالا چرا این طور رو گرفتی نترس صورت زشت و دهاتیت هیچ جاذبه ای برای من ندارد. اما خودش هم به حرفی که زده بود خیلی اعتقاد نداشت و همین مسئله عصبانیش می کرد. برای این که به خودش ثابت کند دختر هیچ جاذبه ای ندارد گفت. برو چادرت در بیار خوشم نیاد تو خونه چادر سر کنی. تا می رم حمام و بر می گردم غذا را بکش بخورم، لباس های کثیفم را هم از توی ساک بردار و بشور.

بعد از حمام و خوردن شام به اتاقش رفت تا برای امتحان فردا خودش را آماده کند. به سراغ جزوه فارماکولوژییش رفت ولی جزوه نه روی میز تحریرش بود و نه توی کتابخانه اش مطمئن بود جزوه را به کسی نداده. نمی توانست امتحان فردا را خراب کند به استاد شاکر قول داده بود تا نمره بد امتحان قبلیش را جبران کند و حالا جزوه اش نبود. کی می توانست جزوه را برداشته باشد جز آن دختره دهاتی بی سواد. عصبانی شد و با صدای بلندی فریاد زد:

- آهو

آهو ترسیده از اتاق بیرون آمد امیر طاها با صورتی سرخ و چشمان از حدقه بیرون زده دوباره داد زد:

- کتاب فارماکولوژی من و چیکار کردی؟ آهو ترسیده به لکنت افتاد:

- من، من دست به کتاب شما نزدم مطمئنم این کتابی که می گید را ندیدمش

امیر طاها دستهایش را توی موهایش فرو کرد و داد زد:

—خدا به من صبر بده دارم از کی می پرسم ، اصلا بلدی کلمه فارماکولوژی را بخونی که می گی مطمئنی ندیدیش.

یه کتاب ضخیم با جلد زرد ، روی میز تحریرم بود . کجا انداختیش؟

آهو می خواست بگوید نه تنها می تواند کلمه فارماکولوژی را بخواند حتی معنی این کلمه را هم می داند . این سه روز هر وقت که از کار خسته می شد به سراغ کتابهای پزشکی امیر طاها می رفت با این که خیلی از مطالبش را نمی فهمید ولی به قدری همه چیز برایش جالب بود که گاهی چند ساعت مشغول خواندن می شد خیلی بیشتر از هم سن و سالهای خودش از مفاهیم پزشکی سر در می آورد و مطمئن بود همچین کتابی ندیده است.

آهو سرش را بالا گرفت توی چشم های امیر طاها نگاه کرد و گفت:

—من خیلی مراقب بودم کتابها و جزوهاتون به هم نریزه ولی من اصلا همچین کتابی ندیدم.

این طولانی ترین جمله ای بود که در این مدت از دهان آهو خارج می شد و امیر طاها که از لحن محکم آهو هیچ خوشش نیامده بود. سیلی محکمی توی گوش آهو زد . آهو از شدت سیلی روی زمین افتاد و با چشمان ترسیده به امیر طاها نگاه کرد اصلا فکر نمی کرد امیر طاها دست بزن داشته باشد و آن هم برای چیزی به این بی اهمیتی. امیر طاها داد زد:

—برو دعا کن پیدا بشه وگرنه بلای سرت میارم که اون سرش نا پیدا

و با همان لباس راحتی از خانه خارج شد و بدون آن که در خانه را ببندد وارد راه رو شده و زنگ واحد روبرویش را زد.

پیر زن کوچک اندامی در را باز کرد و با خوشرویی به امیر طاهها نگاه کرد. امیر طاهها لبخندی روی لب آورد و گفت: -سلام زهرا خانم. خوب هستید شما

-خوبم مادر تو چطوری؟ کم پیدایی

-ای گرفتاری، درس و دانشگاه

-درس و دانشگاه که گرفتاری نیست عزیزم

امیر طاهها که حوصله کش دادن این بحث را نداشت به سرعت پرسید:

-ماهان نیست زهرا خانم؟

-نه عزیزم رفته مطب، یکی دو ساعت دیگه می یاد

، کاریش داری؟

-والا یه کتاب ازش می خواستم

-من که نمی دونم بیا برو تو اتاقش ببین خودت می تونی پیدا کنی

-دستتون درد نکنه اگه برای فردا احتیاج نداشتم مزاحم نمی شدم

-چه مزاحمتی، بیا برو پسرم، انشالله که پیدا می شه

امیر طاهها به سرعت به سمت اتاقی رفت که توی این مدت بارها به آن رفته بود. از همان

سال اولی که به تهران آمده بود به واسطه یکی از همکلاسیهایش با ماهان آشنا شده بود

ماهان چند سالی از آن‌ها بزرگتر بود و آن موقع سال آخر دانشگاه را می‌گذراند ماهان همیشه مثل یک برادر بزرگتر کمکش کرده بود و حتی این خانه را هم ماهان برایش پیدا کرده بود. ولی هر چه دوستی‌اش با بچه‌های مثل زانیار و سپهر و مجتبی که پای ثابت پارتی و مهمانی‌های شبانه بودند بهتر می‌شد از ماهان بیشتر فاصله گرفته بود.

کتابخانه ماهان به قدری مرتب بود که طاها در عرض چند دقیقه جزوه فارماکولوژی را پیدا کرد و از اتاق بیرون آمد از زهرا خانم تشکر کرد و گفت به زودی کتاب را به ماهان بر می‌گرداند.

وقتی به خانه برگشت آهو توی هال نبود فحشی زیر لب داد و به اتاقش رفت. وقت سر و کله زدن با آهو را نداشت بعدا می‌توانست حساب آهو را برسد حالا باید درسش را می‌خواند.

چهار ساعت بود که بی‌وقفه سرش توی کتاب بود و درس می‌خواند دلش یک قهوه می‌خواست. به آشپزخانه رفت و قهوه جوش را روشن کرد و ایستاد تا قهوه‌اش داغ شود ظرفهای شام شسته و آشپزخانه تمیز شده بود. نگاهی به اتاق آهو انداخت چراغ خاموش اتاق نشان می‌داد که خوابیده از این‌که آهو کارهایش را این‌طور بی‌سرو صدا انجام می‌داد خوشش می‌آمد. به راحتی می‌توانست وجود آهو را در خانه فراموش کند. اگر مسئله جزوه نبود شاید به

خاطر تمیز کردن خانه و پختن غذا از آهو تشکر هم می‌کرد ولی دختر نشان داد لیاقت تشکر ندارد. فکر کرد باید رفتن به اتاقش را برای آهو ممنوع کند ولی بعد پشیمان شد. نمی‌توانست از این تمیزی که مدتها بود اتاق به خودش ندیده بود چشم‌پوشی کند. پوفی کشید و ماگ قهوه‌اش را برداشت و به اتاق برگشت و روی تخت نشست. با خستگی چشم

توی اتاق گرداند . ناگهان خاطره ای از ذهنش گذشت . آخرین مهمانی که توی این خانه داده بود دو هفته قبل از آن که آهو را صیغه کند. سپهر که گیج بود کتاب فارماکولوژی را بالا گرفته بود و ادای استاد شاکر را در میآورد بعد زانیار کتاب را از دست سپهر در آورده و با خنده پرت کرده بود برای مجتبی و بعد مجتبی آن را انداخته بود برای یکی دیگر از بچه ها که اسمش را به خاطر نداشت . یادش آمد از این بازی دست رشته با کتابش خوشش نیامد بود. در آخر زانیار کتاب را از دست بچه ها در آورده بود و پرت کرده بود بالای کمد و گفته بود جای استاد شاکر همونجاست و همه قاه قاه به حرف زانیار خندیده بودند.

مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد و صندلی را کنار کمد گذاشت و از آن بالا رفت و با دقت بالای کمد را گشت بالای کمد تمیز شده بود و حتی یک ذره خاک هم رویش نبود از این که آهو حتی بالا کمد را این طور تمیز کرده بود حرصش گرفت . نمی دانست چرا؟ شاید دلش می خواست بتواند از کار آهو ایرادی بگیرد.

یک لحظه ایستاد و نفس عمیقی کشید و بعد به سرعت از روی صندلی پایین آمد و کمد را کمی به جلو کشید . و پشت کمد را نگاه کرد زردی جلد کتاب را که از پشت کمد دید خوشحال شد به کتابش احتیاج داشت ولی عذاب وجدان کاری که با آهو کرده بود عصبانیش کرد . از بچگی همین اخلاق را داشت هر وقت کار اشتباهی می کرد به جای پشیمانی شدن عصبانی می شد و هر چقدر این عذاب وجدان بیشتر می شد عصبانیتش هم بیشتر می شد . اصلا عصبانیت جایگزین خیلی از احساسات دیگرش هم بود وقتی می ترسید و یا وقتی شرمنده می شد و یا حتی وقتی وقتهای که دلتنگ می شد عصبانیت به سراغش می آمد عصبانیتی که از پدرش به ارث برده بود و همیشه کار دستش می داد . حالا هم که فهمیده بود در مورد

آهو اشتباه کرده عصبانی بود از دست پدرش که او را وادار به ازدواج با آهو کرده بود و از دست خودش که نتوانسته بود جلوی پدرش بایستد.

صبح وقتی خسته از بیخوابی های شب قبل به آشپزخانه رفت دختر را در حال چیدن میز صبحانه دید از این که با این همه خستگی مجبور نیست خودش صبحانه درست کند خوشحال بود. آهو چادر سر نکرده بود با یک تونیک بلند و شلوار لی چسبان و البته روسری توی آشپزخانه ایستاده بود. با دقت به قد بلند و هیکل متناسب دختر نگاه

کرد نه چاق بود و نه لاغر. صندلی را بیرون کشید تا پشت میز آشپزخانه بنشیند. آهو با شنیدن صدای صندلی برگشت و زیر لب سلام داد.

امیر طاها از دیدن صورت آهو جا خورد فکر نمی کرد اینقدر محکم زده باشد جای انگشتان دستش روی صورت آهو قرمز شده بود و حتی کمی کنار چشمش به کبودی می زد. از خودش بدش آمد. حتی اگر گمشدن کتاب تقصیر آهو بود باز هم نباید روی یک دختر دست بلند می کرد آن هم این جوری. آهو خواست از آشپزخانه بیرون برود که امیر طاها صدایش کرد. آهو به سمت امیر طاها برگشت و بلا تکلیف ایستاد.

امیر طاها دست داخل جیبش کرد و چند تراول پنجاه تومانی در آورد و به سمت آهو گرفت و گفت:

-بگیر برای خودت برو هر چی خواستی بخر. آهو می خواست فریاد بزند می خواست تراول ها را توی صورت امیر طاها بکوبد و بگوید کاری که تو دیشب با من کردی با پول جبران نمی شود ولی چیزی نگفت. می دانست در شرایطی نیست که زبان درازی کند آن هم امروز که

می خواست به دیدن آقای رحمانی برود نباید امیر طاها را عصبانی یا حساس کند . دست جلو برد و تراول ها را گرفت و به اتاقش رفت.

امیر طاها انگار سبک شده باشد با خیال راحت شروع به خوردن صبحانه اش کرد مگر این کاری نبود که همیشه پدرش بعد از کتک زدن مادرش می کرد با خریدن یک تکه طلا دین خودش را ادا می کرد . معذرت خواهی آن هم از یک زن توی قاموس خانواده سالاری نبود.

دوباره از داخل آینه به صورتم نگاه کردم . جای دستهای پسر و وحشی روی صورتم مانده است آن هم حالا که می خواهم پیش آقای رحمانی بروم . این درست که آقای رحمانی یک مقدار با زندگی من آشنا شده و می داند به زور ازدواج کرده ام ولی اصلا دلم نمی خواهد در نگاهش آدم ترحم بر انگیز به نظر برسم . کرم پودر ارزان قیمتی که رباب خانم برایم خریده است را بر می دارم و روی صورتم می مالم تا جای انگشتانی را که مثل داغ روی صورتم مانده را بپوشانم ولی خیلی موفق نمی شوم با ناراحتی چادرم را سر می کنم و از خانه بیرون می روم تا زودتر به قرارم با آقای رحمانی برسم دلم می خواهد زودتر شروع به درس خواندن کنم .
باید

امسال دانشگاه قبول بشوم آن وقت می توانم از زیر تمام این ظلم ها بیرون بیایم . برای بعد از قبولی دانشگاه و چطوری درس خواندنم در دانشگاه هنوز تصمیم و یا به قول خانم رضایی استراتژی ندارم . فقط می دانم باید قدم اول و مهمترین قدم یعنی قبول شدن در دانشگاه را بردارم . کیفم را روی دوشم می اندازم و با کلید در خانه را قفل می کنم و منتظر بالا آمدن آسانسور می شوم که در واحد رو به رویی باز می شود و پسر همسایه از آن بیرون می آید .

توی این سه چهار روز با اینکه برای خرید زیاد از خانه بیرون می رفتم ندیده بودمش و حالا رو به رویم ایستاده . سلام کردم

. جواب سلامم را می دهد و بعد با اخم نگاهش را توی صورتم می چرخاند . از نگاهش خوشم نمی آید.

چادرم را جلو تر می کشم و سرم را پایین می اندازم ولی هنوز سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کنم . با صدای آرامی می پرسد.

-با امیر طاها زندگی می کنید؟

بله آرامی می گویم و کمی به سمت در آسانسور می چرخم.

ولی هنوز نگاه سنگینش را حس می کنم با ایستادن آسانسور نفس راحتی می کشم و سریع داخل آسانسور می شوم . بعد از من وارد آسانسور می شود و دوباره نگاه سنگینش را روی من می اندازد. خدا ، خدا ، خدا می کنم نسبتم را با امیر طاها نپرسد . که دوباره شروع به صحبت می کند:

-اسم من ماهان تو واحد با مادرم زندگی می کنم . پزشک هستم و دوست امیر طاها. می دونم امیر طاها سرش شلوغه اگه احيانا کاری داشتی می تونی روی من و مادرم حساب کنی . فکر کنم مامان خوشحال بشه باهاتون آشنا بشه.

بدون این که سرم را بالا بیاورم جواب می دهم:

-شما خیلی لطف دارید . منم خوشحال میشم با مادرتون آشنا بشم.

دیگه هیچ حرفی نمی زنیم . آسانسور که می ایستد زودتر از

ماهان از آسانسور بیرون می آیم و با یک خداحافظی سریع به سمت در می روم . حس خوبی به این صحبت ها ندارم . نگاه آخر ماهان پر از سوال است و من نمی خواهم کسی مزاحم نقشه های من بشود باید از ماهان فاصله بگیرم.

تمام مسیر تا اداره کل به ماهان فکر می کنم به این که چرا آنطور نگاهم می کرد ؟ چه فکری درباره ام می کرد؟ آیا متوجه کبودی صورتتم شده بود یا نه ؟ گفته بود دوست امیر طاها است . چقدر با هم صمیمی هستند ؟ آیا امیر طاها به او و مادرش می گفت من زنش هستم ؟ پزشک بود . یه پزشک خوش تیپ و با کلاس.

یک ساعت بعد توی اتاق رو به روی آقای رحمانی نشسته ام و با دقت نگاهش می کنم . از همان دیدار اول از او آقای رحمانی خوش آمد مردی ساله با موها و ریشی جو گندمی که قیافه جدیش نشان می دهد سالها مدیر مدرسه بوده و با قدرت پسر های تخس دبیرستانی را مدیریت می کرده.

پرونده تحصیلم را که روی میز است به سمتم هل می دهد و می گوید:

-خانم شاه میری با خانم دولتشاهی مدیر پیش دانشگاهی فضیلت در مورد شما صحبت کردم . پیش دانشگاهی فضیلت به محل زندگیتون خیلی نزدیکه . آدرس دبیرستان داخل پروندتون هست همین امروز برای ثبت نام برید قرار شده شما را به صورت غیر حضوری در این دبیرستان ثبت نام کنند. می تونید کتاب های مورد نیازتون را هم از دبیرستان بگیرید و از کتابخانه دبیرستان هم استفاده کنید هر سوال یا مشکلی هم داشته باشید می تونید از دبیران دبیرستان کمک بگیرید.

با قدر دانی به آقای رحمانی نگاه می کنم و می گویم:

-خیلی ، خیلی ازتون متشکرم . نمی دونم چه طوری می تونم محبتتون را جبران کنم
لبخند مهربانی می زند و می گوید:

-با قبول شدن توی دانشگاه .می خندم و می

گویم:

-بهتون قول می دم تو یه رشته خوب قبول بشم . قبولی دانشگاه را به شما ، به خانم
رضایی و به خودم مدیونم.

به تائید حرفم سرش را تکان می دهد و می گوید:

-پس بهتر زودتر بری دنبال کارهای ثبت نامت تا زودتر بتونی درس خوندن را شروع کنی
همین جوری یک ماه از سال تحصیلی گذشته . خیلی از بچه ها از تابستان کلاس ها شون
شروع شده خیلی باید تلاش کنی تا به آن ها برسی از جایم بلند می شوم و بعد از تشکر
دوباره از اداره کل آموزش پرورش خارج می شوم و به سمت آدرس پیش دانشگاهی فضیلت
می روم.

اصلا فکر نمی کردم توی دبیرستان با چنین استقبالی رو به رو بشوم . توصیه آقای رحمانی و
حرفهای که درمورد من به خانم دولتشاهی زده بود باعث شد خانم دولتشاهی از هیچ کمکی
به من دریغ نکند . ثبت نام به سرعت انجام می شود. خانم دولتشاهی در حالی که کیسه
کتاب های پیش دانشگاهی را به من می دهد می گوید:

-بچه های ما از تیر ماه کلاس های کنکور شون شروع شده ولی برای این که بتونی عقب
افتادگی تو جبران کنی از خانم عظیمی پشتیبان تحصیلی بچه ها خواستم یه برنامه دقیق و
فشرده برات بنویسه تا بتونی با اجرای این برنامه خودت را به بچه ها برسونی و از آن مهم

تر خودت را برای دانشگاه آماده کنی خانم عظیمی روزهای زوج دبیرستان هست و تو هر سوال یا مشکلی داشتی می تونی با خانم عظیمی در میون بزاری.

بعد از خداحافظی از خانم دولتشاهی به سرعت به سمت خانه برمی گردم تا قبل از امیر طاهها خانه باشم . البته اگر امیر طاهها امروز به خانه بیاید.

بعد از رسیدن به خانه . کتابهایم را داخل کمد پنهان می کنم و غذایی را که دیشب پخته بودم روی گاز می گذارم تا گرم شود ماشین لباس شویی را روشن می کنم تا لباسهای کثیف امیر طاهها را بشورم و به برنامه درسی که باید از همین امروز شروع کنم فکر می کنم.

امیر طاهها با حالی گرفته از کلاس خارج می شود . امتحان اصلا آن جوری که می خواست پیش نرفته بود با این که شب گذشته تا صبح درس خوانده بود ولی نتوانسته بود بیشتر سوالات را جواب دهد . تمام هفته قبل ، نه ، تمام ماه قبل را به بطالت گذرانده بود یا پای گوشی بود و یا با بچه ها توی این مهمانی و آن مهمانی صبح ها هم دیر بیدار می شد و از خیلی از کلاس هایش عقب افتاده بود . مثل همیشه گناه این کم کاریهایش را به پای بقیه نوشت "اگه با این صیغه مزخرف نریده بودن به اعصابمون این طور نمی شد".

البته خودش هم خوب می دانست درس نخواندنش ربطی به خواست پدرش و یا وجود آهو نداشت . از وقتی با زانیار و رفقاش دوست شده بود از درس و زندگی افتاده بود از آن پسر پر تلاش که دو سال خودش را از همه نوع تفریحی محروم کرده بود تا پزشکی تهران قبول شود چیزی نمانده بود . شانه ای بالا انداخت و با خود می گوید "فدای سرم ترم دیگه دوباره این واحد را بر می دارم . هر چند خودش هم می دانست اگر به این کم کاریها ادامه دهد دچار مشکل می شود. نفس عمیقی می کشد کلافه است احتیاج دارد فکر کند به همه

چیز به خودش به یلدا به درسهای دانشگاه به آن دختری که توی خانه اش بود و نه می توانست بیرونش کند و نه می توانست به کسی نشانش دهد ترسش از این که یلدا بفهمد او یک زن صیغه ای توی خانه دارد اذیتش می کرد . ترس از دست دادن یلدای که هنوز بدستش نیاورده بود بد جووری روح و روانش را به بازی می گرفت و ترس همیشه باعث عصبانیتش می شد . عصبانیتی که دوست داشت سر یکی خالی کند.

روی یکی از نیمکت های دانشگاه یله می شود و به دختر ها و پسر های که تک تک و یا گروه گروه به این ور و آن ور می رفتند نگاه می کند . به ظاهر منتظر زانیار و سپهر است تا با هم به سلف دانشگاه برود ولی در واقع منتظر یلدا است.

دلش برای دختر ظریف و چشم طوسی تنگ شده . ولی به جای همه ماهان را می بیند که به سمتش می آید . از جایش بلند می شود و با ماهان دست می دهد.

-سلام آقا ماهان گل . شما نباید الان بیمارستان باشی ؟ این جا چیکار می کنی ؟

-با استاد محمودی کار داشتم ؟ تو چطوری ؟ امتحان داشتی ؟

-آره داداش کتابم و گم کرده بودم آمدم کتاب تو رو بردم.

خیلی کمک کرد.

-قابل نداشت می خوای تا آخر ترم پیشت باشه

-نه کتاب خودم پیدا شد ولی دمت گرم کتاب خوبی بود این کناره نویسی های که کرده بودی خیلی به دردم خورد -خواهش می کنم باز هم می گم می خوای تا آخر ترم پیشت

باشه

امیر طاهها سرش را تکان داد و می گوید:

-دستت درد نکنه

ماهان کمی مکث می کند و بعد می گوید:

-امروز که داشتم می آمدم دانشگاه مهمونت را دیدم امیر طاهها جا می خورد . بدنش را بالا می کشد. خواهد وجود آهو را انکار کند ولی می فهمد نمی شود. ماهان رو به روی خانه اش زندگی می کند و احتمال این که ماهان و یا مادرش بارها و بارها آهو را ببینند زیاد است پس ترجیح می دهد واقعیت را بگوید.

سیگاری از جیبش در می آورد و در حالی که روشن می کند می گوید:

-دختر یکی از کارگرای بابام آمده یک مدتی پیش من

باشه تا به قول بابام به خورد و خوراک و زندگیم یه سر و سامون بده.

ماهان با دهنی که از تعجب باز مونده می گوید:

-بابات همین جوری یه دختر جوون آورده گذاشته تو خونه ات

امیر طاهها پک دیگری به سیگارش می زند و می گوید:

-صیغه ام ماهان

گفت:

-پس زننه

-نه زخم نیست ، صیغه کردمش که راحت باشیم . فقط حکم خدمتکار تمام وقت داره .
کارهای خونه رو می کنه

-آنوقت در قبال این کارهای خونه چی به این مستخدم تمام وقت می رسه

-چی؟ شادی وکیل و وصی مردم ستم دیده ؟ نترس بابا، پول کارش را پیش پیش گرفته . بابام بابت مهریه اش

۵ میلیون داده به باباش -پس بگو خریدیش . برده ات .

برای همین همچین زده بودی توی صورتش که جای انگشتات از زیر کرم پودری هم که مالیده بود معلوم بود.

امیر طاها صورتش از عصبانیت سرخ می شود . سیگار نیمه سوخته اش را روی زمین می اندازد و می گوید:

-بین ماهان رفیقمی . دوست دارم . تو این مدتی هم که هم دیگر رو می شناسیم همه جوهره هوامو داشتی و منم مدیونتم ولی لطف کن به مسائل شخصی زندگی من دخالت نکن این که من چه طوری با زن صیغه ایم رفتار می کنم به خودم مربوطه . اگر هم دیشب کتک خورد بدون که حقش بوده

قید دیدن یلدا را می زند نمی خواهد یلدا این حال و روزش را ببیند . می خواهد برای یلدا همیشه آن پسر بامزه و مهربان شب مهمانی بماند . همان که یلدا گفته بود و الان نه می توانست مهربان باشد و نه بامزه . پس از جایش بلند می شود و بی توجه به نگاه پر از تاسف ماهان به طرف سلف دانشگاه می رود.

یک ماه از ثبت نامم در دبیرستان می گذرد و من در این یک ماه توانسته ام به اندازه زیادی در درسهایم پیشرفت کنم و اگر با همین روند ادامه بدهم خیلی زود خودم را به دانش آموزان دیگر می رساندم . برنامه دقیقی برای درس ، ورزش و کارهای خانه نوشته ام و آن را مو به مو انجام می دهم.

روزی ساعت درس می خوانم. در دو نوبت صبح و بعد از ظهر ورزش می کنم.

وقتی چند سال پیش تصمیم گرفتم ورزش کنم خانم رضایی کتابی به نام نرمش های آپارتمانی به من داد که در مواقع بیکاری و به خصوص بعد از چند ساعت پشت دار قالی نشستن از روی کتاب نرمش کنم تا بدنی سالم داشته باشم آنقدر تک تک حرکات و نرمش های کتاب را انجام داده بودم که کاملاً از حفظ شده بودم ولی چند سال بعد کتابی به نام خود آموز گام به گام کاراته در یک کتاب فروشی دیدم آن قدر پا پیچ مامانم شدم تا توانستم پول خرید کتاب را بگیرم بعد از آن شروع به یادگیری کاراته از روی کتاب کردم . یکی از آرزوهایم این است که روزی به یک باشگاه کاراته برم و کاراته واقعی را یاد بگیرم ولی الان با چیزهای که از این دو کتاب یاد گرفته ام می توانم بدنم را روی فرم نگه می دارم . برای انجام کارهای خانه و خرید کردن زمان خاصی را در نظر گرفتم . در این مدت امیر طاهرا را زیاد ندیدم . بیشتر شبها خانه نیست و اگر هم به خانه بیاید بعد از خوردن شام مستقیم به اتاقش می رود. با این که امیر طاهرا در این یک ماه پا توی اتاق من گذاشته ولی باز هم من جانب احتیاط را نگه می دارم و موقع درس خواندن طوری توی اتاق می نشینم که اگر ناگهان در اتاق را باز کرد من فرصت کافی برای مخفی کردن کتاب هایم را داشته باشم . ساعت از ۱۱ گذشته و

امیر طاها هنوز به خانه نیامده . یک لیوان چای برای خودم می ریزم و کتاب ادبیاتم را باز می کنم . کیفم را برای احتیاط جلوی پایم می گذارم . یاد حرف خانم رضایی می افتم که می گفت "یک سرباز باید حس کنه همیشه در خطره تا جانب احتیاط را از دست نده "درس خواندن در این خانه به مراتب راحت تر از خانه پدریم است ولی باز هم من جانب احتیاط را از دست نمی دهم و همیشه مواظبم که امیر طاها متوجه کارهایم نشود. صدای چرخیدن کلید را که توی قفل می شنوم . کتابم را داخل کیف می اندازم زیپ کیف را می بندم و روسریم را بر می دارم تا اگر امیر طاها صدایم کرد از اتاق بیرون بروم. صدای امیر طاها را می شنوم که با کسی صحبت می کند . ناگهان در اتاق باز می شود و امیر طاها داخل می شود قبل از آن که چیزی بگویم دستش را روی بینیش می گذارد. بعد بازویم را می گیرد و به طرف بالکن می برد و مرا به داخل بالکن هل می دهد و می گوید:

-امشب مهمون دارم تو چشم نباشی بهتره فهمیدی.

قبل از این که جوابی بدهم داخل اتاق بر می گردد ولی خیلی زود با کیفم که روی زمین افتاده بود بر می گردد و کیف را توی بغلم می گذارد و با لحنی پر از تهدید می گوید:

-تا بچه ها این جا هستند صدات در نیاد. این دفعه وقتی به داخل اتاق می رود در بالکن را قفل می کند و پرده را می کشد.

اواسط آبان ماه است و من بدون لباس مناسب وسط بالکن تاریک ایستاده ام . نور کمی از طرف پنجره هال بیرون می

آید. خودم را به انتهای بالکن و زیر نور می رسانم پنجره هال باز است برای همین صدای حرف زدن امیر طاها با یک دختر را می شنوم . صداها واضح نیست ولی لحن پر از ناز دختر

کاملاً قابل تشخیص است. و من برای اولین بار صدای خنده های امیر طاها را می شنوم. چرا همیشه فکر می کردم این

پسر خندیدن بلد نیست. کتابم را از داخل کیف در می آورم و کیفم را روی زمین می گذارم و رویش می نشینم. سعی می کنم زیر نور کمی که از هال می آید درس را بخوانم. سرما هر لحظه بیشتر می شود. تعداد صداها بیشتر می شود حالا صدای تعداد زیادی دختر و پسر را می شنوم که با هم حرف می زنند و می خندد. با پخش شدن موزیک صدای خنده ها به جیغ و فریاد بدل می شود. از سرما می لرزم. از جایم بلند می شوم. و شروع می کنم به حرکت کردن تا شاید گرم شوم یک نفر چراغ بالکن را روشن می کند و بعد سعی می کند در بالکن را باز کند خودم را به گوشه بالکن می کشم و به دیوار می چسبانم. صدای پسری را می شنوم که می گوید:

-امیر کلید بالکنت کجاست می خوام برم اونجا سیگار بکشم نمی دانم امیر طاها چه جوابی می دهد که پسر با خنده ای می گوید:

-می خوای شیشه را بشکونم بعد صدای امیر

طاها می آید که با خنده می گوید:

-بیا برو. مسخره بازی در نیار

و چراغ بالکن را دو باره خاموش می کند.

سعی می کنم بر روی درس تمرکز کنم ولی سر و صدای زیاد و سرمای شدید باعث می شود چیزی از درس نفهمم. کتاب را داخل کیفم بر می گردانم و خودم را در کنج دیوار فرو می

کنم و سرم را بین پاهایم مخفی می‌کنم تا باد سرد کمتر آزارم بدهد. سرما بدنم را خشک کرده و به شدت خوابم می‌آید. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا خوابم می‌برد. چشمانم را که باز می‌کنم روی تخت خوابیده‌ام و سرمی به دستم وصل است هیچ‌کس توی اتاق نیست صدای صحبت دو نفر از پشت پرده سفید می‌آید. نمی‌دانم چطور به درمانگاه آمده‌ام روی تخت نیم‌خیز می‌شوم. ولی سرم گیج می‌رود و دوباره روی تخت می‌افتم. چشمم را می‌بندم سرم و گلویم به شدت درد می‌کند آب دهانم را نمی‌توانم قورت بدهم و نفس کشیدن برایم سخت است. ترجیح می‌دهم دوباره بخوابم نمی‌خواهم بفهمم چه اتفاقی افتاده.

با صدای کسی بیدار می‌شوم

-آهو، آهو بیدار شو

چشمانم را به زور باز می‌کنم. امیر طاهای جلوی تخت ایستاده و به صورت من نگاه می‌کند. سعی می‌کنم حرفی بزنم ولی نمی‌توانم. دهانم خشک، خشک است.

-بلند شو باید بریم خونه، من باید برم دانشگاه کلاس دارم سعی می‌کنم بلند شوم.

دستش را دورم حلقه می‌کند و کمک می‌کند بنشینم. به خودم نگاه می‌کنم مانند به تن

ندارم

آرام زمزمه می‌کنم:

-چادرم

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-آنقدر حالت بد بود که یادم رفت برات کفش بیارم چه

برسه به چادر . حالا خوبه روسری سرت بود. پاشو باید زودتر بریم کار دارم

از جایم بلند می شوم هنوز سرم گیج می رود . کیسه داروهایم را از روی میز کنار تخت بر می دارد و دستش را دورم حلقه می کند و کمک می کند تا راه بروم پایم را که روی سرامیک های سرد درمانگاه می گذارم لرز توی بدنم می نشیند. فشار دستانش را به دورم بیشتر می کند و من را تا داخل ماشین همراهی می کند . روی صندلی ماشین که می نشینم تمام نیرویم را از دست می دهم . سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم .امیر طاها توی ماشین می نشیند و می گوید:

-الان بخاری را روشن می کنم.

صدای موتور ماشین و گرمای که از صندلی ماشین توی بدنم جریان پیدا می کند خواب را دوباره به چشم هایم می آورد.

ماشین که توی پارکینگ ساختمان توقف می کند چشم هایم را باز می کنم . این دفعه بدون کمک امیر طاها از ماشین بیرون می آیم و به سمت آسانسور می روم امیر طاها پشت سرم سوار آسانسور می شود .به دیواره آسانسور

تکیه می دهم و به صدای موسیقی ملایمی که پخش می شود گوش می کنم . در آسانسور که باز می شود . ماهان و مادرش را جلوی در آسانسور می بینم .نگاهم که به صورت سرخ و ناراحت امیر طاها می افتد می فهمم از این دیدار اصلا خوشحال نیست.

قبل از این که کسی حرفی بزند امیر طاها به سرعت می گوید:

-سلام زهرا خانم اگر اجازه بدید آهو را ببرم خونه حالش خوب نیست
و مرا با خشونت به

سمت در می کشد. در خانه را با کلید باز می کند و من را به داخل خانه هل می دهد. در را
که می بندد می گوید:

-برو روی تخت من بخواب آن جا گرم تره منم برم برات آب بیارم دارو هات و
بخوری.

نگاهم را به داخل خانه می گردانم . همه خانه پر است از ظرفهای کثیف . خرده های چیبس و
پفک . بطریها و لیوان های نوشیدنی خالی و نیمه خالی و جعبه های نیم خورده پیتزا مثل من
نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید:

-نمی خواد نگران باشی زنگ می زnm یکی بیاد اینجا را تمیز کنه تو فقط استراحت
کن.

روی تخت دراز می کشم و به ساعت روی دیوار نگاه می کنم ساعت هفت و نیم است یعنی چه
ساعتی امیر طاها من را به درمونگاه برده. چند ساعت توی آن بالکن سرد بودم .اصلا کی
مهمانیش تمام شده . خسته و گیجم . امیر طاها با یک لیوان آب بر می گردد . از داخل
پلاستیک داروها قرص و کپسولی در می آورد و به دستم می دهدو می گوید:

-اینا را بخور . شش ساعت دیگه هم باید از همینا بخوری. داروها را از دستش می گیرم و
توی دهانم می گذارم لیوان آبی که برایم آورده سر می کشم . امیر طاها لیوان آب را از
دستم می گیرد و می گوید:

-به فاطمه خانم زن آقا برات سرایدار ساختمان گفتم بیاد خانه را تمیز کنه سوپ هم برات بپزه منم دیگه میرم خیلی دیرم شده.

دراز می کشم و چشم هایم را می بندم نمی دانم چرا از این که امیر طاهها من را با این وضعیت دست یک غریبه می دهد ناراحت هستم . اصلا چرا باید ناراحت باشم امیر طاهها خودش هم غریبه است شاید حتی غریبه تر از این فاطمه خانم . سرم پر است از فکر های ضد و نقیض و جور وا جور . می خوابم و بیدار می شوم دوباره می خوابم و دوباره بیدار می شوم زمان را گم کرده ام ، مکان را هم یک لحظه توی خانه هستم و لحظه دیگر توی مدرسه و بعد سر از کار گاه قالی بافی حاج سالار در می آورم . با صدای زنی از خواب می پرم . زن مسن است با لهجه غلیظ شمالی:

-خانم جان ، خانم جان ، پاشید براتون سوپ پختم پاشید سوپتون را بخورید منم دیگه باید برم خونه ی مهندس عضدی خانمش خیلی وقته منتظرم هست.بلند

می شوم و روی تخت می نشینم و آهسته سلام می کنم زن با لبخند جواب می دهد:

-سلام به روی ماهت مثل اینکه حالت بهتره ها رنگ و روت باز شده -مرسی بهترم

-خدا را شکر حالا پاشو یه چیزی بخور جون بگیری

-باشه . می خورم شما برید به کارتون برسید

-خوب من می رم کار داشتی زنگ بزن سرایداری آقا برات خبرم می کنه میام پیشت.

-خیلی ممنون . کار داشتم خبرتون می کنم

گرسنه هستم و لباسم به تنم چسبیده دلم یک حمام داغ می خواهد

به اتاقم که می روم یادم می افتد کیفم توی بالکن است. در بالکن را باز می کنم ، چشمم که به گوشه دیوار می افتد و یادم می آید چطور از زور سرما توی خودم فرو رفته بودم، احساس حقارت تمام وجودم را پر می کند یعنی وجودم انقدر زشت است که برای مخفی کردنم همه کار می کند. از امیر طاها عصبانی هستم . زیر لب می گویم "مرتیکه روانی، ازت متنفرم "ولی نمی دانم چرا بغض می کنم نمی دانم چرا به یاد دست امیر طاها که دورم حلقه شده بود می افتم.

نمی دانم چرا دلم می خواهد امیر طاها همین الان به خانه بیاید.

امیر طاها با خستگی به استاد که از کلاس خارج می شود نگاه می کند . سپهر کتاب هایش را جمع می کند و رو به امیر طاها می گوید:

-میای بریم سلف یه نسکافه بزیم ؟

-نه ، سرم داره از درد می ترکه . دیشب دو ساعت بیشتر نخوابیدم

-خوب تقصیر خودت ، کدوم آدم عاقلی وسط هفته مهمونی می گیره.

حق با سپهر بود ولی دست خودش نبود همان وقت که یلدا توی جمع گفته بود هر جا پارتی باشه او می آید نتوانست بود جلوی خودش را بگیرد و همه را برای مهمانی به خانه اش دعوت نکند . خودش هم کیف یلدا را گرفته بود و زودتر از بقیه راه افتاده بود و تا وقتی کلید را داخل قفل نچرخانده بود یادش نیامده بود آهو در خانه است که اگر یلدا او را ببیند تمام نقشه هایش برای دوستی با یلدا نقشه بر آب می شود برای همین تنها کاری که به ذهنش رسیده بود

انجام داده بود و آن هم انداختن آهو توی بالکن بود حتی فرصت نداده بود تا دختر لباس گرمتری بپوشد. بعد هم در کنار یلدا اصلا

فراموش کرده بود آهوی وجود دارد. آخر شب بعد از آن که یلدا را به خانه شان رسانده بود و تنها به خانه برگشته بود یاد آهو افتاده بود.

با به یاد آوردن آهوی مچاله شده در گوشه دیوار، اعصابش به هم می ریزد. از خودش بدش می آید. از کی این همه بی وجدان شده بود. چطور توانسته بود این کار را بکند. مثلاً قرار بود دکتر شود چطور توانسته بود با جون یک آدم این طور بازی کند.

با خودش گفت "در عرض یک ماه دو بار به اش آسیب زدم البته اگر اون سیلی ناحق را در نظر بگیرم".

این که دلش می خواست دلیلی برای مقصر دانستن آهو بیاورد ولی خودش هم می دانست آهو در این یک ماه هیچ کاری نکرده بود که مستحق این عذاب و ناراحتی باشد. چهره رنگ پریده و مظلوم آهو از جلوی چشمانش دور نمی شد. اگر فقط کمی فکر کرده بود این اتفاق برای آهو نمی افتاد. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد باید به خانه می رفت. باید فکر می کرد به استراحت احتیاج داشت.

وارد بانک می شوم و بعد از گرفتن نوبت روی یکی از صندلی ها می نشینم. آمده ام تا پولی را که امیر طاهها به عنوان غرامت به من داده در حسابی که ماه پیش برای خودم باز کردم بگذارم. آن روز بعد از این که از دانشگاه برگشت به اتاقم آمد تا از حال مطمئن شود و یک مشت تراول را کنارم گذاشت و گفت: برو برای خودت یه چیزی بخر.

آنقدر از دستش ناراحت بودم که اگر جلوی خودم را نمی گرفتم سیلی محکمی توی صورتش می زدم ولی به جای آن فقط گفتم:

-مرسی من به چیزی احتیاج ندارم

-پیشش باشه هر وقت به چیزی احتیاج داشته بخر

خشم تمام وجودم را پر کرده بود برای همین با صدایی بلند تر از حد معمول گفتم:

-نیازی نیست برای تسکین عذاب وجدانتون به من پول بدید . الان هم چیزی نشده

هر وقت مهمون داشتید چند دقیقه قبلش به من خبر بدید خودم می رم به جایی که دوستاتون من را نبینند.

با تعجب به من نگاه می کند . انگار برایش عجیب بود دختر حرف گوش کن و ساده ای که

توی این مدت صدایش در نیامده حالا چطور چنین جرات و جسارتی پیدا کرده.منتظر بودم

سرم داد بزند ولی با لحن بی حوصله ای گفت:

-مثلا کجا می خوای بری ؟

-نمی دونم شاید برم توی انباری . کوچیک هست ولی برای یه شب موندن مناسبه هر چی

باشه گرمتر از بالکنه نفس عمیقی کشید و گفت:

-لازم نکرده این دفعه مهمون داشتم می فرستمت بری خونه آقا برات پیش فاطمه

خانم

نمی دونم چرا یک لحظه فکر کردم می خواهد بگوید این دفعه که مهمان داشتم تو هم باش

و من تو را به بقیه معرفی می کنم دلم برای خوش خیالی خودم سوخت.

دوباره با لحن کلافه ای گفت:

-الان هم خوب استراحت کن زودتر خوب بشی و به کارهات برسی. اصلا از کار کردن فاطمه خانم راضی نیستم فقط آشغالها را از خونه برده بیرون به خودش زحمت نداده به دستمال رو میزا بکشه.

برگشت تا از اتاق خارج شود و در همان حال که پشتش به من بود گفت:

-به هر حال اون پول مال توتو، نخواستی بندازش دور دیگر بحث نکردم همین طوری هم از استراتژی سکوت و فرمانبرداریم دور شده بودم. من دختر فرمانبرداری نبودم ولی این بهترین استراتژی بود که می توانستم داشته باشم تا امیر طاها کاری به کارم نداشته باشد. از طرفی خودم هم خوب

می دانستم وقتی دانشگاه قبول بشوم و برای درس خواندن از این خانه بروم به این پول احتیاج دارم حالا بعد

از یک هفته فرصت کردم تا به بانک بیایم و پولی که امیر طاها به من داده بود و مقداری از خرجی ماه قبل که کنار گذاشته بودم به حسابم بریزم. خود امیر طاها گفته بود هر چی از خرج خانه اضافه آمد برای خودم است خوب چرا نباید به حرفش گوش بدهم بیشتر از این ها برای این خانه زحمت می کشم.

صدای زنی که شماره را می خواند من را به خودم می آورد.

نگاهی به کاغذ توی دستم می اندازد دو نفر جلو تر از من هستند. بی حوصله چشمم را توی بانک می چرخانم که با چشم های عسلی آشنایی گره می خورد. ماهان که روی صندلی رو به روی من نشسته است. سرش را به نشانه سلام تکان می دهد زیر لب جواب سلامش را می

دهم و سرم را پایین اندازم . دیدن ماهان حس های زیادی را در من زنده می کند که بعضی از آن ها عجیب هستند . اصلا نمی دانم چرا با دیدن ماهان قلبم سریعتر می زند و خجالت می کشم . و یا چرا در عین حال که دوست دارم کنار ماهان باشم ازش فرار می کنم . ماهان با لبخندی که روی لبهایش است به سمتم می آید و روی صندلی کنار دستم می نشیند و می گوید

- :

خیلی تو فکر بودید.

در جوابش فقط کمی لبهایم را می کشم . لبخند او عمیق تر می شود و می گوید:

-اون روز حالتون خیلی بد بود خوشحالم که بهتر شدید.

-متشکرم

-مامان شب براتون سوپ پخته بود آورد دم خونه ولی هر چه زنگ زد کسی در را باز نکرد.

-نشیدم . حتما خواب بودم

صدای زنگ را شنیده بودم ولی چون امیر طاها گفته بود نباید در را روی کسی باز کنم . من هم جواب نداده بودم.

-الان که خویید الحمدالله

-بله خوبم ، ممنون، از مامان هم تشکر کنید خنده شیرینی می کند و

می گوید:

-چقدر مبادی آداب حرف می زنید.

لبخندی می زنم و جواب نمی دهم. ماهان باز ادامه می دهد:

-دوس دارم باهاتون بیشتر آشنا بشم . میشه از خودتون بگید.

صدای زن از توی بلند گو شنیده می شود . شماره به باجه نگاهی به کاغذ توی دست

ماهان می کنم و می گویم:

-مثل اینکه شماره شما را صدا زدند.

نگاهی به کاغذ توی دستش می کند و می گوید:

-بله ، اصلا حواسم نبود و از جایش بلند می شود و به سمت باجه شماره می رود.

چند دقیقه بعد زن توی دستگاه شماره من را می خواند و چقدر خوشحال شدم که وقتی کارم

تمام شد، ماهان هنوز جلوی باجه شماره نشسته است و متوجه خارج شدنم از بانک نمی

شود.

به خانه که بر می گردم صدای زنگ تلفن توی فضای خانه می پیچد . به ندرت کسی به این

خانه تلفن می زند و با تاکید امیر طاها من هم فقط جواب تلفن های را می دهم که شماره شان

را می شناسم به شماره نگاه می کنم شماره خانه خودمان است . گوشی را بر می دارم و می

گویم

:

-سلام

مامان پشت خط است:

-سلام آهو جان خوبی مادر

-مرسی ، خوبم شما خویید ، بابا خوبه

-همگی خوبن تو چطوری ؟ زندگیت خوب مادر؟ مشکلی که نداری؟

حرصم می گیرد می خواهم بگویم "مثلا اگر مشکلی داشته باشم شما به دادم می رسید
"ولی باز هم سکوت می کنم و می گویم:

-نه مامان جان همه چیز خوبه

می دانم کاری دارد وگرنه مامان و بابا هیچ وقت برای احوال پرسى زنگ نمى زنند. منتظر
می مانم تا خودش بگوید.

-آهو جان دخترم می خواستم بگم . یعنی بابات سفارش کرد که حتما بهت بگم . امشب
که حاج سالار و رباب خانم میان آنجا . حواست جمع باشه خوب از شون پذیرایی کنی.
یک وقت بی احترامی نکنی . بونه دستشون ندی ها.

برای یک لحظه خشکم می زند . قرار حاج سالار و رباب خانم بیایند اینجا پس چرا هیچ کس
چیزی به من نگفت . یعنی امیر طاها خبر ندارد . اگر خبر داشت حتما می گفت . حاج سالار
دارد بی خبر می آید تا مچ من و امیر طاها و این زندگی را بگیرد می خواهد مطمئن شود امیر
طاها به هوای من سر به راه شده . نفس بلندی می کشم و از مامان می پرسم:

-کی راه افتادن

-امروز صبح با ماشین خود حاج سالار راه افتادن فکر کنم دم ، دمای غروب برسن

تهران.

-خود حاج سالار به بابا گفت دارن میان تهران؟

-نه مادر، امیر محمد به بابات گفته. مثل اینکه حاج سالار یه ذره تو تهران کار داره قرار چند روزی پیش شما باشه هم به شما سر بزنه، هم به کاراش برسه.

پس حدسم درست بود حاج سالار آمده تا از نتیجه کارش با خبر بشود. از مامان خداحافظی می کنم. شماره امیر طاهها را می گیرم. اولین بار است که به امیر طاهها زنگ می زنم.

هنوز دومین بوق را نزده گوشی را جواب می دهد و با لحن متعجبی می پرسد:

-آهو، چیزی شده

-سلام، ببخشید زنگ زدم اگه واجب نبود تلفن نمی کردم

-چی شده؟

-الان مامانم تلفن کرد و گفت ظاهرا پدر و مادرتون دارن میان تهران چند روزی این جا بمونند. خواستم بپرسم شما خبر داشتید.

-کی به مامانت خبر داده؟

-برادرتون، آقا امیر محمد به بابا گفته

نفس پر حرصش را می توانستم از پشت تلفن بشنوم او هم مثل من می دانست پدرش چرا بی خبر به تهران می آید.

-خونه را مرتب کن و برای شام هم یه غذای خوب بزار.

هر چیزی هم که لازم داری بخر منم امشب زود میام . سعی می کنم قبل از رسیدن بابا اینا برسم خونه

-باشه . شما نگران خونه نباشید من حواسم هست.

-خوبه . اگر مسئله دیگه ای بود . خبرم کن

-چشم گوشی را که می گذارم به سرعت

چادرم را سر می کنم و از خانه بیرون می روم . باید آدرس یک آرایشگاه نزدیک را از فاطمه خانم بگیرم . باید کمی به سر و وضع خودم برسم . حاج سالار من را این جا فرستاده تا پسرش را در خانه نگه دارم و اگر بفهمد ما با هم نیستیم ممکن است همه چیز را بر هم بزند و من را برگرداند و تمام امیدم برای درس خواندن از بین برود. پس باید ظاهرم آنقدر آراسته باشد که حاج سالار مطمئن شود که من توانسته ام توجه کامل پسرش را بدست آورم.

کارم در آرایشگاه یک ساعتی طول می کشد وقتی خودم را داخل آینه می بینم تعجب می کنم . با این که برای آن مراسم مسخره ابرو هایم را بر داشته بودم ولی آن ابرو برداشتن کجا و این ابرو برداشتن کجا . اصلا یک آدم دیگری شده ام . به توصیه ی خانم آرایشگر رنگ ابرویم را یک درجه روشن تر می کنم و جلوی موهام را هم کوتاه می کنم . بعد از تمام شدن کارم توی آرایشگاه به فروشگاه می روم و بلوز و دامن سبز رنگی که چند وقتی بود چشمم را گرفته ولی دلیلی برای خریدش نمی دیدم می خرم و به خانه بر می گردم . پنج ، شش ساعت وقت دارم تا خودم را برای پذیرای حاج سالار و رباب خانم آماده کنم.

امیر طاها تمام سعی اش را کرد که شب زود تر به خانه برسد ولی وقتی صدای بلند حاج سالار را از پشت در شنید فهمید باز هم از پدرش عقب مانده. در خانه را آهسته باز می کند و وارد خانه می شود. حاج سالار و مادرش پشت به در روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته اند و آهو روی مبل تکی در گوشه سالن. حاج سالار رو به سمت آهو می کند و با آن صدای کلفت و مردانه اش می پرسد:

-شوهرت همیشه انقدر دیر میاد خونه؟ آهو مثل همیشه آرام جواب داد:

-نه، بیشتر وقتا قبل ساعت هفت خونه ست ولی سه شنبه ها کلاس هاش بیشتره یه کم دیر تر میاد. دیگه الانا می رسه.

ابروهای امیر طاها از این دروغ آهو بالا می رود. در این مدت فهمیده است که آهو برای حاج سالار جاسوسی نمی کند ولی فکر هم نمی کرد که بخواهد کارهایش را ماست مالی کند.

امیر طاها جلو می رود و با صدای بلندی سلام می کند.

پدرش سرش را بالا می آورد و با صورتی جدی جواب سلامش را می دهد ولی مادرش از جا بلند می شود و او را در آغوش می گیرد و از دلتنگیش می گوید و این که چقدر دلش برای پسر دکترش تنگ شده و چقدر نگرانیش است.

با صدای آرام آهو که سلام می کند از آغوش مادرش بیرون می آید و به آهوی که با بلوز و دامن سبز خوش رنگی رو به رویش ایستاده نگاه می کند. چقدر این آهو با آهو این چند ماه متفاوت است. صورت آرایش شده و ابروهای

که به زیبایی برداشته و رنگ شده اند و موهای که روی پیشانی ریخته آهو را از آن دختر ساده به زن جوان و زیبای تبدیل کرده.

نگاه امیر طاها از روی صورت آهو به موهای بلند و بافته شده اش کشیده می شود. موهایی که از زیر روسری کوچکی که به زیبایی پشت گردنش بسته شده بیرون آمده و یک وری روی سینه اش افتاده. قبل از این که بتواند جواب سلام آهو را بدهد دستش کشیده می شود و به اجبار روی مبل کنار مادرش می نشیند ولی تمام حواسش به دختری است که به سمت آشپز خانه می رود.

مادرش یک بند حرف می زند. از خانه ، از خواهر و برادرانش و از نوه هایی که قرار است به خانواده اضافه شوند و از دلتنگیش برای امیر طاها می گوید. ولی امیر طاها به آهو فکر می کند. حالا می بیند که آهو اصلا زشت و یا بد هیکل نیست . بدنی تو پر و ورزیده و صورتی زیبا دارد.

آهو را با یلدا مقایسه می کند آهو با آن پوست گندمی و چشم هایی کشیده ی سیاه نقطه مقابل یلدا سفید و چشم طوسی اش است یلدا ی لاغر و ظریفی که هر وقت در حصارش می گیرد حس می کند ممکن است بشکند و او باید با تمام وجود مواظبش باشد نفس عمیقی می کشد . تا خاطرات یلدا را از ذهنش دور کند.

چای را از داخل سینی که آهو جلوییش گرفته بر می دارد و با خود فکر می کند چرا دختری که توی این دو ماه با وجود تنها بودنشان هر گز سعی نکرده زیبایی های زنانه اش را به او نشان دهد حالا این چنین به خودش رسیده ولی وقتی نگاه پر از تحسین پدرش را روی آهو می بیند

متوجه می شود این تغییرات نه برای او بلکه برای پدرش است برای اینکه حاج سالار نفهمد چیزی بینشان نیست.

با صدای حاج سالار به خودش می آید. حاج سالار در حالی که با دست فضای خانه را نشان می دهد می گوید:

-خوبه ، می بینم زندگیت سر و سامان گرفته

امیر طاها به فکر احمقانه پدرش که سر و سامان گرفتن را به خانه تمیز و غذای روی گاز می داند لبخند می زند ولی خودش را راضی نشان می دهد و می گوید:

-الحمد الله . خوبه

حاج سالار تک خنده ای می زند و در حالی که نگاه منظور داری به آهو که توی آشپز خانه است می کند می گوید:

-این جور که من می بینم از خوب ، بهتره

امیر طاها با لبخند به ظاهر خجلی سرش را پایین می اندازد و جوابی به پدرش نمی دهد. رباب خانم پشت چشمی برای شوهرش نازک می کند و می گوید:

-دختره معلوم شناگر قابلی بوده تا حالا آب نمی دیده.

حاج سالار با لحنی جدی می گوید:

-برای همین من گذاشتم توی این آب شنا کنه چون می دونستم آنقدر باهوشه که بتونه پسر سر به هوای تو رو رام کنه.

امیر طاها با خودش فکر می کند. بله، آنقدر باهوش هست که بتونه تو را هم دور بزنه حاج سالار سالاری و با نگاهی بد بینانه به آهو نگاه می کند. آهو همه را برای شام به آشپزخانه دعوت می کند. امیر طاها به میز شامی که آهو چیده نگاه می کند و روی صندلی کنار مادرش می نشیند.

میز به زیبایی چیده شده با دو نوع غذا و سالاد و ترشی و ماست، یک سفره در شان خانواده سالاری. امیر طاها یک کفگیر برنج توی بشقاب مادرش می ریزد و رو به پدرش می گوید:
-بفرمایید شروع کنید.

حاج سالار رو به آهو می کند و می گوید:

-دستت درد نکنه دخترم، حسابی به زحمت افتادی، همیشه دو نوع غذا درست می کنی یا برای ما دو نوع پختی آهو آهسته جواب می دهد.

-غذام آماده بود. شما که آمدید تصمیم گرفتم بادمجان شکم پر هم درست کنم بادمجان سرخ شده توی فریز داشتم سریع آماده شد.

رباب خانم با لحن بدی می گوید:

-نیاوردمت اینجا که باز پسرم غذای فریزری بخوره.

وظیفته هر روز غذای تازه براش درست کنی.

حاج سالار تک خنده می کند و رو به رباب خانم می گوید:

-اگه دوست نداشتی پسرت غذای فریزری بخوره چرا اصرار داشتی براش فریزری به این

گندگی بخری

امیر طاها که از این بحث خسته شده است رو به پدرش می کند و می گوید:

-برای معامله اومدید تهران

-آره ، یکی از دوستانم قطعه فرش و تا تابلو فرش برای رستوران سنتی که زده سفارش داده .
فردا بار می رسه تهران خواستم موقع تحویل بار خودم تهران باشم . گفتم پیام یه سر هم به
شما بزنم . مامانت خیلی دلتنگت بود

-خوب کردید . منم دلم برای شما تنگ شده بود ولی درسام زیاده کارم هم تو بیمارستان
خیلی وقت گیره . نمی تونم زود به زود پیام کرمان

-نمی خواد زود به زود بیایی، عید به عید بیایی بسه . بشین درست را بخون

بقیه شام در سکوت خورده می شود. بعد از شام حاج سالار می گوید که خسته است و از آهو
می خواهد که رخت خوابی برایش پهن کند . آهو در اتاق خودش رختخواب برای حاج

سالار و رباب خانم می اندازد و به آشپزخانه می رود و مشغول کار می شود . و بعد از پایان
کارش با یک شب بخیر به سمت اتاق امیر طاها می رود . امیر طاها با چشم رفتن آهو را دنبال
می کند.

یک ساعت بعد رباب خانم دست از سر امیر طاها بر می دارد و برای خواب پیش همسرش می
رود ولی امیر طاها مردد روی مبل داخل هال نشسته و به در بسته اتاقش نگاه می کند.

نمی داند اگر به اتاق برود آهو را در چه وضعیتی می بیند.

دوست ندارد با آهو تنها شود. با کلافگی از جایش بلند می شود و به اتاق می رود. آهو پشت میز نشسته و با دقت به یکی از کتابهای درسی امیر طاهها که به زبان انگلیسی است نگاه می کند. امیر طاهها با حالت مسخره ای می پرسد:

-می تونی انگلیسی بخونی؟ دیگه چه زبانهایی بلدی؟ آهو با درد چشمانش را روی هم می

گذارد دلش می خواهد همین الان با خواندن پاراگرافی از کتاب لب های پر از تمسخر امیر طاهها را ببندد ولی جلوی خودش را می گیرد و با لحن آرامی می گوید:

-داشتم عکساش را نگاه می کردم. ببخشید نمی خواستم فضولی کنم. و از جایش بلند می شود. دامن بلند سبز رنگش را مرتب می کند. موهای پریشان شده روی پیشانیاش را توی روسریش فرو می کند و به سمت در میرود.

امیر طاهها با تعجب به رفتنش نگاه می کند و وقتی دست آهو روی دستگیره در می نشیند با لحنی توییح گر می گوید:

-کجا داری می ری؟

-دارم می رم تو انباری کنار آشپزخانه بخوابم

و بدون این که اجازه صحبت دیگری به امیر طاهها بدهد از اتاق خارج می شود. بلاخره سه روز پر تنشی که در آن آهو مجبور بود مدام سرزنش ها و تحقیر های رباب خانم را تحمل کند و امیر طاهها مجبور بود هر روز مستقیم از دانشگاه به خانه بیاید تمام می شود. و حاج سالار و رباب خانم به کرمان بر می گردند. هر دو با خیال راحت نقابهایشان را بر می دارند و به قالب واقعیشان بر می گردند. آهو سعی می کند با یک بر نامه ریزی دقیق سه روز عقب افتادگی

درسایش را جبران کند و امیر طاها تمام تلاشش را می کند تا زمان بیشتری را در کنار یلدا سپری کند.

برگه امتحانی را به ممتحن می دهم و به حیاط مدرسه میروم . این آخرین امتحان ترم است و من مثل همیشه تمام سوالات را به راحتی جواب داده ام . حیاط خلوط است هنوز بیشتر دانش آموزان در حال دادن امتحان هستند. بر خلاف بقیه روزهای امتحان به سرعت از مدرسه خارج نمی شوم.

روی یکی از سکوهای سیمانی کنار حیاط می نشینم و به دانش آموزان بی خیالی که سلانه سلانه وارد حیاط می شوند نگاه می کنم . دختر سفید و تپلی کمی دور تر از من روی سکو نشسته و با دقت برگه سوالات را نگاه می کند و بعد با آهی جان سوز به من و یا شاید هم به خودش می گوید:

-قبول نمی شم ، خیلی سخت بود.

از حرفش تعجب می کنم سوالات اصلا سخت نبود ، هیچ نکته مبهم و یا خاصی توی سوالات نبود . فقط کافی بود کمی کتاب را با دقت مطالعه می کرد.

چند دانش آموز دیگر هم وارد حیاط می شوند و به سرعت خودشان را به دختر تپل می رسانند. صدای داد و فریادشان توی حیاط می پیچد . از سختی سوالات می گویند و از این که کدام نکته سر کلاس بیان نشده یا خوب گفته نشده و من در عجبم که این دخترها که هیچ کاری جز درس خواندن ندارند و همه امکانات از معلم و کتاب و ... در اختیارشان هست چرا باید از امتحانی به این آسانی گله کنند. نفس عمیقی می کشم و از جایم بلند می

شوم . فقط یک جمله در قبال این بچه های ناز پرورده به ذهنم می رسد . بی مسئولیت و من از آدمهای بی مسئولیت خوشم نمی آید. کیفم را روی دوشم مرتب می کنم ، چادرم را سر می کنم و از مدرسه بیرون می روم.

نزدیک خانه ماشین دویست و شش سفید رنگی برایم بوق می زند . با تعجب به راننده نگاه می کنم ماهان است که با لبخند برایم سر تکان می دهد. ضربان قلبم بالا می رود و صورتم سرخ می شود. دو هفته است که مدام جلویم را می گیرد و می خواهد با من حرف بزند . و من هر بار با به یکبانه او را از سر باز می کنم . از دو چیز می ترسم . اول این که امیر طاها من را با ماهان ببیند می دانم دوست ندارد من با آشناهایش حرف بزنم . هنوز تا کنکور شش ماه باقی مانده و من باید تمام سعی ام را بکنم که برنامه هایم به هم نخورد. ولی بزرگترین دلیلی که از ماهان فرار می کنم حسی است که به او دارم . حسی که باعث می شود با هر بار دیدنش.

ضربان قلبم بالا برود . صورتم سرخ شود و زبانم به لکنت بیفتد . ماهان اولین پسری است که من موقع حرف زدن با او دست و پایم را گم می کنم.

نمی توانم اسمش را عشق بگذارم . اصلا به عشق در یک نگاه اعتقادی ندارم . اعتقاد دارم عشق واقعی فقط در پی شناخت ایجاد می شود و من و ماهان هیچ شناختی از هم نداریم . ولی می توانم اسمش را کشش به جنس مخالف بگذارم کششی که هم خوشایند است و هم ترسناک . هر چه باشد من زن امیر طاها هستم . هر چند من و امیر طاها هیچ کششی به هم نداریم و این ازدواج از نظر هر دوی ما صوری است ولی تا وقتی در عقد امیر طاها هستم به خودم اجازه فکر کردن به مرد دیگری را نمی دهم.

سرم را پایین می اندازم و از کنار ماشین ماهان عبور می کنم . سرش را از پنجره ماشین بیرون می آورد و با لحن صمیمی که تا حالا از او نشنیده ام می گوید:

-آهو خانم ، می شه حرف بزیم.

به سمتش بر می گردم و با لحن جدی می گویم:

-نه، من دوس ندارم با شما حرف بزیم

-فقط چند دقیقه . خواهش می کنم

-نمی فهمم . من و شما چه حرف مشترکی با هم داریم.

-اجازه بدهید حرف بزیم متوجه می شوید

-نه من باید برم خونه . ممکنه امیر طاها بیاد

-امیر طاها امروز بیمارستان و تا شب هم نمیاد . اونم اگه

تازه شب بیاد

-ببخشید . من نمی تونم با شما حرف بزیم . امیر طاها خوشش نمیاد

-از چی می ترسی آهو ؟ امیر طاها اصلا حواسش به تو نیست . اصلا براش مهم نیست که

تو کجا می ری یا چیکار می کنی.- امیر طاها خوشش نمیاد من با دوستاش حرف بزیم

-امیر طاها متوجه نمی شه طاقتم تمام می شود

می گویم:

-بفرمائید، چی می خواهید بگید ، فقط زودتر

-این طوری نمی شه حرفهام یه کم طولانی

-ببینید آقای مشیری ، من واقعا وقت ندارم باید برم

-آهو خانم خواهش می کنم ، مهمه

دوست دارم فرار کنم . ولی باید به حرفهای ماهان گوش کنم . می ترسم ، خیلی زیاد، ولی تنها راه مقابل با همه ی این اتفاقات کسب اطلاعات است . تا نفهمم چه می خواهد نمی دانم باید چه کار کنم . پس قبول می کنم که با او حرف بزنم.

ماهان خم می شود و در سمت شاگرد را باز می کند و می گوید:

-لطفا سوار بشید ، جای دوری نمی ریم

سوار ماشین سفید رنگ ماهان می شوم . بدون حرف می راند و دو خیابان پائین تر ماشین را جلوی یک کافی شاپ نگه می دارد و با احترام از من می خواهد که پیاده شوم . در کافی شاپ را برایم باز می کند و اجازه می دهد که جلو تر از او وارد کافی شاپ شوم . محیط کافی شاپ تاریک است و موسیقی ملایمی پخش می شود . بوی قهوه و وانیل توی فضا پخش است . فقط یک دختر و پسر جوان پشت یک میز دو نفره نشسته اند . با راهنمایی ماهان در پشت میزی در کنار دیواری که پر از عکس نویسندگان و شاعران ایرانی و خارجی است می نشینیم . به عکس ها نگاه می کنم . آهسته می پرسد:

-می شناسیشون

-بعضی هاشونو ، این صادق هدایت ، این شاملو ، این جلاله

، این دولت آبادی ، این را نمی شناسم . این یکی داستایفسکی

، اینم ویکتور هوگو اگه اشتباه نکنم

-کتاب هم ازشون خوندی؟

-آره ، کم و بیش تا جایی که می تونستم تو کتابخانه مدرسه یا شهرمون پیدا کنم . ولی از

وقتی اومدم تهران وقت نمی کنم کتاب بخونم

-چه بد ، می خواهید من براتون کتاب بیارم

از این همه نزدیکی می ترسم و خیلی تند جواب می دهم:

-نه متشکرم ، احتیاجی نیست.

انگار متوجه ترس من شده باشد . سری تکان می دهد و می گوید:

-قصد بدی نداشتم . فقط خواستم کمک کنم.

دو باره اصرار می کنم:

-لطفا اگر حرفی دارید بزنید من باید برم

-بذار اول یه چیزی سفارش بدم . شما چی می خورید؟

-نمی دونم هیچ وقت تو زندگیم این جور جاها نیومدم اصلا نمی دونم چی دارند؟

-اهل چایی هستید یا قهوه؟

-چایی

-خب ، پس اگه اجازه بدهید چایی و کیک سفارش بدم.

-هر جور مایلید

تا آوردن سفارش سکوت می کند و من هم به دختر و پسری که حالا سر هایشان را به هم نزدیک کرده بودند و در گوش هم پچ ، پچ می کردند نگاه می کنم .چهل_و_چهارمگارسون لیوان های بزرگ چای را جلویمان می گذارد و بشقاب های کیک را روی میز می چیند و مودب می پرسد:

-چیز دیگه ای لازم ندارید؟

ماهان آرام تشکری می کند و به رفتن گارسون نگاه می کند.

کمی عصبی می پرسم:

-نمی خواین شروع کنید.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-قبل از هر چیز باید به داستانی برات تعریف کنم . داستان زندگی خودم.

ابروی بالا می اندازم و به صندلی تکیه می زنم و منتظر می شوم حرفش را ادامه دهد.

-من و پدر و مادرم و تنها برادرم ماهور تو یکی از شهر های شمال زندگی می کردیم .

ماهور چهار سالی از من کوچکتر بود و خیلی به من وابسته . من هم برادرش بودم ، هم

دوستش ، هم حامیش و هم الگوش . بابام تو به کارخونه کار می کرد . وضع مالی متوسطی

داشتیم . در کل زندگی خوبی

داشتیم وقتی دانشگاه قبول شدم . از خوشحالی رو پا بند نبودم . قبول شدن پزشکی اونم

تهران آرزوی هر کسی ، خانواده ام من را با سلام و صلوات فرستادن تهران . اومدم تهران و

غرق شدم توی درس، دیگه ترم به ترم هم نمی رفتم شمال.

خیلی کم به خانه زنگ می زدم . هر وقت هم مامان یا بابا زنگ می زدن درس و بهانه می کردم و زود تلفنو قطع می کردم . مامان و بابا زیاد سخت نمی گرفتن ولی ماهور بد جوری تنها شده بود وقتی بی محلی های من و می بینی افسرده می شه بعد هم با چند تا بچه تو پارک دوست می شه

. کارش می شه پارتی رفتن ، دختر بازی و بعد هم مواد . جالبش اینه که هیچ کس تو خونه متوجه تغییر حالت های ماهور نمی شه . چون سال آخر دبیرستان بود به بهانه درس خواندن برای کنکور شبها دیر به خونه میومده و بعد از اومدن هم خودش و توی اتاقش حبس می کرده . خب ، هیچ کس فکر نمی کرد ماهور سر به زیر و خجالتی که فقط با من حرف می زد درگیر این مسائل شده باشه . تا این که یک شب ماهور خونه نمی یاد پدر و مادرم تمام شهر و دنبالش می

گردند و آخر سر توی سرد خونه پیداش می کنند.

حرفش که به این جا می رسد سرش را پایین می اندازد و سکوت می کند . دلم برای چشمان غمگینش که به لیوان چایی زل زده می رود با صدایی که کمی خش پیدا کرده می گویم:

-متاسفم خدا رحمتشون کنه چه اتفاقی براشون افتاده بود؟

-اور دوز کرده بود توی یه پارتی متعجب می

گویم:

-واقعاً ، متاسفم

- پدرم نمی تونه تحمل کنه وقتی جنازه ماهور را می بینه سکت می کنه . سکت می مگزی . سه ماه تو کما می ره و بعد هم می میره

- وای ، واقعا نمی دونم چی بگم. خیلی ، خیلی متاسفم . اینا را نگفتم که ناراحتتون کنم . اینا را گفتم تا بفهمید برای چی نگرانم

-متوجه منظورتون نمی شم؟

-بعد از مرگ پدرم دست مادرم رو گرفتم اوردم تهران . از اون موقع عذاب وجدان یک لحظه راحت نمی ذاره همیشه فکر می کنم اگه نمی آمدم تهران . اگه حواسم به ماهور بود. اگه خودم و اونقدر غرق درس و پیشرفت نمی کردم الان هم ماهور زنده بود و هم پدرم. خدا هر دوشون را بیامرزد ولی من واقعا ربط این قضیه را به خودم نمی فهمم.

-قضیه امیر طاهاست . امیر طاهای من فقط یه دوست نیست مثل برادره. نمی خوام اشتباهی رو که سر ماهور کردم سر امیر طاهای هم بکنم . نمی خوام امیر طاهای را ول کنم تا راه ماهور را بره و فقط پشیمونیش برای من بمونه

-مگه امیر طاهای چیکار می کنه؟

-نگو که نمی دونی ؟ تو دختر باهوشی هستی

-من واقعا چیزی نمی دونم

-امیر طاها مدتی با یه گروه از بچه های شر دانشگاه دوست شده . بچه های که فکر و ذکرشون پارتی و خوشگذرونی.

امیر طاها بیشتر وقتش را توی این مهمونی ها می گذرونه.

خودم دو بار وقتی بد جووری گیج بود از توی مهمونی کشیدمش بیرون . البته این مال قبل از اومدن تو بود. از وقتی سعی کردم جلوش رو بگیرم با من سر سنگین شد و سعی کرد ازم فاصله بگیره . الان زیاد از احوالش خبر ندارم ولی از اونجایی که خیلی کم میاد خونه معلومه هنوز هم با همون بچه ها می گرده . امیر طاها مثل قبل از من حرف شنوی نداره . امیدوارم تو کمکم کنی که بتونیم جلوییش و بگیریم
 نمی خوام امیر طاها بشه یکی مثل ماهور

-چرا فکر می کنید کاری از دست من بر میاد؟

-تو زنتی

-زن ، واقعا به حرفی که می زنی اعتقاد دارید. از نظر امیر طاها من یه دختر بی اصل و نصب و بی سواد هستم که برای چندر غاز پول حاضر شدم صیغه اش بشم. امیر طاها هیچ وقت به حرف من گوش نمی ده.

-چرا صیغه اش شدی؟

-فکر کردید انتخاب دیگه ای داشتم . حاج سالار خودش برید و خودش دوخت بعد هم تن من امیر طاها کرد.

-به هر حال تو زنتی نمی تونه تو را نا دیده بگیره

- شما هیچی نمی دونید . من زنش نیستم من خدمتکارشم.

کاری از دست من بر نمیاد . امیر طاها عارش میاد با من حرف بزنه . عارش میاد من را به کسی نشون بده . فکر می کنید چه کاری از دست من بر میاد.

-اگه بلای سر امیر طاها بیاد که تو می تونستی جلوش را بگیری چه طور می خوای با وجدانت کنار بیای

-می گید چیکار کنم؟

-بهش نزدیک شو . خواهش می کنم . من برای امیر طاها نگرانم . کمکش کن

لحن ملتمسانه ی ماهان دلم را بدرد می آورد. نفس عمیقی می کشم و می گویم: - بابت چایی ممنونم،

به خاطر پدر و برادرتون هم واقعا متاسفم ولی واقعا کاری از دست من بر نمی آد . اگر امیر طاها می خواد خودش و نابود کنه کسی نمی تونه جلوش و بگیره . بخصوص من که هیچ نفوذی روی امیر طاها ندارم.

به چشم هایم خیره می شود و می گوید:

-فکر می کردم آدما برات مهمند.

-آدما برام مهمند. ولی توی این مورد مطمئنم که نمی تونم به کسی کمک کنم.

بدون حرف خیره نگاهم می کند . از جایم بلند می شوم و قبل از رفتن دو باره می گویم:

-ببخشید واقعا کاری از دست من بر نمیاد

چشم هایش رنگ غم می گیرد . سرش را آرام بالا و پایین می کند .
 وقتی از کافی شاپ بیرون می آیم . ماهان هنوز روی صندلی نشسته و به رو به رو نگاه می کند .
 دنبالم نمی آید . پیشنهاد نمی کند من را برساند . با این که مسیر کافی شاپ تا خانه کم است
 ولی انتظار داشتم مودبانه تر برخورد کند . از فکر این که من برایش ارزشی نداشتم و فقط من
 را برای نجات امیر طاها می خواهد قلبم فشرده می شود . هر چند از ابراز علاقه کردنش می
 ترسیدم ولی ته دلم دوست داشتم به من ابراز علاقه کند . یک جوری غمگین می شوم دلم
 برای خودم و تنهایم می سوزد . وقتی وارد خانه می شوم به بالکن می روم و روی زمین می
 نشینم و برای اولین بار گریه می کنم .

دو روز است که مدام به حرفهای ماهان فکر می کنم . به این که آیا باید به امیر طاها کمک
 کنم یا نه . به این که ممکن است کمک کردن من به امیر طاها باعث شود تمام نقشه های که
 برای آینده ام کشیدم نابود شود ولی بلاخره به این نتیجه می رسم که حتی اگر بخوام هم
 نمی توانم کمکی به امیر طاها کنم . من آخرین نفر در دنیا هستم که ممکن است امیر طاها به
 حرفش گوش کند .

امیر طاها به پشتی صندلی تکیه می زند و خیره به جمعیتی که در حال رقصیدن زیر نورهای
 رنگی هستند نگاه می کند .

صدای موسیقی آنقدر بلند است که زانیار برای رساندن صدایش به گوش امیر طاها
 داد می زند:

-امیر کجایی ؟

-همین جا

-نه داداش اینجا نیستی . خودت اینجا یی ولی دل و روحت پیش اونی که اینجا نیست

-چرا نیومد؟ تو که گفتی یلدا هم هست

-یعنی اگه یلدا نباشه تو نباید تو مهمونی بهترین دوستت شرکت کنی

-دلم شور می زنه . مگه نگفت که میاد؟

-میاد ، میاد داداش.

-زانیار تو می دونی چرا یه هفته س جواب تلفنم و نمی ده؟

-روز اول بهت گفتم یلدا دختر آزادی . تو نباید بهش گیر بدی.این جوری که تو به دختره

چسبیدی معلومه می ترسه رم می کنه

-می گی چیکار کنم ؟ می ترسم از دستم بره

-درست می شه داداش ، درست می شه امیر

طاها چشم هایش را با درد می بندد و دوباره به دخترها و پسرهای که با پوشش نا مناسب در

کنار هم می رقصند خیره می شود . یک لحظه تصویر آرام و متین آهو جلوی چشمش ظاهر

می شود . خودش از این که در این جا به یاد آهو افتاده خنده اش می گیرد . پیش خودش

آهو را در همچین محیطی تصور می کند . با آن بلوز و دامن سبز پوشیده و روسری که پشت

گردنش بسته شده . مثل تصویر یک کلبه جنگلی میان برج های سر به فلک کشیده است .

حس می کند آرامش آن کلبه جنگلی را می خواهد . کتش را از روی صندلی کنارش چنگ

می زند و بدون خدا حافظی با زانیار بیرون می رود . از حیاط بزرگ ویلا رد می شود و به

سمت بی . ام . وی که جدیداً به لطف حاج سالار خریده می رود . هنوز به ماشین نرسیده که یلدا را می بیند که از ماشین شاسی بلند سفیدی بیرون می آید . همانجا می ایستد و به راننده جوان ماشین که بعد از پیاده شدن از ماشین دست دور یلدا به سمت ویلا می رود نگاه می کند. خشم تمام وجودش را پر می کند به دنبال یلدا و آن پسر می دود و یلدا را صدا می زند . یلدا بر می گردد و با دیدن امیر طاها خودش را از کنار پسر لاغر مردنی که زنجیر طلایی هم به گردن دارد جدا می کند و به سمت امیر طاهایی که خشمگین ایستاده می رود و با خنده دست امیر طاها را می گیرد و رو به پسر می گوید:

-کیان ، این امیر طهاست همون که برات تعریف کرده بودم.

بعد رو به امیر طاها می کند و با لبخندی پر عشوه می گوید:

-امیر طاها ، کیان پسر عموم ، یه هفته هست از اسپانیا آمده.

و با چشمانی که از خوشی برق می زند ادامه می دهد:

-نمی دونی این یه هفته چقدر با کیان خوش گذشت.

امشب هم اوردمش به بچه ها معرفی کنم دو روز دیگه بر می گرده اسپانیا می خوام این

دو روز باقیمنده بهش حسابی خوش بگذره

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد لبخندش را جمع می کند و با اخم ساختگی می گوید:

-تازه اومدی یا داشتی می رفتی؟

امیر طاها مستاصل به یلدای که انقدر از دیدن پسر عموبیش به هیجان آمده که کلا امیر

طاها را فراموش کرده نگاه می کند . نمی تواند به خاطر پسری که دو روز دیگر می رود با

یلدا دعوا کند . می ترسد ، از رفتن یلدا می ترسد از این که یلدا ولش کند، می ترسد خیلی زیاد . حال خوبی ندارد نه می تواند یلدا را با آن پسر که هنوز به یلدا چسبیده ول کند و نه دل آن را دارد که تمام مدت بایستد و دلبریهای یلدا را برای مرد دیگری ببیند . حتی اگر این مرد پسر عموی باشد که قرار است دو روز دیگر برود . به حرفهای زانیار فکر می کند . می ترسد اگر بماند نتواند جلوی خودش را بگیرد . نمی خواهد یلدا را بترساند ، می ترسد از این که یلدا را از دست بدهد . با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید می گوید:

-داشتم می رفتم

-وا، چه زود؟

-یه کاری برام پیش اومده باید زودتر برم یلدا دستش را می گیرد
و با خنده می گوید:

-کجا می خواهی بری ما تازه اومدیم

دنبال یلدا کشیده می شود و دوباره به داخل ویلا بر می

گردد.ولی یک ساعت بعد از مهمانی بیرون می زند و با حال خراب سوار ماشینش می شود و بی هدف توی خیابان می گردد . ماشین را در کنار خیابان خلوتی پارک می کند و به بارانی که به شدت به شیشه ماشین می خورد نگاه می کند.

از ماشین پیاده می شود و زیر باران راه می افتد . صدای خنده های یلدا و آن پسره دیلاغ توی گوشش زنگ می زند.

حالش از خودش به هم می خورد . از این که غیرتش را فدای ترسش کرده و اجازه داده عشقش در کنار مرد دیگری بماند . وقتی یادش می افتد که آن پسره بی همه چیز موقع

رقص چطور خودش را به یلدا چسبانده بود دلش می خواهد فریاد بزند دلش می خواهد زمین و زمان را به هم بریزد.

دلش می خواهد برگردد و یقه آن پسره سوسول را بگیرد و پرتش کند روی زمین و تا جایی که می خورد بزندش . حتی دلش می خواهد یک سیلی توی صورت یلدا بزند و به او بفهماند که مال خودش است و نباید با غیرتش بازی کند

ولی به جای همه این کار ها فقط زیر باران راه می رود، گیج و پریشان . وقتی به خودش می آید که به خانه رسیده.

اصلا نمی داند این همه راه را چطوری آمده . توی جیبش را برای پیدا کردن کلید می گردد . ولی کلید در جیبش نیست.

با اکراه دستش را روی زنگ خانه می گذارد . هیچ کس در را باز نمی کند . یادش می افتد که به آهو گفته نباید در را برای کسی باز کند . پوزخند می زند به این همه حرف گوش کنی.

زیر لب بد و بیراهی به آهو می گوید و دوباره دستش را روی زنگ می گذارد و آنقدر زنگ را فشار می دهد تا بلاخره صدای آهو را از پشت آیفون می شنود. سر آهو داد می زند که در را باز کند . با حال نزار و لباسهای کاملاً خیس وارد آسانسور می شود . سرش به شدت درد می کند و دلش خوابیدن روی تختش را می خواهد . در آپارتمان باز است و آهو با چهره ای نگران و ترسیده کنار در ایستاده . پا داخل خانه که می گذارد اول از همه آهو را به عقب هل می دهد و داد می زند:

-این جا چه غلطی می کنی مگه نگفتم دوس ندارم جلو چشمم باشی.

بویی که توی بینی آهو می پیچد دماغش را جمع می کند . امیر طاهها بلند می خندد و با صدای کشداری می گوید:- خوشت نیومد. بو رو دوس

نداری . دوس داری مثل بابات تریاک بکشم . نشئه بشم.

بوی تریاک دوس داری.

با هر کلمه حرفی که می زند یک قدم به سمت آهو می رود.

آهو خودش را عقب می کشد ولی امیر طاهها ول نمی کند می خواهد تلافی امشب را سر یکی خالی کند و چه کسی بهتر از آهو . اصلا وظیفه آهو است که حال دلش را خوش کند . جلو تر

می رود و دست دور آهو می اندازد و صورتش را به صورت آهو نزدیک می کند و با تمام

توان توی صورت آهو فوت می کند . بو حال آهو را بد می کند ولی سعی

می کند عکس العملی نشان ندهد . می ترسد امیر طاهها را عصبانی کند . آرام دستش را روی

بازوی امیر طاهها می گذارد و می گوید:

-لباساتون خیسه باید لباساتون رو در بیارید امیر طاهها دوباره می

خندد و می گوید:

-دوس داری لباسام و در بیارم . هان می خوام برات لخت بشم . ولی نه اول باید تو رو

لخت کنم.

قلب آهو محکم می زند . ترس تمام وجودش را پر می کند.

قرارشان این نبود . سعی می کند آرام باشد . سعی می کند کلمات مناسبی را انتخاب کند تا

بتواند امیر طاهها را آرام کند:

-آقا طاها ، بهتر برید حمام ، ممکنه سرما بخورید مریض بشید

-مثل تو که سر ما خورده بودی . بوی خوبی می دادی ، الانم می خوام

بوت کنم

آهو با دست امیر طاهایی را که تقریبا به او چسبیده به عقب هل می دهد ولی امیر طاها از

جایش تکان نمی خورد . آهو دوباره تلاش می کند:

-آقا طاها بزارید براتون لباس خشک و گرم بیارم ، این لباساتون را باید بشورم

امیر طاها سرش را عقب می کشد و با گردنی کج شده صورت آهو را زیر نظر می گیرد و با

خنده کوچکی می گوید:

-خوشگلیا،

بعد لحن صدایش آرام و غمگین می شود و ادامه می دهد:

-البته نه به اندازه یلدا . هیچ کس به اندازه یلدا خوشگل نیست . تو انگشت کوچکه یلدا هم

نمی شی ولی خوب الان تو تنها چیزی هستی که دارم.

آهو بین دستهای قوی امیر

طاها تقلا می کند ولی زورش به مرد رو به رویش نمی رسد.

امیر طاها بدون آنکه حتی یک ذره فشار دستهایش را از دور آهو کم کند سرش را عقب می

کشد و با تک خنده ای می گوید:

-خیلی خوب بود ، آهو

از ترس جیغ می کشد و می خواهد از دست امیر طاها فرار کند ولی نمی تواند . ناگهان امیر طاها آهو را به عقب هل می دهد و به سرعت به سمت دستشویی می دود . آهو ترسیده به صدای امیر طاها که توی دستشویی بالا می آورد گوش می دهد. نه جرات رفتن دارد و نه جرات ماندن صدای امیر طاها که قطع می شود بلاخره بر ترسش غلبه می کند و به سمت دستشویی می رود و امیر طاها را می بیند که کف دستشویی افتاده.

صبح امیر طاها با سردرد وحشتناکی بیدار می شود روی تختش خوابیده با لباس های خشک و راحت. گیج است و چیزی بیادش نمی آید. دستش را که بلند می کند سوزش، سوزن آنژیوکت مثل تلنگری او را به خود می آورد صحنه های مهمانی تک به تک از جلوی چشمش عبور می کند چشم

هایش را با درد می بندد آخرین چیزی که بیاد می آورد بالا آوردن در دستشویی است . می خواهد آهو را صدا کند ولی صدایش در نمی آید سرش را می چرخاند و چشمش به ماهانی که روی صندلی کنار تخت خوابیده است می افتد . از این که دوباره کارش به ماهان افتاده ناراحت است . نمی تواند آهو را به خاطر کمک گرفتن از ماهان سرزنش کند. چشمانش را می بندد نمی خواهد با ماهان صحبت کند.

کاسه سوپ را روی سینی می گذارم و نگاهی به سینی می اندازم تا مطمئن شوم همه چیز سر جایش است . سوپ سبزیجاتی که با دقت پختم . مقداری نان . یک لیموی تازه قاچ شده ، آب و داروهای که ماهان برای امیر طاها تجویز کرده . از آن شب نحس که مجبور شدم برای کمک به امیر طاها به سراغ ماهان بروم چهار روز می گذرد و امیر طاها از اتاقش بیرون نیامده . البته حالش بهتر شده دیگر تب ندارد و گلویش کمتر درد می کند. ولی

هنوز حالش کاملا خوب نشده . هرچند بیرون نیامدنش از اتاق ربطی به بیماریش ندارد
انگار از چیزی عذاب می کشد چیزی که وجودش را می خورد

.وقتی آن شب امیر طاها را با آن حال و روز دیدم یاد حرفهای ماهان افتادم مثل اینکه آن
شب نشانه ای بود از طرف خدا تا من را وادار کند به حرفهای ماهان فکر کنم باید به امیر طاها
کمک می کردم به امیر طاهای که حتی توی صورتم نگاه نمی کند . از فکر این که اگر امیر
طاها آن شب حالش بد نمی شد و به کارش ادامه می داد موهای بدنم راست می شود . همان
شب وقتی بیهوش توی دستشویی بین کثافت استفراغش دیدمش تصمیم خودم را گرفتم که
کمکش کنم تا از این منجلاب بیرون بیاید با این که هنوز نمی دانم چطور باید این کار را انجام
دهم. ماهان هر روز

به امیر طاها سر می زند و یک ساعتی با امیر طاها حرف می زند . ولی تاثیر زیادی در روحیه
امیر طاها ندارد. تقه ای به در اتاق می زنم و بدون آن که منتظر جواب باشم وارد می شوم.
سینی را روی میز می گذارم و آرام می گویم:

-آقا طاها ، ناهارتون را آوردم . وقت خوردن داروهاتون هم هست . جوابم را نمی دهد . به
صورت خسته و زردش نگاه می کنم که به سقف زل زده دقیقا نمی دانم چه اتفاقی برایش
افتاده فقط می دانم هر چه هست مربوط به یلدا نامی است که من ندیده ازش متنفرم.
دوباره آرام می گویم:

-بهتره یه حمام برید هم لباسهایتان را عوض کنید هم من بتونم ملافه ها را عوض کنم.
باز هم جوابی نمی دهد . کوتاه نمی آیم و می گویم:

-اگر چیزی لازم داشتید من توی آشپزخانه هستم.

و بدون آن که منتظر جواب باشم به سمت در می روم . هنوز از اتاق خارج نشده ام که صدایش را می شنوم.

-چرا بی اجازه من رفتی سراغ ماهان

بر می گردم به سمتش و با لحنی که کمی ترس دارد می گویم:

-من ، ترسیده بودم . نمی دونستم باید چیکار کنم . سعی کردم بلندتون کنم ولی سنگین بودید . خیلی سخت نفس می کشیدید . اون موقع فقط به این فکر می کردم ممکنه بالای سرتون بیاد برای همین رفتم سراغ دکتر مشیری.

سرش را آرام تکان می دهد و خیلی آرام تر از حد معمول زیر لب زمزمه می کند:

-مرسی.

با کمی زحمت خودش را بالا می کشید و روی تخت می نشیند و مثل اینکه با خودش حرف می زند می گوید:

-سرم گیج میره.

دوباره به من نگاه می کند و این دفعه با صدای که کمی بلند تر و کمی محکم تر از قبل شده می گوید:

-لباس تمیز برام بزار می خوام برم حمام . دیگه حالم داره از خودم به هم می خورد.

از تغییر هر چند جزئی امیر طاها خوشحال می شوم و با لبخندی که روی لبهایم نشسته می گویم:

-تا من حمام را براتون آماده کنم سوپتون را بخورید.

وقتی متوجه می شوم امیر طاها زل زده به لبهای پر خنده ام به یاد آن شب می افتم . خنده از روی لبهایم پر می کشد تنم گر می گیرد و صورتم از خجالت سرخ می شود . به سرعت بر می گردم و از اتاق فرار می کنم ماهان که می آید امیر طاها هنوز توی حمام است . با لبخند تعارفش می کنم که بنشیند و برای پذیرایی به آشپزخانه می روم . یک استکان از چای خوش رنگی که برای امیر طاها دم کردم تا بعد از حمام بخورد برای ماهان می ریزم و با یک بشقاب میوه جلویش می گذارم . لبخند قدر شناسان اش دلم را می لرزاند . اگر این پسر می دانست نزدیکیش به من چه بر سر دل احمقم می آورد . این طور بی پروا به من نزدیک نمی شد. با همان لبخند و نگاه می گوید:

-دستت درد نکنه

ظرف میوه را به سمتش هل می دهم و می گویم:

-خواهش می کنم

لبخندش عمیق تر می شود و همین طور که زل می زند توی صورتم می گوید:

-به خاطر کاری که برای امیر طاها می کنی ازت ممنونم.

-من کار خاصی نکردم

-خیلی کارها کردی ، اگه پرستاری های تو نبود به این زودی بلند نمی شد . من حتی به بستری کردنش توی بیمارستان هم فکر کرده بودم ولی مراقبت های تو باعث شد دوباره سر پا بشه.

-جسم امیر طاها کمی مریض است ولی فکر نمی کنم

مشکل خاصی داشته باشه . فکر می کنم اون روح امیر طاها ست که به مراقبت نیاز داره و من نمی دونم چه طور باید بهش کمک کنم.

-این حرف رو نزن همین که تونستی کاری کنی که با اون افسردگی از جاش بلند شه نشون می ده خوب کارت و بلدی

-نه ، فکر نمی کنم من کاری کرده باشم.

-خودت و دست کم نگیر . خیلی کارها ازت بر میاد.

هر چند حرفهایش را قبول ندارم ولی لبخندی می زنم و به آشپزخانه می روم . نمی خواهم امیر طاها حتی یک لحظه من را کنار ماهان ببیند . فکر می کنم اگر امیر طاها من را در کنار ماهان ببیند به تمام اسرار قلبی من پی می برد . می دانم این فکر مسخره است ولی هر روز این فکر توی سرم بزرگتر می شود که هر کسی من و ماهان را کنار هم ببیند به سرعت متوجه علاقه ی من به ماهان می شود . و من نمی خواهم هیچ کس به خصوص خود ماهان متوجه این مسئله شود.

با بیرون آمدن امیر طاها از حمام به اتاقم می روم تا هم دو دوست را با هم تنها بگذارم و هم کمی به درسهای عقب افتاده ام برسم . این چهار روز پرستاری از امیر طاها و شب بیداری ها باعث شده از برنامه هایم عقب بیفتم

در این چهار روز نتوانستم برای ورزش صبحگاهی به پارک سر خیابان بروم و مجبور شدم حرکات نرمشی سبک تری را توی اتاقم انجام بدهم . نتوانستم به مدرسه سری بزنم و حتی برای خرید هم مجبور شدم از آقا برات کمک بگیرم تا تمام مدت در خانه و در کنار امیر طاها

باشم . دوباره از برنامه درسی که برای خودم ریخته ام عقب افتاده ام و می دانم برای جبران باید خیلی تلاش کنم.

فکر می کنم اگر بخواهم به امیر طاهها کمک کنم باید امیر طاهها را به خودم جذب کنم و تا وقتی امیر طاهها فکر می کند من دختر بی سواد و کم دانشی هستم مسلما جذب من نخواهد شد . از طرفی می ترسم اگر امیر طاهها متوجه شود در این مدت دروغ گفتم ناراحت شود . اصلا نمی دانم نظرش در مورد درس خواندن من چیست؟

آنقدر فکر های عجیب و غریب در ذهنم جولان می دهد که هیچ چیز از کتابی که به دست گرفته ام متوجه نمی شوم.

برای منی که همیشه روی افکار و احساساتم تسلط کاملی داشتم این همه بهم ریختگی عجیب است . هر چقدر در خانه پدرم زندگی سخت بود ولی چون به زیر و بم خانواده ام آشنا بودم هیچ وقت دچار سرگشتگی نمی شدم ولی الان این سر درگمی مرا دیوانه می کند . باید راه درست را پیدا کنم.

تصمیم می گیرم با خانم رضایی مشورت کنم البته اگر امیر طاهها از خانه بیرون برود و من بتوانم چند ساعت در خانه تنها باشم . دلم برای روزهای که امیر طاهها چند روز چند روز خانه نمی آمد تنگ شده است . کاش یک مدت از خانه برود.

به افکار پلید خودم لبخند می زنم . می دانم اگر بخواهم امیر طاهها را از خطر دور کنم باید او را بیشتر پایبند خانه کنم . نه این که آرزو کنم از خانه برود . کتابم را داخل کیف می گذارم و روی زمین دراز می کشم ، باید کمی استراحت کنم تا بتوانم تصمیم درستی بگیرم.

با صدای امیر طاها در جای خودم می نشینم . هنوز گیج از خواب بی موقعی هستم که من را از دنیای واقعیت دور کرده.

امیر طاها به چهار چوب در تکیه داده و با چشمانی سرد به من خیره شده . دستی به صورتم می کشم و از جایم بلند می شوم و می گویم:

-چیزی لازم دارید؟

با سر به زمین اشاره می کند و با صدای گرفته ای می گوید:

-همیشه همین جوری روی زمین می خوابی؟ یه چیزی می کشیدی روت

-نه ، یعنی یه دفعه خوابم برد نمی خواستم بخوابم

-مواظب خودت باش حوصله ندارم مریض بشی

-مواظبم

مواظب بودم نه به خاطر حرف امیر طاها به خاطر خودم، مریض شدن یعنی دور شدن

از درس هایم و من به اندازه کافی از برنامه هایم عقب بودم.

سوالی نگاهش می کنم و منتظر می مانم تا بگوید چه کاری با من دارد. انگار تازه یادش می

آید برای چه بیدارم کرده پوف کلافه ای می کشد و می گوید:

-یکی از دوستانم داره میاد دیدنم....

قبل از این که بتواند جمله اش را تمام کند می گویم:

-الان وسایلم را بر می دارم می رم تو انباری کنار آشپز خانه و در را از پشت قفل می کنم.

-نمی خواد بری تو انبار

-خوب کجا برم ؟ می خواین برم تو پارکینگ یه گوشه بشینم تا دوستتون بره

-آنوقت همه همسایه ها ببیندت برام حرف درست کنند؟

-همچین منظوری نداشتم

برای چند ثانیه سکوت می کنم و دوباره می پرسم:

-پس کجا برم ؟ می تونم برم تو پارک اون طرف اتوبان

-الان ، تو این ساعت بری تو پارک درسته ازت خوشم نیاد ولی اینقدر هم بی غیرت نیستم

که بزارم دختری که با من زندگی می کنه تو تاریکی بره تو پارک

بشینه نگفت زخم . نگفت محرمم ، گفت

دختری که با او زندگی می کند . این خوب است . یعنی خودش هم می داند ماجرای آن شب یک اشتباه بوده که نباید تکرار شود . چشمانم را از رضایت برای لحظه ای روی هم می گذارم و این دفعه قاطع تر می پرسم:

-پس کجا برم ؟

سرش را پایین می اندازد و برای چند دقیقه در سکوت به فرش کف اتاق نگاه می کند و در آخر با لحنی که نا رضایتی از آن مشخص است می گوید:

-هیچ جا نمی خواد بری . بلند شو برای شام یه چیزی

درست کن . بعدش هم توی اتاق بمون . کسی نیاد تو اتاق

-باشه

-تا یه ساعت دیگه می رسه زود کارات و بکن بعدش برو تو اتاق تا صدات هم نکردم نیا

بیرون

-چشم

به سرعت به آشپز خانه می روم . کمتر از ۴۰ دقیقه شام را آماده

می کنم . ظرفها را می شورم میوه و شیرینی را داخل ظرف می چینم و روی میز می گذارم
چای دم می کنم و به امیر طاهای که تمام این مدت روی مبل نشسته و به رفت و آمدهای
من نگاه می کند می گویم:

-کار من تمام شد . برنج را گذاشتم دم بکشد تا نیم ساعت دیگه آماده است . سوپتون هم
داره می پزه . چای هم آماده است.

با چشم های خالی از هر احساسی نگاهم می کند . دوباره شروع به حرف زدن می کنم:

-سالاد و ماست هم توی یخچال هست اگر خواستید.....

توی حرفم می دود و می گوید:

-باشه برو

ولی نمی خواستم بروم . تصمیم داشتم هر چند کوچک ولی روابطم را با امیر طاهای بهتر کنم
برای همین تلاش دیگری می کنم و می گویم:

-می خواید تا دوستتون میاد یه چایی براتون بریزم این دفعه با لحنی که بی حوصلگی در

آن مشخص است می گوید:

-نه ، چایی نمی خورم ، برو و تا وقتی صدات نکردم بیرون نیا

باشه ای زیر لب می گویم و به سمت اتاق می روم در را قفل می کنم و روی زمین می نشینم و سی دی پلیری را که خانم دولتشاهی به عنوان جایزه شاگرد اولیم در امتحانات ترم اول به من داده از توی کیفم در می آورم یک سی دی آموزش زبان داخلش می گذارم هندز فری را توی گوش هایم فرو می کنم و شروع می کنم به همراه سی دی جملات را با صدای آرامی تکرار کردن . بعد از واکمنی که خانم رضایی به من هدیه داد این سی دی پلیر و مجموعه سی دی های آموزشی بهترین هدیه ای است که توی زندگیم گرفتم و عاشقانه دوستشان دارم.

بعد از دو ساعت هندز فری را از گوشم در می آورم. احساس گرسنگی می کنم . از توی کمد کمی بیسکویت بر می دارم از آن وقتی که از گرسنگی نزدیک بود بمیرم وسواس عجیبی در ذخیره کردن خوراکی داخل کمدم پیدا کرده ام . آهسته به بالکن می روم تا بیسکویت ها را در هوای آزاد بخورم . با این که هوا سرد است ولی بادی که توی صورتم می خورد سر حالم می آورد . پنجره هال باز است و صدای

حرف زدن دختری می آید با دقت بیشتری گوش می کنم

صدای همان دختر روز مهمانی است . حتما این دختر یلدا است ، همان دختری که امیر طاها را از خود بیخود کرده.

خودم را تا آنجا که می توانم به پنجره نزدیک می کنم تا صدا را بهتر بشنوم . دختر با عشوه می گوید:

-دهنت باز کن یه قاشق دیگه بخورآهان، آفرین

و بعد خنده ریزی می کند و با لحن که به ظاهر دلخور است می گوید:

-یعنی من باید از زانیار بشنوم تو مریضی امیر طاهها با صدای گرفته ای جواب می دهد:

-نمی خواستم ناراحت کنم هر چی باشه تو مهمون داشتی باید به اون می رسیدی
-خیلی بدی امیر ، من که گفتم کیان دو روز دیگه می ره بعد خودش را لوس می کند و با لحنی که سعی می کند بچگانه باشد می گوید:

-عجقم ، حسودی کرده

دلم می خواهد یلدا را ببینم . دستم را روی نرده های بالکن می گذارم و خودم را تا آنجا که می توانم روی نرده ها به سمت پنجره هال بالا می کشم از لای پرده امیر طاهها را می بینم که پشت به پنجره نشسته و سرش را به پشتی مبل تکیه داده . سر یلدا روی شانه امیر طاهها قرار دارد . می خواهم خودم را عقب بکشم که یلدا از کنار امیر طاهها بلند می شود و رو به روی امیر طاهها می ایستد و می گوید:

-بوی لوبیا پلوت داره دیوانه ام می کنه بیا بریم شام بخوریم به دختر ریزه ، میزه ای که دستش را به سمت امیر طاهها دراز کرده نگاه می کنم موهای بلندش را که نیمی از آن بلوند و نیمی دیگر شرابی است با تابی که به گردنش می دهد به عقب پرت می کند . آرایش غلیظ صورتش نمی گذارد که نظر دقیقی

درمورد قیافه اش داشته باشم.

امیر طاهها دستش را توی دست یلدا می گذارد و با فشار کمی که یلدا به دستش می آورد از جایش بلند می شود و رو به روی یلدا می ایستد

-نگفتی کی برات غذا درست کرده؟

امیر طاها با صدای که کمی دلخوری در آن است می گوید:

-وقتی تو درست نکردی اهمیتی نداره کی درست کرده باشه

-پس دوس داری برات آشپزی کنم

-دوس دارم کنارم باشی

-من آشپزی بلد نیستم ها ، گفته باشم

-لازم نیست آشپزی کنی همین که باشی کافیه . صد تا از این خدمتکارا برات می گیرم تو

فقط باش

حس خیلی بدی دارم . با این که هیچ وقت امیر طاها را به عنوان شوهرم قبول نداشتم ولی
حالم را بد می کند . هیچ دلیل منطقی برای حال خودم پیدا نمی کنم . ترجیح می دهم به اتاق
برگردم و سر خودم را با درس خواندن گرم کنم و به اتفاقاتی که آن طرف دیوار می افتد
فکر نکنم.

کتاب فیزیکم را در می آورم و مشغول حل مسئله می شوم و تا وقتی امیر طاها صدایم نمی
کند دست از درس خواندن بر نمی دارم کتاب را توی کمد می گذارم و بلند می شوم . قفل
در را می چرخانم و به حال می روم امیر طاها روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته و با
کنترل کانالها را بالا و پایین می کند معلوم است حوصله چندانی ندارد . حتما از رفتن یلدا
ناراحت است . بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

-یه چایی برام بیار . بعدش دارو هام بده بخورم

چایی را جلویش می گذارم و از داخل کیسه داروها، قرصهایی را که باید بخورد بیرون می آورم و روی سینی می گذارم و می گویم:

-الان براتون آب میارم

-نمی خواد. بدون آب می خورم

می خواهم بروم که دوباره می گوید -حوصله ات تو

خونه سر نمی ره

از سوالش شوکه می شوم . نمی دانم چرا همچین سوالی پرسیده ولی با خودم فکر می کنم .

این بهترین فرصت است تا نظر امیر طاها را در مورد درس خواندنم بفهمم . پس با لحن

مظلومی می گویم

-آره کارهای خونه و خرید خیلی وقتم را نمی گیره . خیلی وقتها تو خونه بیکارم دلم می

خواد یه کار دیگه بکنم . مثلا دوس دارم درس بخونم -درس ؟ درس برای چی؟

-دوس دارم دیپلم بگیرم و برم دانشگاه

-دانشگاه ؟ آفرین به تو حالا دوس داری چه رشته ای بخونی -پزشکی

یکی از ابرو هایش را با حالت مسخره ای بالا می اندازد و در حالی که سعی می کند خنده

اش را بخورد می گوید:

-می خوای دکتر بشی ، خوبه

از رفتارش ناراحت می شوم ولی سعی می کنم خودم را نیازم برای همین خیلی عادی می

پرسم:

-آگه من بخوام برم مدرسه شما اجازه میدید؟

دست از خندیدن برمی دارد و به صورت من خیره می شود و می گوید:

-فکر کردی قرار چند سال اینجا باشی که می خوای برای درس خواندن برنامه ریزی کنی.

با ناراحتی سرم را پایین می اندازم و به آشپز خانه می روم تا ظرفهای شام عاشقانه ی امیر طاهها و یلدا را بشورم و پیش خودم فکر می کنم "نمی توانم برای کمک به امیر طاهها اعتماد کنم".

*****صدای موزیک و صدای خنده تمام سالن را پر کرده یلدا سر خوشانه

می خندد و موهای تازه رنگ شده اش را با دست به عقب پرت می کند . چشم های امیر طاهها همراه با موهای بلند و درخشان یلدا حرکت می کند . سرش را داخل موهای یلدا فرو می کند و بو می کشد . بوی موهایش مخلوطی از بوی روغن بادام و رنگ مو است . در این یک سالی که یلدا را می شناسد هر دفعه او را با یک رنگ مو دیده است . بلوند ، قهوه ای ، فندقی ، شرابی ، گاهی ، عسلی و....

بی مقدمه از یلدا می پرسد:

-موهای خودت چه رنگی؟

یلدا با چشم های که خمار شده به امیر طاهها نگاه می کند و با لحن کشداری می گوید:

-چطور مگه ؟ رنگ موم دوس نداری؟

-چرا دوس دارم فقط کنجکاو شدم یلدا با خنده می گوید:

-این یه رازه

امیر طاها لبخندی می زند و به دخترهای که در گوشه، گوشه سالن هستند نگاه می کند. موی های همه شان رنگ کرده است حتی موی بعضی رنگهای عجیبی دارد. سبز، آبی، بنفش. با خودش می گوید "مگه دختری هم هست که موهاش را رنگ نکنه" و بی اختیار به یاد آهو می افتد با آن موهای سیاه براقش که همیشه می بافت و آن لبخند زیبا با لبهای قرمز و خوش طعم با کلافگی لبش را از داخل گاز می گیرد تا فکر آهو را از ذهنش بیرون کند ولی چهره آهو شفاف تر و سمج تر جلوییش روشن می شود عصبانی می شود. از کار آن شبش عذاب وجدان دارد بی اختیار به خودش می گوید "گناه نکردم که، محرمم بود"

توی ذهن خودش هم نمی گوید زخم می گوید محرم هر چند دیگر مثل گذشته از آهو بدش نمی آید ولی نمی تواند آهو را به عنوان زنش هرچند صیغه ای قبول کند.

نگاه دوباره ای به صورت پر از آرایش یلدا می اندازد. از

آرایش زیاد یلدا خوشش نمی آید. حتی از لباسهای که می پوشد هم زیاد خوشش نمی آید. ولی حالا که روابطش با یلدا اینقدر خوب شده نمی خواهد با بهانه گیری یلدا را از خودش دور کند. در این یک ماه اخیر آنقدر خوب بوده که

امیر طاها به طور جدی به ازدواج با یلدا فکر می کند. تصمیم دارد هر چه زودتر در مورد ازدواجش با یلدا، با خانواده اش صحبت کند. می داند راضی کردن خانواده سنتی اش به این

وصلت کار سختی است . یلدا هیچ کدام از ملاکهای یک زن خوب از نظر خانواده اش را ندارد.

اصلا نمی داند چطور باید خانواده اش را راضی به این ازدواج کند . بدون اجازه پدرش هم نمی تواند ازدواج کند . تمام هزینه زندگیش را پدرش پرداخت می کند و اگر بخواهد کاری مخالف خواسته پدرش انجام دهد همه امکانات زندگیش را از دست می دهد امیر طاهها از همه لحاظ به حاج سالار وابسته است اصلا به خاطر این وابستگی است که نتوانسته بود با آمدن آهو به زندگیش مخالفت کند.ساعت از

دو گذشته است که یلدا را جلوی آپارتمانش پیاده می کند منتظر می ماند تا یلدا به داخل خانه اش برود و بعد به سمت خانه می راند . همین تنها زندگی کردن یلدا هم یکی دیگر از مواردی است که نه خودش آن را دوست دارد و نه خانواده اش می پسندند.

در را با کلید باز می کند . خانه تاریک و آرام است. با خستگی به سمت اتاقش قدم بر می دارد . متوجه چراغ روشن اتاق آهو می شود . با تعجب مسیرش را کج می کند و آرام در اتاق آهو را باز می کند . آهو روی زمین خوابیده موهای مشکیش دور تا دور صورتش پخش شده و کتاب بازی روی زمین کنار آهو افتاده . جلو می رود و کتاب را از زیر دست آهو بیرون می کشد کتاب هشت بهشت سهراب سپهری است . کتابی که وقتی پسر نوجوانی بود معلم ادبیاتش به او هدیه داده . با یادآوری آن خاطره لبخندی به لب می آورد.

روی زمین کنار آهو می نشیند کتاب را می بندد و به زمین می گذارد می خواهد پتو را روی آهو بکشد که دوباره چشمش به موهای براق و سیاه آهو می افتد . بی اختیار دماغش را توی موهای آهو فرو می کند و بو می کشد . موهای آهو بوی عجیب و خوشایندی می دهد آنقدر

خوشایند که بی اراده دوباره سرش را توی موهای آهو فرو می کند و نفس عمیقی می کشد و زیر لب زمزمه می کند:

-هیچ وقت موها تو رنگ نکن.

چای را دم می کنم و میز صبحانه را می چینم نان های گرمی را که همین نیم ساعت پیش خریده ام تکه می کنم و داخل جا نونی می گذارم . امیر طاها با ظاهری شلخته و خسته به سمت آشپز خانه می آید . خمیازه ای می کشد و خودش را روی یکی از صندلی های آشپز خانه می اندازد . با صدای آرامی سلام می کنم . دوباره خمیازه می کشد و

سرش را در جواب سلامم بالا و پایین می برد . با لبخند می گویم:

-مثل اینکه هنوز خوابتون می آد؟

-آره ، خسته ام ، دلم می خواد بخوابم

-خب می خوابیدید چرا بیدار شدید؟

-کار دارم باید برم

-براتون چایی بریزم

-بریز

لیوان چایی را جلوی من می گذارم و در جواب تشکرش نوش جانی می گویم . همین که می خواهم از آشپزخانه بیرون بروم می گوید:

-صبحونه خوردی؟ بر می گردم و می

گویم:

-نه

-پس کجا داری می ری؟ بشین همین جا و صبحونه ات و بخور

از حرفش استقبال می کنم. چایی برای خودم می ریزم و رو به رویش می نشینم

کمی توی صورتم خیره می شود و می گوید:

-شعر دوس داری؟

گیج نگاهش می کنم. دوباره می پرسد:

-از شعرای سهراب سپهری خوشت میاد

؟کتاب را دیده. دیشب آمده توی اتاق. یک

دفعه گر می گیرم. می توانم سرخ شدن صورتم را حس کنم.

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-بیخشید

-برای چی؟

-بی اجازه به کتابتون دست زدم

-برای این سرخ شدی؟

چیزی نمی گویم . خودم خوب می دانم برای چه خجالت کشیده ام . پیش خودم فکر می کنم یعنی چند بار شب وقتی خواب هستم به اتاقم آمده . من را در چه وضعی دیده .

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کنم . با زحمت خودم را وادار می کنم تا نگاهش کنم . به صندلی تکیه زده و دست به سینه با شیطنت من را نگاه می کند . تا حالا امیر طاها را با این نگاه شوخ ندیده بودم . برای عوض کردن جو می گویم:

-چاییتون سرد شد

بلند می خندد و خیره در چشم های من خودش را به جلو می کشد و می گوید:

-بچه باهوشی هستی . بلدی چه جوری حرف و عوض کنی

اوائل فکر می کردم یه دختر دست و پاچلفتی و دهاتی هستی که باید با تمام خنگ بازی ها و گند کاریات بسازم .

ولی بعداً دیدم نه، خوب بلدی همه چیز و مدیریت کنی ولی فکر نمی کردم اهل مطالعه هم باشی . مگه چند کلاس سواد داری؟

نه می خواستم دروغ بگویم و نه می خواستم راستش را بگویم توی بد مخمسه ای گیر افتاده بودم بلاخره با هزار جان کندن می گویم:

-تا کلاس سوم راهنمایی تو مدرسه درس خوندم

همچنان منتظر به من نگاه می کند . شروع می کنم تند و تند حرف زدن

-من مطالعه را دوس دارم . کرمان هم که بودم دور از چشم بابام می رفتم کتاب خونه شهر کتاب می گرفتم . این چند مدته هم این جا بعضی از کتاب های کتاب خونه شما رو خوندم .

بعد سرم را دوباره پایین می اندازم و زیر لب می گویم -ببخشید که نگفتم . می ترسیدم اجازه ندید.

-دوس داری ادامه تحصیل بدی؟

سرم را بلند می کنم و با هیجان می گویم:

-بله ، خیلی زیاد

لقمه ای نان و پنیر در دهانش می گذارد و با دهن پر می گوید:

-عید که رفتیم کرمان به بابا می گم کمکت کنه تا درست و بخونی.

با حیرت می گویم:

-عید؟

-آره ، می خوام ازدواج کنم . عید صیغه رو فسخ می کنم.

تو هم می تونی برگردی پیش خانواده ات . به بابا می گم سه میلیون مهریه ای که قول داده

بهت بده و کمکت کنه که بری دبیرستان . خدا را چه دیدی شاید تونستی دانشگاه هم قبول

بشی . همون رشته ای که دوس داری

خیره نگاهش می کنم . نفسم بالا نمی آید . دارم خفه می شوم . تمام امیدم ، تمام آرزویم .

همه زندگیم در حال نابودیست . با جان کندن دهانم را باز می کنم و می گویم: -تبریک

می گم . ان شالله خوشبخت بشید لبخندی از سر رضایت می زند و می گوید:

-متشکرم ، امیدوارم تو هم آدم خوب و لایق و هم سطح خودت پیدا کنی تو دختر خوبی

هستی لیاقت به زندگی خوب و داری

از جایش بلند می شود و به اتاقش می رود و من مسخ شده را توی آشپزخانه رها می کند. تا وقتی امیر طاهها از خانه خارج می شود در آشپزخانه می مانم. همین که صدای در را می شنوم. روی زمین می نشینم و بلند، بلند گریه می کنم.

تمام دیروز را با فکرهای عجیب و غریب گذراندم. مثل

دیوانه ها از این اتاق به آن اتاق راه رفتم با خودم حرف زدم، جیغ کشیدم و گریه کردم و مثل یک مرده روی زمین افتادم و به سقف خیره شدم. می دانم چه چیز در انتظارم هست. همه آنجا می دانند من صیغه امیر طاهها هستم. پایم که به کرمان برسد خواستگارهای زن مرده و زن طلاق داده به سمتم سرازیر می شود و بابا من را به بالاترین قیمت می فروشد.

درس خواندن که هیچ حتی یک زندگی معمولی هم نخواهم داشت یا باید زن یکی که زنش مرده و سه، چهار تا بچه قد و نیم قد دارد بشوم و یا باید زن دوم یک پیرمرد پولدار. خدایا، خدایا، خدایا کمکم کن.

شب امیر طاهها به خانه نمی آید و من سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم، سعی می کنم خودم را پیدا کنم، سعی می کنم ترس را از خودم دور کنم. با صدای بلند داد می زنم:

-جنگی جدید و استراتژی جدید من در این جنگ پیروزم مثل همیشه.

ولی حتی فریاد بلندم هم نمی تواند قوت قلبی برایم ایجاد کند. باید از کسی کمک بگیرم باید با کسی حرف بزنم.

تلفن را بر می دارم و به خانم رضایی زنگ می زنم. هنوز بوق دوم را نزده جواب می دهد با همان صدای آرامش بخشش می گوید:

-بفرمائید

-سلام

-سلام به روی ماهت دختر عزیزم ، خوبی ؟ خوشی؟ از ما خبری نمی گیری؟

-ببخشید ، به خدا درگیر درس و کار بودم ولی همیشه به یادتونم

-می دونم دخترم ، می دونم ، ان شالله همیشه موفق باشی

.خوب تعریف کن از خودت ، از زندگی مشترک ، از درس ، خوب درس می خونی دیگه ؟

بغض می کنم و با صدای که به زور در می آید می گویم:

-امیر طاها می خواد تا عید صیغه را فسخ کنه برای لحظه ای سکوت می کند و بعد

آهسته می گوید:

-متاسفم ، حالا می خوای چیکار کنی؟

-نمی دونم ، دارم دیوانه می شم . اگر الان برگردم کرمان همه چیز تمام می شه . دارم

فکر می کنم فرار کنم. برم جایی که دست هیچ کس بهم نرسه

-فکر می کنی با فرار چیزی درست می شه ؟

-می گید بمونم ، بمونم بابام شوهرم می ده ، بابام زن مطلقه تو خونه نگه نمی داره ، دیگه

نمی تونم مثل قبل ازدواجم و عقب بندازم. مجبورم با هر کسی که بابام می گه عروسی

کنم.- باشه، عجله نکن ، بزار با دقت

جوانب را بسنجیم . از دختری به باهوشی تو بعیده که بی فکر تصمیم بگیره

-از دیروز که امیر طاها بهم گفته می خواد عید من و برگردونه دارم دیوونه می شم اصلا نمی تونم فکر کنم اصلا نمی دونم چه کاری درسته ، چه کاری غلط فقط می دونم نمی خوام زندگیم و رویاهام از بین بره . من برای به این جا رسیدن خیلی سختی کشیدم

-می دونم . برای همین می گم کاری نکن که به خاطر یه اشتباه همه چیز رو از دست بدی

-من که فقط تا شهر یور می خواستم پیش امیر طاها بمونم.

همین که جواب دانشگاه می آمد می رفتم الانم کافی تا شهر یور به جایی و پیدا کنم بمونم بعد همه چیز مثل اولش می شه

-فرار آخرین راه حله ، می زاریمش برای مرحله آخر اگر مجبور شدیم

-چیکار باید بکنم؟

-اگه امیر طاها صیغه رو عید باطل کنه تا سه ماه عده داری یعنی تا آخر خرداد بابات نمی تونه شوهرت بده . یک ماه دووم بیاری تیر ماه کنکور می دی، اون وقت شاید بتونیم با کمک ریش سفیدها باباتو متقاعد کنیم تا اعلام نتایج صبر کنه . وقتی هم قبولیت و تو دانشگاه ببینه باهات راه میاد -شما بابای من و نمی شناسید تو همون دوره عده یکی را کاندید می کنه و ازش پول می گیره بعد هم من به خاطر

پولی که بابام از خواستگارم گرفته مجبورم به این ازدواج تن بدم . نه ، نمی تونم ریسک کنم پای یه نفر دیگه به زندگیم باز بشه . اگه بعد از باطل شدن صیغه فرار کنم بابام دنبالم نمیاد فقط مشکلم پیدا کردن جا و مکان ولی اگه بابام قول

من رو به یکی بده دیگه خلاصی ندارم تا پیدام نکنه ولم نمی کنه

نفسی می گیرم و بعد ادامه می دهم:

- تازه فقط این نیست . اگه برم کرمان چطور امتحان ترم دوم و بدم . بدون مدرک پیش دانشگاهی نمی تونم برم دانشگاه . چه جوری برای کنکور ثبت نام کنم . کجا امتحان بدم . دارم دیونه می شم

دیگه نمی تونم جلوی خودم را بگیرم و های ، های گریه می کنم خانم رضایی با صدایی متعجب می گوید:

- عزیزم آهو ، گریه می کنی ، آهوی که من می شناسم این قدر زود جا نمی زنه . این قدر زود تسلیم نمی شه .

سعی می کنم جلوی گریه ام را بگیرم . خانم رضایی با صدای تویخ گرانه ای می پرسد:
- آهو مطمئنی فقط مشکلته همینه

- یعنی چی ؟

-چی داره اذیتت می کنه ؟ این گریه برای چی آهو؟ نگو که به امیر طاها علاقمند شدی؟
نفسم بند میاد و تند و پرخاشگرانه می گویم:

-نه ، این چه حرفی ؟

-پس چی تو رو این همه بهم ریخته ، راستش و بگو آهو؟
-نمی دونم،

ولی می دانستم . تمام دیروز و دیشب را داشتم از این واقعیت فرار می کردم . آئینده نامعلومم و یا شکست

آرزوهایم نبود که من را به این روز انداخته بود . فکر دور شدن از ماهان من را عذاب می داد . من دیوانه شده بودم .

قرار نبود من به ماهان برسم . چرا باید الان به ماهان فکر کنم . دوباره صدای خانم رضایی را می شنوم . نرم تر ، آرامتر ، دلسوزانه تر

-آهو ، می خوای درموردش صحبت کنیم

-می شه بعدا تماس بگیرم باید الان برم به کارهام برسم

-حتماً عزیزم ، حتماً . هر وقت که خواستی ، هر وقت که آمادگیش را داشتی . تلفن بزن تا در موردش صحبت کنیم .

-ممنون ، خداحافظ

-خداحافظ

تلفن را قطع می کنم . حالا که خانم رضایی واقعیتی را که از آن فرار می کردم جلوی رویم آشکار کرده نمی توانم بیخیال شوم . باید اول مشکل دلم را حل کنم .

این که من به ماهان علاقه پیدا کرده بودم ، چیزی نبود که بتوانم انکار کنم ولی آیا ماهان هم به من علاقمند بود . یک هفته بود که به این مسئله فکر می کردم تک ، تک حرکات ماهان حرفهایش ، لبخندهایش و توجهاتش را برای خودم تجزیه و تحلیل می کردم . هر حرف و هر حرکت ماهان نشان می داد که من برای او اهمیت دارم ولی این اهمیت چقدر

بود نمی دانستم . نمی خواستم خیال پردازی کنم ولی هر وقت به ماهان فکر می کردم خود به خود وارد دنیای رویایی و خیال انگیزی می شدم که خارج شدن از آن سخت بود . در دنیای خیالی خودم تمام موانع و مشکلاتی که سر راه رسیدن به ماهان بود را بر می داشتم و پیروز مثل یک شاهزاده خوشبخت قدم به کاخ آرزو هایم می گذاشتم.

بلاخره تصمیم می گیرم برای کمک پیش ماهان بروم و همه چیز را به او بگویم . در خیالاتم وقتی همه چیز را به ماهان می گفتم او قبول می کرد که کمک کند من را در پناهِش می گرفت، به من علاقمند می شد ، کمک می کرد تا درس را بخوانم و بعد از قبول شدنم در دانشگاه به خواستگاریم می آمد. آنقدر این رویای شیرین را برای خودم مرور کرده بودم که مطمئن شده بودم اتفاق می افتد.

آدرس مطب ماهان را از روی کارتی که به من داده بود می خوانم خیلی دور نیست اگر اتفاق خاصی نیفتد ، دو ساعت دیگر به خانه برمی گردم قبل از برگشتن امیر طاها از دانشگاه البته اگر به خانه بیاید.

به ساعت دیواری آویزان شده به دیوار حال نگاه می کنم ساعت چهار بعد از ظهر است . چادرم را روی سرم می کشم و بیرون می روم . هوای اواسط بهمن سرد و آلوده است . هیچ خبری از باران نیست فقط باد سردی می وزد . چادرم را روی بینی و دهانم می گیرم . چشم هایم به شدت می سوزد توی ایستگاه اتوبوس می روم و پشت زن جوانی که دست دختر کوچکش را گرفته می ایستم و منتظر اتوبوس می شوم

نیم ساعت بعد جلوی مطب ماهان ایستاده ام

و به تابلوی روی در نگاه می‌کنم . دکتر ماهان مشیری متخصص گوش و حلق و بینی . مطب ماهان در طبقه چهارم یک ساختمان پزشکان است . وارد مطب می‌شوم زیاد شلوغ نیست فقط یک زن با پسر هفت و هشت ساله اش و یک پیر مرد خواب آلود روی مبل های قهوه ای رنگ اتاق انتظار نشسته اند . به سمت میز منشی می‌روم . منشی دختر جوان خوش بر روی است که با دیدنم لبخند می‌زند و می‌گوید:

-وقت داشتید

-نه

-پس باید بشینی تا بین مریض ها بفرستم برید داخل

-خیلی طول می‌کشه

-نه ، امروز خیلی شلوغ نیست ولی اولویت با اونهایی که وقت دارند -بله ، ممنون

-اسمتون

-شاه میری

-بشینید خانم شاه میری صداتون می‌کنم

سری به نشانه تشکر تکان می‌دهم و روی نزدیکترین مبل به میز منشی که درست رو به روی در ورودی است می‌نشینم و به تابلوهای روی دیوار که عکس های از مجاری تنفسی به همراه توصیه های بهداشتی را در خودش جای داده نگاه می‌کنم . ده دقیقه ای می‌گذرد که زن جوانی از داخل اتاق بیرون می‌آید و موقع خروج از دکتر خداحافظی می‌کند صدای مردانه و زنگ دار ماهان که جواب زن را می‌دهد دلم را می‌لرزاند.

منشی به زنی که با پسرش آمده اشاره می کند تا به اتاق برود زن بلند می شود و دست پسر را می گیرد و به اتاق می رود گوشم را تیز می کنم تا دوباره صدای ماهان را بشنوم ولی زن به سرعت در اتاق را می بندد . به مجلات پخش شده روی میز شیشه ای وسط سالن انتظار نگاه می کنم و یکی را بر می دارم و بی حوصله ورق می زنم.

صدای تق ، تق کفش های پاشنه بلندی توجه ام را جلب می کند . سرم را بلند می کنم زن جوان خوش پوشی را می بینم که از آسانسور پیاده شده و به سمت مطب می آید. زن قد بلند است و خوش هیكل . بارانی زیبا یی به رنگ طوسی روشن پوشیده که به رنگ آبی شالش هماهنگ است و پوتین های ساق بلندی به پا دارد با بدنی صاف و سری برافراشته وارد مطب می شود . منشی با دیدن زن از جایش بلند می شود و با لبخند پهنی می گوید:

-سلام ، خانم دکتر ، خوش آمدید

-مرسی عزیزم ، ماهان هست

-بله ، مریض داره . الان بهشون اطلاع می دم شما آمدید

-نمی خواد ، می خوام سورپرایزش کنم . نمی دونه از شیراز برگشتم

منشی خنده چاپلوسانه ای می کند و می گوید:

-آقای دکتر حتما خوشحال می شه . این دو ، سه ماهی که شما نبودید خیلی سرحال نبود

زن می خندد و می گوید : یعنی می خوای

بگی من نبودم دست از پا خطا نکرده

-این چه حرفی ، همه می دونند آقای دکتر چقدر شما رو دوس داره

زن ، که حالا می دانم دکتر است و خیلی ، خیلی به ماهان نزدیک ، سری تکان می دهد و بحث را عوض می کند.

-از دکتر رسولی چه خبر ، برگشت از سویس
-نه،

-ماه عسلشون خیلی طولانی شد.

منشی دوباره می خندد و می گوید:

-حالا کی نوبت شما می شه ، ما که دو ساله شکمون را صابون زدیم برای عروسی شما
-آخرای بهار، تا اون موقع خونمون آماده می شه . ماهان اصرار داشت یه خونه دو طبقه بگیریم که مامانش پیشمون باشه.

قلبم از حرکت می ایستد . نفسم بند می آید و چشمم سیاهی
رود.

در اتاق باز می شود و زن به همراه پسرش بیرون می آید.

دکتر زیبا چشمکی به منشی می زند و به سمت اتاق ماهان می رود چشمم بی اختیار به دنبال زن می رود . در اتاق که باز می شود . صدای بلند و هیجان زده ماهان را می شنوم که می گوید:
-پریچهر کی اومدی؟

دیگر چیزی نمی شنوم . گیج از جایم بلند می شوم و از مطب بیرون می روم و منشی را که اسمم را صدا می زند نادیده می گیرم . بدون توجه به آسانسور از پله ها پایین می روم . وارد

خیابان می شوم هوا در حال تاریک شدن است ولی اهمیت نمی دهم به هیچ چیز اهمیت نمی دهم ، نه سردی هوا ، نه تاریکی و نه مسیر . چطور می توانستم این قدر احمق باشم .

چطور اصلا فکر نکردم که ماهانی که ده سال از من بزرگتر است ممکن است کسی را توی زندگیش داشته باشد . چرا

هیچ وقت حرفی از نامزدش نزده بود . اصلا چرا باید به من از نامزدش حرف بزند مگر من چه نسبتی با ماهان دارم . چرا فکر کردم ماهان از من خوشش می آید . فقط کافی است خودم را با آن خانم دکتر مقایسه کنم تا بفهمم که هیچ چیزی ندارم که بتوانم توجه مردی مثل ماهان و یا حتی امیر طاها را جلب کنم . من هیچی نیستم جز یه دختر فقیر بدبخت بی سواد . من هیچ چیزی ندارم .

حس می کنم دارم می میرم باید تمام لحظاتی که به ماهان فکر کرده بودم را از درون قلبم بیرون بکشم و دور بریزم باید وقتی به خانه بر می گردم ماهان برایم مثل برات آقا باشد و یا مثل همین پسر جوانی که از کنارم گذشت . باید ماهان را در دل و ذهنم بکشم . و اگر نتوانستم . دلم را زیر پاهایم له کنم راه می روم ، راه می روم و باز هم راه می

روم . انقدر که از سرما بدنم خشک می شوم و از خستگی پاهایم به لرزه می افتد . ساعت از ده شب گذشته که به خانه رسم . کلید را داخل در می اندازم و وارد می شوم فقط می خواهم به اتاقم بروم و بخوابم . تا ابد بخوابم و دیگر بیدار نشوم .

در آپارتمان را که باز می کنم . امیر طاها را جلوی در می بینم توی تمام مدتی که در خیابان سرگردان بودم یک بار هم به امیر طاها فکر نکردم و الان که او را جلویم می بینم تازه متوجه تاخیرم می شوم ولی خسته تر از آن هستم که بخوام چیزی بگویم .

امیر طاها با چشم هایی که از عصبانیت سرخ شده به من خیره می شود . می خواهم از کنارش رد شوم که بازویم را می گیرد و به داخل هال پرتم می کند . به سختی جلوی افتادنم را می گیرم . صدای فریادش توی خانه می پیچد:

-کجا بودی تا حالا؟

جوابی نمی دهم ولی او دوباره داد می زند:

-کجا بودی ؟ با کی بودی این وقت شب؟

باز هم جواب نمی دهم نای جواب دادن ندارم . به سمتم میآید و توی صورتم بُلُّرَاق می شود -مگه با تو نیستم . کجا بودی؟

-هیچ جا داشتم توی خیابون راه می رفتم

-تو خیابون راه می رفتی تو این سرما

-آره

-فکر کردی من خرم ؟ با کی بودی؟ هان؟

-با هیچ کس.

-آهو آنقدر می زنمت تا خون بالا بیاری . بگو کجا بودی؟ با کی بودی؟

دیگر طاقت نمی آورم تمام عقده و ناراحتی که این چند مدت درونم پر شده است را بالا می آورم و فریاد می زنم:

-بیا بزن ، بیا بزن . مگه مهمه . مگه من آدمم که بودنم ، نبودنم ، فکرم ، خواسته ام ارزش داشته باشه . من فقط یه کلفتم . که حق زندگی ندارم . حتی حق ناراحت شدنم ندارم . دونی

چرا؟ چون فقیرم . فقیر . بیا بزن ولی نه انقدر که خون بالا بیارم . آنقدر بزن که بمیرم . بمیرم و از دست این زندگی نکبت خلاص بشم . نه اصلا چرا تو بزنی که خسته بشی خودم می زنم.

دستهایم را بالا می برم و توی صورت خودم می کوبم ضربه اول را آرام می زنم ولی انگار ضربات بعدی دست خودم نیست بی رحمانه توی سر و صورت خودم می کوبم ، موهایم را می کشم توی صورتم چنگ می اندازم و فریاد می زنم، زجه می زنم و از ته دل گریه می کنم. نمی فهمم کی امیر طاها دستم را می گیرد و من را داخل حصارش می کشد ، کی آرام می شوم و کی به خواب می روم فقط وقتی بیدار می شوم روی تخت امیر طاها خوابیده ام و نور خورشید تمام اتاق را روشن کرده است.

*****امیر طاها روی کاناپه رو به

روی تلویزیون نشسته و به صفحه سیاه تلویزیون نگاه می

کند و به آهوی فکر می کند که در کنارش بیهوش شده بود.

خیلی دلش می خواهد بداند چه چیزی باعث شده این دختر همیشه ساکت و تو دار این چنین بهم بریزد.

دیشب وقتی به خانه آمده و آهو را ندیده بود نگران می شود.

در این پنج ماهی که آهو در خانه اش زندگی می کند هیچ وقت پیش نیامده که به خانه بیاید و آهو در خانه نباشد . می دانست آهو فقط برای خرید و گاهی پیاده روی در پارک از خانه خارج می شود و هیچ وقت تا این موقع شب بیرون از خانه نمی ماند . نگرانی و ترس از این که اتفاقی برای آهو افتاده باشد در وجودش تبدیل به خشم شدیدی می شود خشمی که با

دیدن آهو نمی تواند جلوی آن را بگیرد و بدون توجه به حال بد دختر او را به باد سرزنش می گیرد.

خودش خوب می داند چیز های که دیشب به آهو نسبت داد درست نیست ولی آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کرده خالی کردن خشمش بر سر آهو بوده. ولی هیچ وقت تصور نمی کرد که حرفهایش باعث چنان شوک عصبی در آهو شود

حرفهای آهو روی دلش سنگینی می کند . تصویر دخترک درون حصارش وقتی می لرزید و زمزمه می کرد منم آدمم، منم آدمم از جلوی چشمانش دور نمی شود.

نمی خواهد قبول کند که رفتارهای توهین آمیز و پر از تحقیرش باعث شده دختر به این حال و روز بیفتد . وقتی رفتارش را با آهو مرور می کند شرمنده می شود . حبس کردنش در خانه ، گرسنگی دادنش ، زندانی کردنش توی بالکن ، کتک زدنش ، نیش و کنایه هایش همه و همه نشان می دهد که او مقصر است ولی این ها همه مال گذشته بود توی دو ماه اخیر هیچ تنشی بینشان نبوده پس چه چیزی آهو را آن قدر ناراحت کرده

امیر طاها گیج و سرخورده از جایش بلند می شود و به اتاق می رود تا وضعیت آهو را چک کند . آهو روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده است . چشمش که به امیر طاهامی افتد دست پاچه از جایش بلند می شود و می نشیند. جرات نگاه کردن به صورت امیر طاها را ندارد . با ترس و خجالت چشمش را روی انگشتان به هم پیچیده اش نگه می دارد.

امیر طاهای روی صندلی کنار تخت می نشیند و خیره نگاهش می کند . آهو که تاب سنگینی نگاه امیر طاهای را ندارد با لحنی لرزان می گوید:

-بخشید

-برای چی؟

-به خاطر دیشب ، به خاطر اینکه دیر آمدم و نتونستم خودم را کنترل کنم.

-نمی خوام معذرت خواهی کنی ، می خوام بگی چه مسئله ای پیش اومده که این قدر عصبی و پریشونت کرده بود آهو سکوت می کند نمی تواند واقعیت را بگوید . امیر طاهای با نگاهی که خیره به صورت رنگ پریده آهو می

گوید:- آهو به من نگاه کن

آهو ، جان می کند تا چشمانش را بالا بیاورد و به صورت امیر طاهای نگاه کند . هنوز هم جرات ندارد به چشم های امیر طاهای نگاه کند . از یادآوری اتفاقی که افتاده شرمنده است . امیر طاهای تاکید می کند:

-به چشمام نگاه کن

آهو به چشم های امیر طاهای نگاه می کند . امیر طاهای با چشماهایش آهو را تویخ می کند و منتظر جواب می ماند آهو گیج و ترسیده نمی داند چه جوابی بدهد ولی امیر طاهای دست بردار نیست و همین طور در چشماهای آهو خیره می ماند . آهو نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-خیلی دلم گرفته بود . رفتم بیرون قدم بزنم ، نمی دونم چی شده که راه و گم کردم زمان از دستم در رفت خیلی دیر شد . واقعا معذرت می خوام . دیگه تکرار نمی شه

-چی اینقدر ناراحتت کرده بود . چی تو زندگیت تغییر کرده -هنوز هیچی

امیر طاها از جواب آهو یکه می خورد یعنی همه این ناراحتی به خاطر فسخ صیغه است .
مگر خود آهو نگفته بود او هم راضی به این ازدواج نبوده پس چرا باید الان از فسخ صیغه
ناراحت باشد با کلافگی می گوید:

-تمام ناراحتید برای اینه که قرار طلاق بدم . تو که باید خوشحال باشی بر می گردی
خونه پیش خانواده ات مگه از اول این را نمی خواستی؟

-من دلم نمی خواست با شما ازدواج کنم . ولی کردم . حالا همه می دونن من یک سال صیغه
شما شدم همه به من به چشم یه زن مطلقه نگاه می کنند . پام برسه کرمان بابام من و یا به یه
پیر مرد می دهد یا به یه مرد زن مرده با سه ، چهار تا بچه قد و نیم قد.

-خوب از اول هم قرار نبود تو تا ابد با من زندگی کنی؟

-درسته ، ولی اگه یک سال صیغه می موندم همه می گفتند صیغه اش تمام شد و برگشت
ولی الان بعد از شش ماه همه می گن یه مشکلی داشتم که شما نخواستید حتی یک سال
نگهم دارید.

-ولی من می خوام زن بگیرم نمی تونم تو را نگه دارم

-می دونم ، منم توقعی نداشتم . فقط....

سکوت می کنم . با جدیت می پرسد:

-فقط چی ؟

-اگه می شد عید صیغه رو باطل نکنید . بزارید بعد از عید مثلا تو اردیبهشت خیلی خوب می شد

-چرا؟ چه فرقی می کنه؟

-تو عید همه میان خونه بابام . همه می فهمند شما من را پس فرستادید . نمی تونم سرکوفتاشون را تحمل کنم . بعد از عید کمتر چشم تو چشم فامیل هستیم

امیر طاها چند لحظه ساکت می شود. با خود فکر می کند "یک ماه این طرف و آن طرف فرقی نمی کنه "دستش را داخل موهایش می کشد و می گوید:

-باشه . تو عید حرفی از طلاق نمی زنم برق چشم های آهو از نگاه امیر طاها دور نمی ماند *****- ماهیا دونه ای چند؟

-کوچیکاش ۱۵ و بزرگاش ۲۰

-این تنگا چنده

_می شه ۲۵

-یه دونه بده

-کدوم می خوای؟

-اون دم سیاهه

-اون ۶ تومنه

-باشه همون و بده

-تنگم می خواستی

-آره

پسر بچه ۱۵ ، ۱۴ ساله ای که جلوی بساط ماهی و سبزه عید کنار بازارچه ایستاده ماهی را با کاسه کوچکی که در دست دارد از درون حوض پر از ماهی می گیرد و داخل تنگ می اندازد و کمی آب هم به تنگ اضافه می کند و تنگ ماهی را به سمت می گیرد

-بفرما آبجی ، می شه ، ۵۰قابلتونم نداره

-مرسی

پول را بدست پسر می دهم و تنگ ماهی را می گیرم . اصلا نمی دانم چرا ماهی خریدم وقتی قرار نیست سال تحویل تهران باشم . ماهی سفره هفت سین به چه کارم می آید.

شاید فقط دلم می خواهد احساس زنده بودن کنم . یک ماه و نیم است که مثل یک ربات کار می کنم ، درس می خوانم و ورزش می کنم . ولی زندگی نمی کنم . عشق یک طرفه و احمقانه ام به ماهان مثل یک تیغ توی قلبم فرو رفت و قلبم را پاره کرد . می دانم هیچ کس مقصر نبود جز دل خودم که محتاج کمی محبت بود.

محبتی که از هیچ کس دریافت نکرده بودم نه از پدرم، نه از برادرهایم و نه از آن به اصطلاح شوهرم . قلب یخ زده من محتاج کمی گرما بود و برای بدست آوردن این گرما به اشتباه به سمت ماهان کشیده شده بود.

قسمت خنده دار قضیه این بود که من حتی خودم متوجه شدت علاقه ام به ماهان نشده بودم . شاید هم شده بودم و می خواستم با انکار این علاقه خودم را گول بزنم . هر چه بود خوشحالم که قبل از گند خوردن به آبرویم متوجه شدم که چقدر در اشتباه بودم.

خیلی طول کشید تا توانستم علاقه ام به ماهان را در پستوی ذهنم خفه کنم . اولین کاری که بعد از بهبودی کردم . زنگ زدن به خانم رضایی بود باید به او می گفتم که تصمیم ندارم به کرمان برگردم . حالا که امیر طاها قبول کرده فسخ صیغه را یک ماه عقب بیندازد وقت کافی برای برنامه ریزی دارم . فقط کافی است یک جایی را برای چند ماه پیدا کنم تا دور از چشم خانواده ام کنکور بدهم و بعد از قبول شدن در دانشگاه همه چیز درست می شود.

خانم رضایی گفت که شاید بتواند من را چند ماهی در خانه مادر بزرگش که بیشتر از هشتاد سال سن دارد و با پرستارش زندگی می کند نگه دارد. هر چند از این کار زیاد راضی نیست و من هم قول دادم اگر راه حل دیگری پیدا کنم مزاحم او و مادر بزرگش نشوم.

به خانه که می رسم تنگ ماهی را روی کانتر آشپز خانه می گذارم و برای در آوردن لباسم به سمت اتاق می روم که صدای امیر طاها را از پشت سرم می شنوم:

بیرون بودی ؟

از این که این موقع روز خانه است تعجب می کنم و در حالی که به سمتش بر می گردم می گویم:

-سلام ، نمی دونستم برگشتید خونه.

بی حوصله می گوید:

-این روزهای آخر سال دانشگاه تق و لقه . یه سر رفته دانشگاه برگشتم

-چیزی می خورید براتون بیارم؟

-نگفتی کجا بودی؟

-رفتم بیرون یه دوری بزnm . حوصله ام تو خونه سر رفته بود

-فردا راه می افتیم . می ری پیش خانواده ات از این بی حوصلگی در میایی

چقدر دلم می خواهد فریاد بزnm "دوس ندارم برم ، دوس ندارم برگردم کرمان . دوس ندارم برم پیش کسایی که به من به چشم کالا نگاه کردن "ولی به جای همه اینها لبخند می زنم و می گویم:

-بله ، خوبه

نگاهش به سمت آشپزخانه می چرخد و روی تنگ ماهی ثابت می شود و با تعجب به من نگاه می کند و می گوید:

-ماهی خریدی؟

سرم را پایین می اندازم و جوابش را نمی دهم.

-تا ما از کرمان برگردیم که میمیره

سرم را بلند می کنم و توی چشم هایش نگاه می کنم نمی دانم چه جوابی بدهم . حق با اوست ماهی خریدنم کار احمقانه ای بود . نمی دانم چه چیزی توی چشمهایم می بیند که می گوید:

-خوب مهم نیست موقع رفتن بسپارش دست برات آقا.

-می شه با خودم ببرم کرمان

-از این جا تا کرمان ببریش

-اگه بردنش سخته مهم نیست می دمش دست برات آقا

-نه اگه خودت مواظبش هستی بیارش

لبخند می زنم و تشکر می کنم .امیر طاها کمی توی صورتم دقیق می شود و بعد می گوید:

-یه چایی برای من بیار بعد بیا اتاقم کمک کن چمدونم را ببندم -چشم

از آن شب رفتار امیر طاها با من خیلی بهتر شده . فکر می کنم می خواهد این روزهای آخر خیلی به من سخت نگذرد.

چای را که روی میز جلویش می گذارم می گوید:

-بشین

روی مبل تکی رو به رویش می نشینم و نگاهم را به گلهای قالی زیر پایم می دوزم با کمی تاخیر می گوید:

-فردا بر می گردیم کرمان ، من تا پنجم عید بیشتر کرمان نیستم بعد میام تهران تا با دوستانم برم شمال ولی تو می تونی تا آخر عید پیش خانواده ات بمونی . بعدش خودت برگرد تهران سعی کن قبل از فروردین تهران باشی بعد از مکثی ادامه می دهد:

-کارتت و شارژ کردم یه مقدار پول بیشتر ریختم به حسابت اگه خواستی برای خانواده ات سوغاتی چیزی بخری، بتونی -مرسی، لزومی نداشت

-یکی ، دو دست هم لباس برای خودت بخر

-ممنون.

چند لحظه سکوت می کند . می خواهم از جایم بلند شوم که به حرف می آید:- رفتیم کرمان با بابا صحبت می کنم و ازش می خوام یه همسر مناسب از بچه های کارخونه برات پیدا کنه . نمی زارم بابات تو رو بده به یه آدم به درد نخور لبخند کم جانی می زنم و می گویم:

-ممنون . شما همیشه به من لطف دارید.

و صورتم را می چرخانم تا چشم های پر از اشکم را نبیند.

برای بستن چمدان امیر طاهها به اتاقش می روم که تلفنش به صدا در می آید . تلفن را بر می دارد و از اتاق بیرون می رود.

چند دقیقه بعد وارد اتاق می شود و می گوید:

-من باید جایی برم چمدان ها را ببند و بگیر بخواب من

شاید دیر پیام.

باشه ای می گویم و به کارم ادامه می دهم.

بستن چمدان امیر طاهها زیاد طول نمی کشد گفته بود چند روز بیشتر نمی خواهد کرمان بماند و لازم نیست وسیله زیادی با خودش ببرد و البته بستن ساک من از چمدان امیر طاهها هم سریعتر انجام می شود . چیز زیادی برای بردن ندارم جز چند دست لباس و دو سه تا کتاب و البته سی دی پلیز عزیزم.

سوگاتی که دیروز عصر برای خانواده ام خریدم داخل ساک می چپانم . چیز زیادی نخریدم جز یک بلوز برای پدرم و یک روسری برای مادرم . ساک را روی چمدان امیر طاهها می گذارم تا یادم نرود.

بعد از بستن چمدانها به اتاقم می روم و دراز می کشم . خوابم نمی برد قرار است خانواده ام را بعد از شش ماه ببینم . هم دلتنگشان هستم و هم دلخور و نمی دانم قرار است چه برخوردی با من داشته باشند. ساعت از یازده شب گذشته که امیر طاها به خانه بر می گردد . از اتاقم بیرون نمی آیم چشم هایم را می بندم و می گذارم خواب ، آرام ، آرام من را با خودش به دنیایی فراموشی ببرد.

صبح زود از خواب بلند می شوم و چای ساز را روشن می کنم تا فلاسک چای را پر کنم . سبد پیک نیک را که چند روز پیش خریدم بر می دارم و خوراکی هایی که از قبل آماده کرده بودم داخل سبد می گذارم و امیر طاها را بیدار می کنم.

با کمک امیر طاها چمدانها و سبد پیک نیک را داخل ماشین می گذارم تنگ ماهی را توی دستم می گیرم و سوار ماشین می شوم. فقط یک بار سوار این ماشین شده بودم همان وقتی که امیر طاها من را توی بالکن حبس کرده بود و من از شدت سرما مریض شده بودم . به صندلی راحت ماشین تکیه می زنم و نفس عمیقی می کشم امیر طاها بعد از من سوار می شود . نگاهی به تنگ توی دستم می اندازد و می گوید:

-تا کرمان می خوای همین جوری نگه اش داری ، خسته

می شی

به ماهی که دور تا دور تنگ می چرخد نگاه می کنم و می گویم:

-نه راحتم ، مشکلی پیش نمیادشانه ای بالا می اندازد و ماشین را

روشن می کند.

آفتاب بالا آمده و من نگاهم به مناظر جاده است و به آینده نا معلوم فکر می کنم که امیر
طاها با صدای که سعی می کند شوخ باشد می گوید:

-بینم چیزی تو بساطت پیدا می شه بخوریم دارم از گشنگی می میرم
لبخندی به لحن صدایش می زنم و می گویم:

-بله یه چیزهای هست اگه جایی نگه دارید صبحانه می دم

-خب فکر کنم اونجا بد نباشه

و با دست چند درخت را کنار جاده نشان می دهد بی تفاوت می گویم:

-خوبه

ماشین که می ایستد تنگ را روی صندلی عقب می گذارم و از ماشین پیاده می شوم. سرمای
هوای آخرین روز اسفند بدنم را می لرزاند. دو لبه ژاکت دست باف کهنه ای که به تن دارم را
به هم نزدیک می کنم تا کمی جلوی سرما را بگیرم.

سبد پیک نیک را از توی صندوق عقب ماشین بر می دارم و به سمت زیر اندازی که امیر طاها
روی علف های شبنم زده زیر درخت انداخته می روم. امیر طاها با یک پیراهن ایستاده و در
حالی که دستهایش را ضربدی روی بازوهایش می کشد می گوید:

-سرده ها

بدون حرف به سمت ماشین می روم و از داخل چمدانش پلیور بافتش را که خودم روی
لباسهایش گذاشته بودم در می آورم و برایش می برم. با تعجب به پلیور توی دستم نگاه می
کند و می گوید:

-این را از کجا آوردی

-فکر کردم شاید تو راه هوا سرد بشه گفتم آوردنش ضرر نداره

با خنده ی که پر از شیطنت است می گوید:

-خوبه که یکی حواسش به آدم باشه ها زیر لب می گویم:

-آره خیلی خوبه

و قلبم از حرف خودم به درد می آید. یا حرفم را نمی شنود و یا برایش اهمیتی ندارد که جوابی نمی دهد.

روی زیر انداز می نشینم و سفره کوچکی پهن می کنم و از داخل سبد دو لیوان بیرون می آورم و چایی می ریزم . نان و پنیر و گردو و مربا و حلورده را توی سفره می چینم و به امیر طاهایی که با دقت به کارم نگاه می کند تعارف می کنم تا شروع کند. لبخند مهربانی می زند و می گوید:

-دستت درد نکنه الان این صبحانه خیلی می چسبه.

-امروز خیلی خوشحالید . حتما دلتون خیلی تنگ شده که از برگشتن به کرمان اینقدر خوشحالید.

-نه ، یعنی دلم که تنگ شده ولی خوشحالیم برای یه چیز دیگه یه.

-اگه ازتون بپرسم چیه؟ نمی گید آدم فضولی هستم

-خوب تو این مدتی که باهات زندگی کردم متوجه شدم آدم فضولی نیستی . وقتی بابام گفت که می خواد یکی را برام صیغه کنه بیشتر از همه از این می ترسیدم که با آدم فضولی سر و کار داشته باشم که بخواد تو زندگیم سرک بکشه ولی خدا را شکر فضول نبودی وگرنه اصلا نمی تونستم باهات سر کنم. ولی در مورد خوشحالیم .خودش را به

سمتم می کشد و مثل کسی که بخواد راز مهمی را فاش کند می گوید:

-دیشب که رفتم بیرون یه خبر خیلی خوب گرفتم . خیلی، خیلی، خوب

از لحن حرف زدنش خنده ام می گیرد و می گویم:

-خدا رو شکر ، ان شالله همیشه خبرای خوب بهتون برسه.

به رویم لبخند می زند و می گوید:

-صبحونه خوبی بود دستت درد نکنه . تا اینا را جمع می کنی منم یه کم استراحت می کنم.

به پشت دراز می کشد و دستهایش را زیر سرش قلاب می کند و چشم هایش را می بندد. نیم ساعت بعد دوباره راه می افیم . امیر طاها تنگ ماهی را توی سبد پیک نیک جای می دهد و سبد را کف ماشین بین صندلی عقب و جلو طوری می گذارد که حرکت نکند و بعد با لبخند نگاه می کند و می گوید:

-دیگه تکون نمی خوره حالا راحت بگیر بشین.

ماشین را که روشن می کند یک موزیک خارجی می گذارد و همراه با خوانند می خواند . هیچ وقت این روحیه خوب و شاد امیر طاها را ندیده بودم . شادی امیر طاها روی من هم تاثیر می

گذارد و از آن حس غمی که صبح تمام وجودم را پر کرده بود بیرون می آیم . و سعی می کنم از موزیک لذت ببرم.

توی جاده چشمم به ماشین سفیدی می افتد که راننده زنی دارد . به سمت امیر طاهها بر می گردم و می گویم:

-رانندگی سخته

-نه

-خیلی دوس دارم رانندگی یاد بگیرم لبخند بدجنسی می زند و می گوید:

-فکر کردم دوس داری دکتر بشی

تمسخر کلامش را می گیرم . تمام حس خوبم از بین می رود . هر چقدرهم که با من خوب رفتار کند از نظرش من دختر فقیر و بدبختی هستم که لیاقت رسیدن به خیلی چیزها را ندارم . می خواهم جوابش را بدهم ولی چه فایده دارد . این فکر که آدم هایی از طبقه من توانایی پیشرفت را ندارند چنان با تار و پود افکارش گره خورده که باز شدنی نیست . نمی توانم از امیر طاهها ناراحت باشم وقتی خانواده خودم هم همین طور فکر می کنند.

و چقدر سخت است خلاف جریان آب شنا کردن.

ناهار را در یک رستوران نزدیک اردکان می خوریم و دوباره راه می افیم . خستگی هم بر حال خوب امیر طاهها غلبه کرده و دیگر زیاد نمی خندد هوا تاریک شده که به کرمان می رسیم با خستگی می گوید:

-خونه تون کجاست

آدرس را که می دهم اخمهایش توی هم می رود و می گوید:

-امشب می ریم خونه ما

-نه ، رباب خانم ناراحت می شه . آگه ممکنه من را جلوی ایستگاه اتوبوس پیاده کنید
خودم میرم.

-این وقت شب اتوبوس نیست

-خب یه تاکسی می گیرم . شب عیده خیابون ها تا نصفه شب شلوغ مشکلی پیش نیما

نفس عمیقی می کشد و باشه ای می گوید.

*****خسته تر از آن است که نصف

شهر را رانندگی کند تا خودش آهو را به خانه برساند از طرفی حق با آهو است مادرش از دیدن آهو آن هم شب عید در خانه شان خوشحال نمی شود. منتظر می ماند تا آهو سوار ماشین شود آهو چادرش را که موقع رسیدن به شهر سر کرده دور خودش می پیچد و ساکش را از صندوق عقب بر می دارد، تنگ ماهیش را توی بغلش می گیرد و با سر از امیر طاهای که از پشت فرمان نگاهش می کند خداحافظی می کند و سوار پراید قراضه ای که جلوی در آژانس ایستاده می شود.

ماشین آهو که راه می افتد امیر طاهای هم استارت می زند و به سمت خانه حرکت می کند.

شب قبل وقتی یلدا زنگ زد و گفت می خواهد ببیندش اصلا فکر نمی کرد که به این سرعت جواب خواستگاریش را بدهد یک هفته قبل بود که از یلدا خواستگاری کرده بود . حالا یلدا

جواب مثبت داده بود و او از خوشحالی سر از پا نمی شناخت تمام دیشب را رویا پردازی کرده بود و تصمیم داشت به محض رسیدن به کرمان قضیه خواستگاری را به پدر و مادرش بگوید ولی حالا با این حجم از خستگی نظرش عوض شده بود باید یکی دو روز صبر می کرد و بعد سر فرصت با پدر و مادرش صحبت می کرد.

ماشین را جلوی عمارت حاج سالار نگه می دارد و سه بار بوق می زد. مش جعفر در بزرگ عمارت را باز می کند امیر طاها سرش را از توی شیشه ماشین بیرون می آورد و با لبخند می گوید:

-سلام مش جعفر، احوالت چطوره؟

-سلام پسر، خوش اومدی. دیر کردی، مادرت نگران شده بود

-مامان من همیشه نگرانه،

با سر به عمارت اشاره می کند و می گوید:

-کیا هستند؟

-همه هستند.

-خود حاجیم اومده؟

-بله، یکی دو ساعته که رسیده

با لبخندی که صورتش را پر کرده رو به مش جعفر می گوید:

-چطور حاجی امسال عید زود تعطیل کرده. نکنه خبریه؟ مش جعفر سری برای شیطنت امیر

طاها تکان می دهد و لا اله الا لاهی می گوید و می رود تا در عمارت را ببندد امیر طاها ماشین

را روی جاده شنی باغ به حرکت در می آورد و کنار ماشین های آخرین مدل بقیه اعضای خانواده پارک می کند. از پله های عمارت بالا می رود و به در چوبی بزرگ و عتیقه عمارت نگاه می کند هنوز دستش به در نرسیده در باز می شود و ملیحه زن مش جعفر را جلوی خودش می بیند.

ملیحه با دیدن امیر طاها فریادی از خوشحالی می کشد و می گوید:

-فدات بشم آقا چقدر دیر کردی دلان هزار راه رفت این مادر بیچاره ات که خون جیگر شد . کاش با ماشین نمی اومدی آقا، با هواپیما می اومدی بهتر بود. این همه را رانندگی کردی حتما خیلی خسته ای.

امیر طاها با لحنی پر از کلافگی می گوید:

-خسته که هستم، البته اگه شما اجازه بفرمائید برم تو خستگی درکنم. ملیحه با دست توی صورتش می کوبد و می گوید:

-اوا خدا مرگم بده آقا ، بفرمایید . اصلا حواسم نبود امیر طاها پوزخندی می زند و منتظر می ماند تا ملیحه از جلوی در کنار برود. ملیحه پا تند می کند و جلو تر وارد عمارت می شود و با صدای بلندی می گوید:

-خانم مژده آقا طاها اومدن

خیلی طول نمی کشد که خودش را در محاصره اعضای خانواده می بیند.

مادرش به سمتش می دود و زود تر از بقیه او را در آغوش می گیرد و با لحنی بین خنده و گریه قربان صدقه اش می رود.

امیر محمد با خنده پر حرصی می گوید:

-مامان جان ولش کن . کشتیش ، بمیره دیگه پسر دکتر نداریا

رباب خانم امیر طاها را رها می کند و با اخم به پسر بزرگش می گوید:

-وا ، زبونت و گاز بگیر

امیر طاها با خنده جلو می رود و با امیر محمد و مجتبی دست می دهد و به چهره خندان امیر

علی نگاه می کند . دو برادر بدون حرف همدیگر را بغل می کنند . امیر علی بدون آنکه

دستهایش را از روی شانه امیر طاها بردارد خودش را عقب می کشد و با خنده می گوید:

-پس بلاخره دل از تهران بزرگ کندی آقای دکتر امیر محمد با تک خنده ای

می گوید:

-دکتر بعد از این

امیر طاها نگاه کوتاهی به برادرش محمد می اندازد و به طرف زنها که کمی دور تر به

استقبالش ایستاده اند می رود . نگاه پر از کینه مینا از چشمش دور نمی ماند. جلوی مینا می

ایستد و با لحن سردی می گوید:

-خوبید زن داداش ، عمو خوبند مینا چادر رنگیش را جلو می کشد و پشت چشمی برای

امیر طاها نازک می کند و می گوید:

-بد نیستند با احوال بررسی های شما

امیر طاها به روی خودش نمی آورد و با بی تفاوتی می گوید:

-سلام برسونید

و از کنار مینا رد می شود . جلوی فرشته که با شکم برآمده به سختی ایستاده توقف می کند و با اشاره به شکم فرشته می گوید:

-تبریک می گم زن داداش . ان شالله به سلامتی

-مرسی آقا طاها

-کی بدنیا میاد

-آخرای خرداد

-زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشن.

فرشته با خنده ملیحی تشکر می کند.

امیر طاها چشم از فرشته می گیرد و به خواهرش که با بلوز و دامن مجلسی و موهای رنگ شده به انتظارش ایستاده نگاه می کند و با خنده می گوید:

-احوال خواهر سرتق خودم چطوره

سودابه می خندد و مجتبی معترض می گوید:

-آی ، آی ، آقا طاها حواست باشه به زن من چی می گی ها

-برو عمو ، قبل از این که زن تو باشه خواهر خودم و دستهایش را برای به آغوش کشیدن سودابه باز می کند و سودابه با خنده هیکل تپش را توی بغل همبازی دوران کودکیش می اندازد.امیر طاها بوسه ای روی

موهای سودابه می زند و او را از خودش جدا می کند و به سمت پدرش که روی مبل بزرگی در بالای سالن نشسته و با دقت به پسر کوچکش نگاه می کند می رود . دست پدر را می بوسد و با احترام سلام می کند و روی مبل کنار پدر می نشیند.
حاج سالار با لبخندی از سر رضایت می گوید:
-خوش اومدی پسرم.

امیر طاهها با خستگی به پشتی صندلی تکیه می زند و به اعضای خانواده اش نگاه می کند.

ملیحه سینی به دست جلو می آید و چای را از توی سینی بر می دارد و جلوی امیر طاهها می گذارد . ظرف شیرینی که کمی دور تر است را جلو می کشد و می گوید:
-آقا طاهها ، بیاین یه چیزی بخورید حتما خیلی خسته اید این همه رانندگی کردید . یکی هم نبوده یه چایی دستتون بده

امیر طاهها با بدجنسی به صورت ملیحه نگاه می کند و می گوید:

-اتفاقا آهو بود . از اول سفر هم چایی و خوراکیش به را بود ملیحه با لب و لوچه آویزان عقب می کشد امیر طاهها که از قیافه ناراحت ملیحه خوشش آمده برای اذیت کردن بیشترش می گوید:

-راستی حالا که یادم انداختی برو اون سبد پیکنیک رو هم از توی ماشین بردار تمیزش کن

رباب خانم که تازه از آشپز خانه بیرون آمده با صدای عصبی می پرسد:

-مگه اون دختره با تو اومد کرمان؟

-مگه با کی قرار بود بیاد

-با اتوبوس می فرستادیش

-با ماشین خالی دارم میام کرمان اون وقت زنم رو با

اتوبوس بفرستم بیاد رباب خانم با غیظ می

گوید:

-زن صیغه ای

-خوب حالا هر چی . اصلا غریبه . وقتی خودم دارم با ماشین میام چرا نباید بیارمش

رباب خانم کلافه از این بحث می گوید:

-حالا کجا گذاشتیش

-فرستادمش خونه باباش

-خدا را شکر این قد عقلت رسید که نیاریش اینجا

امیر طاها با خودش فکر می کند "نه عقل من نرسید . عقل اون رسید که نیومد" رباب خانم

که دست بردار نیست می گوید:

-بهت گفتم حواست باشه ، رو بدی به این دختره بعداً جمع کردنش سخته

حاج سالار با اخمهای در هم رفته برای پایان دادن به این بحث رو به ملیحه که سینی به دست

با لذت به حرفهای رباب خانم گوش می دهد می گوید:

-شامت آماده نشد.

تا کسی جلوی در خانه نگه می دارد . کرایه را به راننده که مرد مسنی است می دهم و ساکم را روی دوشم می اندازم و تنگ ماهی را بر می دارم و از ماشین پیاده می شوم . جلوی در که می رسم متوجه صدای داد و بیدادی که از داخل خانه می آید می شوم . کمی خودم را به در نزدیک می کنم تا صدا ها را بهتر بشنوم ولی چیزی غیر از جیغ و فریاد نمی شنوم . چشم هایم را می بندم و نفس عمیقی می کشم تا بغض گلویم را بخوابانم . دلم نمی خواهد به این خانه برگردم . دلم اتاق ساکت و تمیز خودم را می خواهد .

تنگ را توی بغلم جا به جا می کنم و دستم را جلو می برم که زنگ خانه را بزنم که در با شدت باز می شود و عباد در حالی که تلویزیونی را توی بغلش گرفته با شتاب از در خانه بیرون می آید و تنه محکمی به من می زند که روی زمین می افتم تنگ ماهی از توی دستم پرت می شود روی زمین و می شکند. به سرعت به طرف ماهی می چرخم

ولی دیگر دیر شده ماهی چند بار روی زمین خاکی بالا و پایین می پرد و بعد بی حرکت روی زمین می ماند. نگاهم روی بدن بی جان ماهی خشک می شوم . قلبم فشرده می شود و قطره اشکی روی صورتم می چکد.

با صدای گریه مادرم به خودم می آیم و از جایم بلند می شوم و توی خانه می روم. مادرم روی پله های حیاط نشسته و گریه می کند . جلو می روم و بدون هیچ حرفی کنارش می نشینم و بغلش می کنم . سرش را روی شانه ام می گذارد و مویه می کند . صدای آرزو از توی اتاق بلند می شود که می گوید:

-مامان بیا تو

دستم را زیر بازوی مامان می اندازم و از جا بلندش می کنم و به اتاق می برم . چشمم که به آرزو می افتد خشکم می زند . صورتش کبود شده ، زیر یکی از چشم هایش باد کرده و چند چسب کوچک روی بخیه های پیشانیاش کنار هم چسبیده.

آرزو که بیشتر از من تعجب کرده می گوید:

-تو کی اومدی؟

با صدای که پر از خشم است می پرسم:

-چه بلای سرت اومده؟ پوز خندی می زند و می گوید:

-هیچی بابا

-یعنی چی هیچی؟ نگو که زمین خوردی . کار اون شوهر نامردته

-آره ، کتکم زد و از خونه بیرونم کرد.

-چرا؟

آرزو جوابم را نمی دهد . جلو می آید و کمک می کند مامانرا که هنوز گریه می کند روی زمین بخوابانم . بالشی که گوشه اتاق افتاده زیر سرش می گذارم و آرزو پتوی سبکی را روی مامان می کشد و دوباره می پرسد:

-کی اومدی؟

-همین الان . تا خواستم در بزمن عباد در و باز کرد با تلویزیون رفت بیرون

-تو رو هم دید

-بهم خورد. افتادم زمین ولی فکر نمی کنم متوجه من شده باشه

-بدبخت عملی.

-تلویزیون و برای چی برد؟

-فکر می کنی برای چی ؟ برد که بفروشه

-مگه بابت اون تلویزیون قراضه چقدر می دن

-اونقدر می دن که امشب خودشو بسازه

چادرم را از سرم در می آورم و خسته روی زمین می نشیم به پشتی رنگ و رو رفته کنار

دیوار تکیه می زنم و می پرسم:

-کی دوباره شروع کرده.

کنارم می نشیند و با صدایی که خستگی از آن می بارد می گوید:

-من که فکر نمی کنم اصلا ترک کرده بود.

-یه ماه تو کمپ خوابید

-کی با یه ماه تو کمپ خوابیدن ترک می کنه که عباد ترک کنه

-خوب شده بود اذیت نمی کرد

-خوب نشده بود . سر کار می رفت پول برای مواد داشت.

الان بی کار شده افتاده به جون این پیر زن -بابا کجاست؟- می
خوای کجا باشه.

حتما پای بساط یکی از رفقاش

-عباس جریان عباد رو می دونه

-عباس نیست . بعد از رفتن تو اونم رفت سمت بندر . گفتمی ره دنبال کار . الان پنج ،
شش ماهه هیچ کس ازش خبری نداره

-نگفتی سر چی اون نامرد این بلا رو سرت آورد

-مچش رو با مژگان گرفتم

-مژگان ، همون دوستت که از شوهرش طلاق گرفته بود.

-آره همون که با هم می رفتیم آرایشگری یاد بگیریم تلخ می خندم و می گویم:

-اون خیانت کرده ، تو کتکش و خوردی تلخ تر می خندد و می
گوید:

-آره . من کتکش و خوردم.

-بچه ها چی ؟

-نمی ذاره بینمشون . مژگان و آورده خونه من ،بالا سر بچه های من.

-چرا شکایت نمی کنی . برو طول درمان بگیر.

- که چی؟ طلاق بده. بدبخت بشم.
- خب طلاق بگیری که بهتر از این زندگی
- طلاق بگیرم کجا برم، چیکار کنم. نه پول دارم، نه جا، نه کاری بلام.
- یعنی می خوای بر گردی؟
- چاره ای ندارم، بابا رفته باهاش حرف زده. می گه بیاد ولی باید با مژگان تو یه خونه زندگی کنه با تعجب داد می زنم:
- مگه مژگان و گرفت؟
- آره بعد از این که با هم دیدمشون رفت عقدش کرد
- پس می خوای چیکار کنی؟
- بر می گردم خونه.
- می خوای با هووت تو یه خونه زندگی کنی
- این همه آدم دارن با هووشون زندگی می کنند. یکی هم من
- سکوت می کنم و به دیوار کثیف رو به رویم نگاه می کنم.
- آرزو سرش را به دیوار تکیه می دهد و تلخ می گوید:
- اگه پولدار بودیم زندگیمون این جوری نمی شد.
- یعنی اگه پولدار بودیم، عباد مواد نمی کشید. دنبال دخترا نمی رفت یا شوهر تو خیانت
- نمی کرد و رو سرت هوو نمی آورد

-چرا همه این کارا رو می کردن . ولی دیگه عباد برای پول موادش دل این پیرزن و خون نمی کرد . سلیم هم من و مجبور نمی کرد با هووم تو یه خونه زندگی کنم.
به مامان که حالا خوابش برده بود و توی خواب هق ، هق می کرد نگاه می کنم . آرزو می پرسد:

-تو وضعت چطوره؟

-امیر طاها می خواد بعد از عید صیغه رو فسخ کنه برم گردونه کرمان

با تعجب نگاهم می کند و می گوید:

-چرا؟ مگه صیغه ات یه ساله نبود.

-می خواد زن بگیره

پوز خندی می زنم و ادامه می دهم:

-آقا عاشق شده

-نه بابا ، نمی تونست پنج ماه زودتر عاشق بشه . تو رو بدبخت نکنه

جوابش را نمی دهم . نگاهم می کند و می گوید:

-بابا خیلی امید داشت امیر طاها نکه ات داره . می گفت اگه زن هم بگیره آهو رو نکه می

داره به افکار بابا می خندم و می گویم:

-امیر طاها اصلا از من خوشش نیاد . این مدته هم از ترس باباش بیرونم نکرده

نفس عمیقی می کشد و با صدای ضعیفی می گوید:

-بابا خیلی عصبانی می شه.

-چیزی بهش نگو

-خب ، آخرش که چی ؟ وقتی بر گردی می فهمه با جدیت می گویم:

-آرزو . من بر نمی گردم.

با مهربانی نگاهم می کند و لب می زند:

-بر نگرد ، هیچ وقت برنگرد

صدای فریاد شاد چند نفر از بیرون می آید . آرزو آرام می گوید:

-فکر کنم سال تحویل شد.

-به طرفش می چرخم و آرام زمزمه می کنم:

-عیدت مبارک

بغلم می کند و زیر گوشم می گوید:

-عید تو هم مبارک

با صدای داد و فریاد بچه ها از خواب بیدار می شود . به سختی از جایش بلند می شود و به سمت بالکن می رود و به بچه های که با سر و صدای زیاد دنبال توپ می دوند نگاه می کند .

صدای امیر علی او را به خودش می آورد:

-بیدار شدی

کش و قوسی به بدنش می دهد و می گوید:

-اینا اول صبحی اینجا چیکار می کنن.

-ساعت نزدیک دوازدهه، همه اومدن، عمو دنبالت می گشت . مامان گفت خسته ای خوابیدی

-پس عمو اینا هم اومدن

امیر علی لبخندی می زند و می گوید:

-توقع داشتی نیان امیر طاها با بی حالی جواب می دهد:

-امیدوار بودم نیان

صدای خنده بلند امیر علی ، امیر طاها را هم به خنده می

اندازد. امیرطاها از بالکن خارج می شود و رو به برادرش که هنوز آثار خنده روی صورتش باقی مانده می گوید:

-تو برو منم یه دوش می گیرم میام

صورت امیر علی رنگی از محبت می گیرد و می گوید:

-می خواستم ازت تشکر کنم

-برای چی؟

-اگه اون دکترو تو یزد معرفی نمی کردی معلوم نبود زندگی من و فرشته چی می شد .
مامان پاش و کرده بود تو یه کفش که دوباره زن بگیرم . این دفعه بابا هم باهاش موافق
بود.

-مامان اینا می دونند فرشته، آی . وی . اف کرده

-نه هیچ کس نمی دونه حتی خانواده خودش . می دونی که اینا چطورین نمی خواستم بهونه
بدم دستشون فرشته دیگه تحملش و نداره . این پنج سال کم حرف نشنید.

-مواظبش باش این ماه های آخر خیلی مهمه

-مواظبم ، مامان هم این مدته خیلی حواسش به فرشته هست . از وقتی فهمیده فرشته دو
قلو اونم پسر حامله شده، عین پروانه دورش می گرده.

با خنده می گوید:

-آخ ، پس دوره ملکه بودن مینا خانم تمام شد.

-داره از حسادت می ترکه یک بند سوسه میاد و موش می دونه

-دختره نجسب

-می دونستی امیر محمد دوباره زن گرفته طاها با تعجب به امیر علی

نگاه می کند و می گوید:

-بعد اون رسوایی چطوری دوباره رفته زن گرفته؟

-زندگی که بدون عشق و علاقه باشه همینه.

-مینا نمی دونه؟

-فکر کردی می دونست، ساکت می شست. یادت رفته چه بلایی سر اون دختره بیچاره آورد.

-بابا اینا می دونند؟

-نه هیچکس نمی دونه . منم اتفاقی فهمیدم. از شم یه بچه داره

دهان امیر طاها از تعجب باز می ماند و برای چند ثانیه ای خیره به امیر علی نگاه می کند و می گوید:

-مگه چند وقته ؟

-یه دوسالی می شه.

-پس اصلا فرصت رو از دست نداده. همین که مینا اولی رو دک کرد رفت سراغ یکی دیگه

نگاه امیر علی پر از غصه می شود و می گوید:

-دلم براش می سوزه . اصلا خوشحال نیست

-نباید با مینا عروسی می کرد.

-گفتنش راحتی . از یه طرف بابا ، از یه طرف عمو اونقدر بهش فشار آوردن که

نتونست نه بگه

-ولی تو گفتی

-جریان من فرق می کرد . اونی که بابا برام انتخاب کرده بود، برادر زاده اش نبود . تازه فرشته هم غریبه نبود . دختر حاج کاظم رفیق گرما به گلستان بابا بود . برای همین دلیلی برای مخالفت نداشت . ولی مینا فرق می کرد . بابا هم می خواست کوتاه بیاد عمو کوتاه نمی آمد.

هر دو سکوت می کنند و به صدای جیغ و فریاد بچه ها گوش می دهند . امیر علی نفسی می گیرد و می گوید:

-زودتر آماده شو بیا پایین

یک ساعتی بود که پایین آمده بود و از هجوم دیده بوسی ها و تبریکات عید جان سالم بدر برده بود و به اصرار عمویش کنار او نشسته بود و با بی حوصلگی به سوالات ریز و درشت فامیل جواب می داد.

-عمه جان من صبح ها که بیدار می شم نفسم بالا نمیاد برای چی ؟

-پسر دایی شما که دکترید بگید الان این خانم من یه مدتی دل درد های شدید می گیره چیکار کنه خوب بشه؟ -خوب آقای دکتر کی ان شالله مطب می زنید؟

-الان قیمت یه مطب توی تهران چنده؟

-ویزیت دکتر الان چنده ؟

-اجاره مطب تهران خیلی بالاست می صرفه برات؟

حالش از این جماعت به هم می خورد . به تنها چیزی که فکر می کردند پول بود و پول در آوردن . نه این که برای خودش پول مهم نباشد اگر مهم نبود تن به صیغه کردن آهو نمی داد ولی همه چیزش هم پول نبود.

اگر رفت که پزشکی بخواند برای پول نبود که پیش پدرش خیلی بیشتر و راحت تر در می آورد . خیلی اهل شعارهای الکی نبود که "ایهاالناس من رفتم دکتر بشوم که به خلق خدمت کنم . " نه اهل این جور فریبکاریها هم نبود.

رشته پزشکی را انتخاب کرده بود چون جنبه علمی این رشته برایش جالب بود . اصلا نمی خواست مطب بزند و با ویزیت بیمارها پول در بیاورد . می خواست در مورد بیماریها تحقیق کند و راه درمان بیماریهای لاعلاج را کشف کند . می خواست با دانش خودش و پول پدرش کار مهم و ارزشمندی انجام دهد.

سال های اول خیلی سخت و با جدیت برای این هدفش درس می خواند ولی بعد از دوست شدن با گروه زانیار از اهدافش دور شده بود و عشقش به یلدا وضع را بدتر کرده بود با خودش فکر می کرد وقتی با یلدا ازدواج کند همه چیز تغییر می کند. همین الان هم بیشتر مهمونیها را به خاطر یلدا می رفت . فکر می کرد وقتی با یلدا ازدواج کند با خیال راحت تمام وقتش را می گذارد برای درس خواندن و بعد با کمک دکتر رحیمی وارد یک تیم تحقیقاتی می شود و دنبال یه کار واقعی و با ارزش می رود.

با صدای ظریف مونا از فکر در می آید . سرش را بالا می آورد و به دختر ریز نقشی که به سختی با یک دست چادر رنگیش را روی سرش نگه داشته و با دست دیگرش سینی چایی را گرفته نگاه می کند . دختر با لبخند ملیحی می گوید:

-بفرمایید پسر عمو ، چایی دارچینی که دوست دارید.

چایی را از توی سینی برمی دارد و با تعجب به دختری که با وجود اینکه دختر عمویش است ولی چندان شناختی از او ندارد نگاه می کند و با سر جواب تعارفش را می دهد. دختر کمی دمغ می شود، خودش را عقب می کشد و به خواهرش که با دقت رفتار امیر طاها را زیر نظر دارد نگاه می کند. مینا سرش را به معنی عیبی ندارد تکان می دهد. امیر طاها متعجب از رفتار مونا و مینا به امیر علی که اخم هایش در هم رفته و امیر محمدی که پوزخندی روی لبهایش نشانده نگاه می کند.

کمی گیج است یادش می آید آخرین باری که با مونا هم کلام شده پنج یا شش سال پیش بود . وقتی مونا یک دختر ۱۴ یا ۱۵ ساله بوده و حالا این دختر چرا باید از علاقه او به چای دارچینی خبر داشته باشد و برای او چای مخصوص بیاورد.

عمو دستش را روی پای امیر طاها می گذارد و می گوید:

-خوب طاها جان مونا امسال سال آخرشه داره دیپلمش و می گیره . کی می خوای دست بجمبونی؟

امیر طاها گیج تر می شود . اخم های امیر علی بیشتر و پوزخند امیر محمد بزرگتر می شود. نگاهی به پدرش می کند که ساکت و جدی به او خیره شده انگار می خواهد بگوید " خودت می دونی و خودت".

دوباره به مونا که حالا با صورتی سرخ و سری پایین افتاده کنار مینا که لبخندی پیروزمندانه ای روی لبهایش نشسته نگاه می کند. می خواهند گیرش بندازند . می خواهند بین این همه آدم

طوری وانمود کنند که انگار بین او و مونا قول و قراری بوده نه، نمی گذارد زندگیش مثل امیر محمد شود.

حتی اگر به یلدا هم نرسد حاضر نیست با کسی مثل مینا ازدواج کند و تا آخر عمر زیر سلطه عمویش باشد. نفسش را با حرص بیرون می دهد و با صدای بلندی که همه بشنوند می گوید:

-عمو جان داری ازم خواستگاری می کنی ، نمی دونستم رسم شده دختر می ره خواستگاری پسر

و قبل از این که عمویش بتواند حرفی بزند می گوید:

-ولی جواب من منفی ، من خودم یکی دیگرو دوس دارم.

می خوام با یکی از هم دانشگاهایام عروسی کنم. مونا خانم مثل خواهرم امیدوارم یه پسر خوب براش پیدا بشه.

بعد از جایش بلند می شود و بدون توجه به جماعتی که در بهت و حیرت نگاهش می کنند می گوید:

-مامان من می رم بیرون شام هم منتظرم نباشید آخر شب بر می گردم

و رو به عمویش که حالا از عصبانیت سرخ شده می گوید: -عمو جان خداحافظ فکر نمی کنم دیگه بینمتون من یکی دو روز دیگه بر می گردم تهران. درسام سنگینه نمی تونم وقتم و تو کرمان هدر بدهم

و به سرعت از خانه خارج می شود. می داند چه آشوبی به پا کرده ولی برایش مهم نیست نمی گذارد کسی برایش تعیین تکلیف کند. توی چاهی که امیر محمد افتاده نمی افتد. حتی اگر باعث شود پدرش همه چیز را از او بگیرد این دیگر آهو و صیغه یک ساله اش نیست. این یک عمر زندگی است. یک عمر بردگی و بندگی خانواده عمویش

ساعت ها بی هدف توی شهر می گردد. سالهاست از این شهر بریده و دوست نزدیکی در کرمان ندارد. هیچ وقت هم با فامیل آنقدر صمیمی نبوده که حالا بخواهد پیش یکی از آن ها برود.

گرسنه است. صبحانه نخورده و قبل از نهار از خانه بیرون آمده. دلش هوای دست پخت آهو را می کند. اگر الان تهران بود به آهو می گفت برایش لوبیا پلو بپزد و یا شاید هم خورشت بادمجان دلش آرامش خانه اش را می خواهد. می داند این آرامش را مدیون آهو است اصلا وجودش در آن خانه نعمت است. شاید اگر شماره تلفنی یا آدرس درستی از او داشت به سراغش می رفت.

با خودش می گوید "باید برایش یه موبایل می خریدم الان دیگر فایده ندارد تا یه ماه دیگه ازش جدا می شم همین که بابا رضایت بده و به خواستگاری یلدا برم صیغه رو فسخ می کنم". هر چند با اتفاقات امروز نمی داند پدرش اصلا رضایت به این وصلت می دهد یا نه.

ماشین را جلوی یک رستوران نگه می دارد. رستوران شلوغ است تعطیلات عید است و مسافران نوروزی همه جا هستند.

حوصله شلوغی را ندارد ولی گرسنه تر از آن است که جای دیگری برود گوشه ای از رستوران می نشیند و منتظر گارسون می شود. بعد از نهار دوباره سوار ماشین می شود و به سمت کویر

می راند. سکوت کویر شاید تنها چیز است که در این لحظه می تواند آرامش را به وجودش برگرداند. ساعت از دوازده گذشته که به خانه برگردم.

می گردد. تاریکی و سکوت خانه نشان از خوابیدن اعضای خانواده دارد. به موبایل جعفر آقا زنگ می زند و از او می خواهد در را برایش باز کند. یک ربع طول می کشد تا جعفر آقا در عمارت را باز کند و امیر طاها ماشین را توی راه شنی باغ ببرد. برعکس دیشب ماشین دیگری در حیاط عمارت پارک نشده و این یعنی همه مهمانها رفته اند.

از ماشین پیاده می شود و منتظر می ماند تا جعفر آقا که سلانه سلانه به سمتش می آید به او برسد می پرسد:

-جعفر آقا چه خبر؟ همه رفتن؟

-بله آقا شما که رفتید محشر کبری شد. اول عموتون شروع کرد داد و بیداد کردن که آبروی دخترش را بردید ولی باباتون جلوش وایساد و گفت یادش نیاید بابت عروسی شما و مونا خانم قول و قراری داشته بودن. ولی عموتون کوتاه نمیومد همه اش داد می زد. بعدش هم مینا خانم خانه را گذاشت روی سرش که تلافی بی حرمتی که به خواهرش کردید و سرتون در میاره. بیچاره مادرتون نمی دونست پی حرف کی رو بگیره، کی رو آروم کنه. نصف مهمونا که ناهار نخورده رفتند. بقیه هم سریع بعد از ناهار رفتن فقط علی آقا و فرشته خانم مونده بودند که اون ها هم خود حاجی فرستاد برن گفت نمی خواد امشب کسی خونه باشه

-حاجی الان خوابیده

-والا چه عرض کنم. چراغ اتاقش که خاموش ولی فکر نمی کنم خوابیده باشه

نفس خسته اش را بیرون می دهد و به سمت عمارت می رود . در را هل می دهد و وارد سالنی که بر خلاف دیشب ساکت و تاریک است می شود. آرام و پا ورچین به سمت پله ها می رود . فقط می خواهد به اتاقش برسد و بخوابد . هنوز پایش به اولین پله نرسیده صدای خشک پدرش را می شنود:

-دیر کردی پسر

می چرخد رو به سالن و به سمتی که صدا از آن طرف آمده نگاه می کند . پدرش روی مبلی در انتهای سالن زیر نوری که از پنجره به داخل اتاق می تابد نشسته و به او نگاه می کند.

امیر طاها به سمت پدرش می رود و جلوی او می ایستد و سلام می کند.

حاج سالار توی چشم های درخشان امیر طاها نگاه می کند می گوید:

-این دختره همکلاسیت که گفتی ، دوشش داری؟

امیر طاها از حرف پدرش شوکه می شود . انتظار هر حرفی را دارد به جز این با صدایی آرامی می گوید:

-اره ، خیلی

حاج سالار از جایش بلند می شود و می گوید:

-بعد از تعطیلات ، می ریم خواستگاری

امیر طاها با بهت به پدرش که به سمت اتاق می رود نگاه می کند.

*****یک هفته از آمدنم به خانه

می گذرد ، بازگشت به خانه برایم عجیب است . هر چقدر هم که می خواهم بگویم این خانه را دوست ندارم ولی نمی توانم منکر لحظات خوبی که در این خانه بودم بشوم . این خانه ، خانه ای است که من در آن متولد شده ام . اولین قدم هایم را در این خانه برداشته ام و اولین کلماتم را در این خانه گفته ام . این خانه ای است که آغوش مادرم و نوازش های پدرم هر چند اندک را در آن تجربه کرده ام . هنوز می توانم صدای شیپنت های خودم و خواهر و برادرهایم را از گوشه ، گوشه این خانه بشنوم .

دیدن خانه با این وضع اسفبار قلبم را به درد می آورد . انگار خاک مرگ بر روی این خانه ریخته اند . در شش ماهی که این جا نبوده ام شیرازه زندگی در این خانه از هم گسسته شده

.عباس رفته و هیچ کس از او خبر ندارد . عباد در چنان منجلابی گرفتار شده که نجات از آن بسیار سخت است .

بیماری مامان بدتر شده و بابا بیشتر وقتش را پای بساط با دوستانش می گذراند .

حس می کنم باید قبل از رفتنم سر و سامانی به این اوضاع بدهم و این کار را با مرتب کردن خانه و جمع کردن خرده های شیشه ای که عباد شکسته شروع می کنم .

مامان گوشه ای نشسته و توی خودش است به ندرت حرف می زند و حوصله و توان انجام کاری را ندارد . رفتن من و عباس و اعتیاد عباد یک دفعه او را از پا انداخته است آرزو گوشه اتاق چمباتمه زده و به رفت و آمد های من نگاه می کند . برای این که جو خانه را عوض کنم می گویم:

-مثل اینکه امسال هیچکی خونه رو برا عید تمیز نکرده؟ آرزو سرش را بلند می کند و بی حال جواب می دهد:

-کی می خواست تمیز کنه . تو که نبودی. حال مامان و هم که می بینی . منم انقدر در گیر کثافتکاری سلیم بودم که حتی به خونه زندگی خودم هم نرسیدم چه برسه این جا. وضع زینب و فاطمه هم که مشخصه

راست می گفت وضع زینب و فاطمه مشخص بود . زینب خواهر بزرگم وقتی من خیلی کوچک بودم زن یکی از اقوام دور پدرم شده بود و بعد از ازدواج در یکی از روستا های دور افتاده استان زندگی می کرد. فاصله دور آن روستا تا کرمان و وضع مالی بد شوهرش باعث می شد که زینب نتواند به راحتی به کرمان بیاید . چند سالی بود که زینب را ندیده بودم.

ولی داستان فاطمه متفاوت بود . فاطمه با داشتن پانزده سال سن زن مرد سی پنج ساله زن مرده ای می شود که دو تا بچه کوچک داشت . وضع مالی شوهر فاطمه خوب بود برای همین پدرم بدون در نظر گرفتن چیز دیگری فاطمه را مجبور به ازدواج با او می کند . از نظر پدرم شوهر فاطمه تنها کسی بود که سرش به تنش می ارزید و فاطمه شانس آورده بود که چنین شوهری گیرش آمده بود ولی این شوهر نمونه خانواده همسرش را در شان و اندازه خودش نمی دانست و فکر می کرد رفت و آمد با خانواده زنش در تربیت بچه هایش تاثیر منفی دارد و بعد از ازدواج اعلام می کند که دوست ندارد فاطمه با ما ارتباطی داشته باشد و فاطمه را مجبور می کند که قید خانواده اش را بزند. برای این که حرفی زده باشم می پرسم:

-از زینب و فاطمه خبر داری؟ آرزو بی حوصله جواب می دهد:

-نه زیاد . فاطمه گه گذاری به مامان زنگ می زنه.

زندگیش بد نیست شوهرش مرد بدی نیست داره زندگیش و می کنه . زینبم شنیدم می
خواد ناهید و عروس کنه دهانم از تعجب باز می ماند.

-ناهید که بچه اس

-خیلی هم بچه نیست . دو سه سالی از تو کوچکتره.

همسن همون وقتی که مامانش عروس شد

به دیوار تکیه می زنم و چشم هایم را می بندم و به ناهیدی فکر می کنم که با این ازدواج
زندگیش از بین خواهد رفت . از زینب دلگیر هستم که دخترش را به همان راه خطایی که
خودش رفته فرستاده. زندگی خودش و خواهر هایش را ندیده که می خواهد همان بلا را هم
سر دختر خودش بیاورد. کی این جماعت می فهمند که زود ازدواج کردن دواى درد
زندگیهایشان نیست . کی می خواهند بفهمند که دختر و پسر باید اول به رشد عقلی برسند و
بعد ازدواج کنند. دختری که در سن پایین ازدواج می کند درکی از ازدواج ندارد و معنی
زندگی زناشویی را نمی داند نمی تواند مسئولیت های خودش را به عنوان یک زن و یک مادر
درست انجام دهد و نتیجه اش سر خوردگی خودش و همسرش از زندگیست و ثمره این
زندگی بوجود آمدن بچه های است که از تربیت درستی برخوردار
نیستند و آموزش مناسب برای زندگی را نمی بینند بچه های که خیلی زود به سمت خطا می
روند.

روزهای بعد را به خرید و پخت و پز و پذیرایی از مهمانهای که برای دید و باز دید عید و یا
عیادت مامان می آمدند می گذرانم . بابا از بودنم در خانه خوشحال است و سعی می کند

زمان بیشتری را توی خانه بماند . آرزو هنوز منتظر شوهرش است تا تکلیفش را روشن کند و عباد به خانه بر نگشته ظاهرا پول فروش تلویزیون آنقدر بوده که بتواند او را برای مدتی از خانه دور نگه دارد.

بعد از یک هفته بلاخره وقت پیدا می کنم که به دیدن خانم رضایی بروم . وقتی مرا در آغوش می گیرد نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و زیر گریه می زنم . دلتنگش هستم . خانم رضایی تنها کسی است که می توانم از همه چیز برایش بگویم . از امیر طاها ، از ماهان ، از مامان و بابا و از آرزوها و رویاهایم.

چای و شیرینی را جلویم می گذارد و می گوید:

-خوشحالم که می بینمت . خیلی دلم برات تنگ شده بود

-منم خیلی دلم تنگ شده بود. شاید تنها نکته مثبت این تعطیلات این که تونستم شما رو بینم

-این طوری نگو مطمئنم از دیدن پدر و مادرت هم خوشحالی.

-نمی دونم وضع خونه اونقدر آشفته است که واقعا نمی دونم چیکار باید بکنم -
وضع درسات چطوره؟

-خب این یک هفته که نتونستم زیاد درس بخونم . یه جورایی انگیزم رو برای درس خوندن از دست دادم . فکر می کنم شاید بهتر باشه قید همه چیز و بزمنم و برگردم پیش پدر و مادرم.
- احمق نشو این همه زحمت نکشیدی که الان جا بزنی

-فکر می کنم خانواده ام بهم احتیاج دارن

-به این فکر کن که اگه درست و بخونی و دکتر بشی خیلی بهتر می تونی به خانواده ات کمک کنی الان کار خاصی نمی تونی براشون کنی

-نمی دونم تو دو راهی قرار گرفتم . تازه اگه امیر طاها صیغه رو فسخ کنه چاره ای ندارم

-با خود امیر طاها حرف بزن شرایط خودت و براش بگو بزار کمکت کنه

-نمی تونم بهش اعتماد کنم ؟

-چرا؟

-نمی دونم . هیچ وقت رفتارش طوری نبوده که بتونم بهش اعتماد کنم .حتی اون موقع هم که به من محبت می کنه یه تحقیر بزرگ پشت محبتش وجود داره که من و از خودش دور می کنه

-به هر حال اگه مجبور شدی جایی بری خونه مادر بزرگ من هست خیلی راحت نیست ولی شاید بتونی چند ماهی اون جا بمونی

-ممنون نمی دونم چطور می تونم جبران کنم

لبخند می زند و با چشم های که محبت در آن موج می زند نگاهم می کند

-موفق شو ، تو لیاقت این موفقیت رو داری.به خانه که بر می گردم صدای گریه آرزو را از توی حیاط می شنوم . با چنان صدای بلندی گریه می کند که می ترسم اتفاق بدی افتاده باشد . با شتاب خودم را به اتاق می رسانم . آرزو خودش را بغل کرده و زار می زند . مامان کنار

دیوار نشسته و به سینه اش می کوبد و مرثیه می خواند . جمله دختر سیه بختم، دختر سیه بختم از دهان مامان نمی افتد.

رو به روی آرزو می نشینم و به صدای بلندی که متوجه حضورم بشود می پرسم:

-آرزو چی شده ؟

-رفته ، رفته ، با زنش رفته ماه عسل.

-کی رفته ؟ چی داری می گی

-تو این ده سالی که زنش بودم حتی یه جفت جوراب برام نگرفت چه برسه من و بیره مسافرت حالا دست اون زنیکه و گرفته رفته مسافرت

-آرزو چی داری می گی درست حرف بزن بینم

-با همه پیش ساختم. با بی پولیش . با الواتیش ، با کتکاش

. وقتی زنش شدم هیچی نداشت بعضی

شبا گشنه می خوابیدم ولی همون موقع هم از مشروبش نمی گذشت ، مست می کرد میومد خونه می افتاد به جونم.

مامانش که جای کتکای پسرش رو روی تنم می دید می گفت ناراحت نباش این ارثیه خانوادگیشونه باباش هم همین طوری بود . سنشون که بالا بره از سرشون می افته ولی از سرش نیفتاد که نیفتاد

به هق ، هق می افتد . می روم یک لیوان آب برایش می آورم و به دستش می دهم و منتظر می شوم تا آب را بخورد. دوباره با کلمات شمرده ، شمرده می گویم:

-درست تعریف کن بینم چی شده؟

برای لحظه ای نگاهم می کند و نفس عمیقی می کشد:

-امروز طاقتم تمام شد پاشدم رفتم خونه تا سلیم و بینم رفتم بگم می خوام برگردم خونه.

دوباره هق ، هق می کند و من عصبی می گویم :- خب بعدش

-مامانش در رو باز کرد. گفت با مژگان رفتن مسافرت ، رفتن ماه عسل ، گفت بچه ها را هم نبردن که راحت باشن.

مامانش تو صورتم نگاه می کنی با خنده می گه رفتن ماه عسل ، ماه عسل . می فهمی آهو ، آقا با اون زنش رفته ماه عسل.

سعی می کنم بحث را کمی عوض کنم:

-بچه ها رو دیدی؟

-مامانش نداشت گفت سلیم گفته تا وقتی تکلیفش را با من مشخص نکرده حق ندارم بچه ها رو بینم.

بعد مثل این که چیز تازه ای یادش آمده باشد . با چشمهای وق زده به من خیره می شود و می گوید:

-نکنه می خواد طلاقم بده . آره ، آره ، می خواد طلاقم بده
آهو ، سلیم می خواد طلاقم بده.

و دوباره با صدای بلندی شروع به گریه می کند. از شدت عصبانیت نمی توانم جلوی خودم
را بگیرم و با صدای بلندی فریاد می زنم:

-خب ، به درک بذار طلاقت بده

برای لحظه ای از شوک فریاد من ساکت می شود و بعد دوباره با گریه می افتد و می
گوید:

-طلاقم بده بدبخت می شم . نه من نمی دارم باید برم رو پاهاش بیفتم . باید برم بهش
بگم می یام کلفتی خودش و زنش و می کنم نباید طلاقم بده

-تو غلط می کنی که بری به پاش بیفتی . تو غلط می کنی که می خوای بری کلفتی اون
زنیکه رو بکنی

-پس چیکار کنم ؟

جلو تر می روم و دستهایم را دو طرف صورتش می گذارم سرش را بالا می گیرم و مجبورش
می کنم به من نگاه کند و با صدای آرامی می گویم:

-طلاق بگیر و زندگیت و از نو بساز

-چه جوری ؟ کجا برم ؟ از کجا بخورم

مستقیم به چشم هایش نگاه می کنم و می گویم:

-همین جا زندگی می کنی . می ری سر کار و خرج خودت را در میاری

-بابا نمی ذاره این جا زندگی کنم

خودم را روی زمین می کشم و کنارش می شینم و دستهایم را حمایت گرانه دورش حلقه می کنم

-یه نگاه به این خونه بنداز . این خونه به یکی احتیاج داره که مدیریتش کنه . من یه هفته دیگه میرم . مامان از پس خودش بر نمیاد بابا از خدایه یکی باشه که زندگیش رو بچرخونه و مواظب خودش و مامان باشه.

نفسی می گیرم و ادامه می دهم:

-بابا ، بابای دو سال پیش نیست . حتی بابای شش ماه پیش هم نیست. باید به بابا بفهمونی که این خونه به تو نیاز داره اون وقت پشتت می ایسته من همین جوری چهار سال از زیر ازدواج فرار کردم.

با ناله می گوید:

-من نمی تونم ، من هیچ کاری بلد نیستم دو باره عصبانی می شوم
و داد می زنم:

-هیچ کاری بلد نیستی کلفتی که بلدی برو خونه مردم کلفتی کن . کلفتی هر کسی رو
بکنی شرف داره به کلفتی کردن برای اونا

حرفم برایش آنقدر سنگین است که برای چند دقیقه ساکت می شود. بعد آرام سرش را روی شانه ام می گذارد و با صدای که به زور شنیده می شود می گوید:- یعنی می گی طلاق بگیرم؟

-من نمی گم طلاق بگیر من می گم اگه قرار برگردی تو اون خونه باید با عزت و احترام
بری نه با ذلت.

سکوت می کند با لحن دلجویانه ای ادامه می دهم:

-مگه تو دوره آرایشگری ندیدی؟

-دیدم، ولی هیچ وقت کار نکردم. سلیم اجازه نمی داد کار کنم

-حالا که سلیمی نیست برو دنبال آرایشگری، باید مستقل بشی

-از طلاق می ترسم. از حرف مردم

-حرف مردم همیشه هست. چه طلاق بگیری. چه هوو بالا سرت بیاد مردم پشت
سرت حرف می زنند.

-نگاه مردم به یه زن مطلقه خیلی بده

-باید تو این جامعه اونقدر قوی باشی که هیچ کسی نتونه بهت حرفی بزنه. اگه از
خودت ضعف نشون بدی همه برات دندون تیز می کنند باید مستقل و قوی باشی -آهو
نمی تونم

-می تونی. مطمئن باش از خفت کشیدن زیر دست سلیم و مژگان سخت تر نیست.

-بچه هام چی؟

-فکر می کنی اگه کلفت مژگان بشی می تونی برای بچه هات مادری کنی بچه به یه مادر
قوی احتیاج داره فکر می کنی بچه ای که بیینه مامانش یه تو سری خور بدبخته که از پس

هیچ کاری بر نییاد چه حسی پیدا می کنه . اگه با ذلت برگردی تو اون خونه بچه ها هیچ وقت تو را به چشم مادرشون نمی بینند
-دلم برای بچه هام تنگ شده.

-مژگان آدمی نیست که بچه های تو رو نگه داره اگه تا الانم هیچی نگفته برای این که می خواد جا پاشو محکم کنه همین که خیالش از سلیم راحت بشه بچه ها رو از سر خودش باز می کنه . اون وقت سلیم یا می آد دنبالت که برگردی خونه و یا بچه ها رو می ده بهت که خودت بزرگشون کنی.

کمی در جای خودم حرکت می کنم تا بتوانم صورتش را ببینم و ادامه می دهم:
-باید برای اون موقع آماده باشی ، باید بتونی جلوشون وایسی و تصمیم درست بگیری نباید ضعیف باشی وگرنه زیر پالخت می کنند.

سرش را روی شانه ام جا به جا می کند و می گوید:

-چرا مژگان رو به من ترجیح داد؟

-مردا با این که همیشه سعی می کنند زن ها رو ضعیف و وابسته به خودشون نگه دارند ولی شیفته زن های قوی و مستقل هستن . مژگان یه زن مستقل و جسور بود این برای شوهر تو که همیشه یه زن تو سری خور و گوش به فرمان داشته جالب بوده.

-چرا می گی مژگان مستقل جسور بود؟ یعنی دیگه نیست؟

-نه نیست ، مژگان کم آورد . شرافتش فروخت. مژگان تا یک جای خوب پیش رفت از شوهر معتادش طلاق گرفت رفت سر کار ، مستقل شد فشار های جامعه و تحمل کرد ولی

از یک جایی به بعد کم آورد . اشتباه کرد می تونست با اون روحیه مبارزه طلبیش به جاهای خوبی برسه می تونست تو کارش موفق بشه و بعد با چشم باز یه ازدواج خوب و در شأنش انجام بده ولی وسط راه جا زد و رفت و خودش و چسبوند به یه مرد زن دار مژگان اشتباه بزرگی کرد. - شاید اون قدرها که فکر می کرد قوی نبود؟

- نه ، قوی نبود . ولی تو باید اونقدری قوی بشی که اگه دوباره خواستی ازدواج کنی نه از سر نیاز که با عشق باشه لبخندی می زند و می گوید:

-می دونی فکر می کنم چاره ای جز قوی بودن ندارم . فشار دستم را به دور شانه هایش بیشتر می کنم و می گویم:

-آره ، حق با تو ، ما چاره ای جز قوی بودن نداریم.

به مامان نگاه می کنم که دیگر مرثیه نمی خواند و خیره به من و آرزو لبخند می زند توی چشم هایش چیزی شبیه تحسین است. همان موقع تصمیم می گیرم بیشتر کارها را به آرزو بسپارم و وادارش کنم مسئولیت خانه را به عهده بگیرد.

کار کردن برایش خوب است احساس مفید بودن می کند و فکر و خیال کمتر به سراغش می آید.

دستش را می گیرم و با هم به حیاط می رویم آرزو روی پله می نشیند و با غصه به آسمان نگاه می کند می دانم دلش هوای بچه هایش را کرده . تصمیم می گیرم در مورد درس خواندن و دانشگاه رفتنم بگویم شاید انگیزه اش را برای زندگی مستقل بیشتر کند. کنارش می نشینم و می گویم:

-آرزو من دارم برای کنکور درس می خوانم می خوام دکتر بشم

گیج نگاهم می کند و می گوید:

-یعنی چی؟

همه چیز را مو به مو برایش تعریف می کنم اول دهانش از تعجب باز می ماند ولی بعد من را در آغوش می گیرد و قول می دهد همه جوره کمکم کند از او می خواهم فقط مواظب مامان و بابا باشد تا من با خیال راحت درس بخوانم می خندد و با شیفتگی به من نگاه می کند:

-یه خانم دکتر، اونم تو خونواده ما، آهو نمی دونم چی می تونم بگم. اصلا باورم نمی شه.

-هنوز که قبول نشدم

-من می دونم حتما قبول می شی. من به تو ایمان دارم.

می خندم بعد از مدت‌ها حالم خوب می شود از این که بلاخره این راز را به کسی گفتم حس خوبی دارم.

با جدیت نگاهم می کند و می گوید:

-حالا انگیزه بیشتری برای مبارزه دارم. مطمئن باش دیگه نمی ذارم کسی بهم زور بگه

صورتش را می بوسم و می گویم:

-منم همینطور. اگه تا حالا برای خودم درس می خوندم.

از حالا به بعد برای خونواده ام درس می خونم.

از امیر طاها خبر ندارم. میدانم که قرار بود پنجم فروردین به تهران برگردد ولی نمی دانم که رفته یا نه دلم برای خانه و اتاقم تنگ شده. از این که آن جا را خانه خودم می دانم خنده ام

می‌گیرد کمتر از یک ماه دیگر باید برای همیشه از آن خانه بروم ولی هنوز فکر می‌کنم آنجا خانه من است. در واقعه هیچ وقت آن جا خانه من نبوده. ولی من حس خوبی به آن خانه دارم. زمان‌های زیادی در آن خانه با آرامش گذراندم. البته زمان‌های بدی هم داشته‌ام حالا که خیالم از مامان و بابا راحت شده

تصمیم می‌گیرم زودتر از موعد به تهران برگردم. هر چه زودتر به تهران برگردم زودتر هم می‌توانم درس را شروع کنم. به اندازه کافی از برنامه‌هایم عقب افتاده‌ام.

وسایلم را جمع می‌کنم و داخل ساکم می‌ریزم و لباسم را می‌پوشم. بابا برایم بلیط اتوبوس گرفته دو ساعت دیگر اتوبوس حرکت می‌کند. توی حیاط ایستاده‌ام و با مامان و بابا و آرزو خداحافظی می‌کنم. هنوز به در حیاط نرسیدم زنگ خانه به صدا در می‌آید. من که از همه به در نزدیکترم زودتر از بقیه در را باز می‌کنم دیدن دو مامور یونیفرم پوش باعث تعجب و ترسم می‌شود. ماموری که جوان‌تر است با صدای محکمی می‌پرسد:

-منزل آقای شاه‌میری قبل از آن که جوابی بدهم بابا خودش را به در می‌رساند و زودتر از من می‌گوید:

-بله، امرتون

ماموری که سن بیشتری دارد با تأثر به صورت بابا نگاه می‌کند و می‌گوید:

-شما با عباد شاه‌میری نسبتی دارید؟

بابا با تردید نگاهش را از صورت مامور پیر به صورت مامور جوانتر می‌چرخاند و دوباره به مامور مسن‌تر نگاه می‌کند و می‌گوید

-بله ، عباد پسر مم

مامور مسن تر کمی این پا و آن پا می کند و در آخر با صدای خش داری می گوید:

-متاسفانه جنازه پسر تون را دیشب توی یه خرابه اطراف کرمان پیدا کردیم

صدایی مثل ناله از دهان مامان در می آید و بعد پخش زمین می شود . من و آرزو به سمت

مامان می دویم ولی بابا همان جا جلوی در خشکش می زند. مامان را با بدبختی به خانه می

بریم و روی زمین می خوابانیم.

مامورها بابا را برای شناسایی جسد عباد می برند. مامان مدام بهوش می آید و دوباره از

هوش می رود.

ساعت از ده شب گذشته است که بابا به خانه بر می گردد.

صورتش از درد و غم جمع شده و کمرش خمید شده بدون این که ما چیزی پرسیم خودش

می گوید:

-می گن اور دوز کرده ، اونقدر مواد کشیده که بدنش جواب نداده.

روی زمین آوار می شود و های ، های گریه می کند . اولین باری است که گریه بابا را می بینم .

حس می کنم چیزی توی قلبم فرو می ریزد. هیچ وقت توی زندگیم بابا را این طور شکسته

ندیده ام . بابا بد جوری خودش را باخته ، مستاصل است و نمی داند چکار کند. آرزو زود تر از

بقیه به خودش می آید و به چند نفر از دوستان و آشنا ها زنگ می زند.

به خاطر نوع مرگ عباد دو روز طول می کشد تا جسد را تحویل ما بدهند

روز خاکسپاری خیلی شلوغ است . زنها دور قبر را گرفته اند.

مامان خودش را روی قبر عباد پهن کرده و مرثیه می خواند. من و آرزو زیر بغل مامان را می گیریم و او را به زور از روی قبر بلند می کنیم تمام لباس و چادرش خاکی است موهای پریشانش از زیر روسری سیاهش بیرون زده.

از هر فرصتی برای این که خودش را روی قبر بیندازد و مرثیه بخواند استفاده می کند. می ترسم حالش دو باره بد شود و مجبور شویم مثل همان شب اول که خبر را شنید توی بیمارستان بستریش کنیم. حالم بد است احساس می کنم دارم خفه می شوم. دلم می خواهد گوشه ای تنها بشینم و گریه کنم. مامان را به دست خاله و دختر خاله ام می سپارم و خودم به گوشه ای پناه می برم تا برای عبادی که همبازی کودکیم بود عزا داری کنم. پسرک شر و شیطانی که شاید اگر در محیط دیگری رشد می کرد می توانست زندگی پر از افتخاری داشته باشد. یادم می آید وقتی بچه بود نقاشی های قشنگی می کشید. شاید در دنیای دیگری می توانست هنرمند بزرگی شود.

از دور حاج سالار را می بینم که به سمت من می آید. از جایم بلند می شوم و سلام می کنم. سری با تاثر تکان می دهد و می گوید:

-سلام دخترم، خوبی؟

-متشکرم

-تسلیت می گم

-خیلی ممنون

نگاهی به جمعیت می اندازد و مثل این که با خودش حرف می زند می گوید:

-پسر خوبی بود. حیف شد. نمی دونم کدوم شیر پاک خورده ای نشست زیر پاش و انداختش تو این بدبختی چشمان خیسیم را با گوشه چادرم پاک می کنم و ساکت نگاهش می کنم . می فهمد که منتظر چی چیزی هستم می گوید:

-امیر طاها نیست رفته تهران خبر نداره، اگه خبر داشت حتما می اومد.

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-بله ، می دونم . خودشون گفته بودند زودتر بر می گردن تهران.

حاج سالار کمی دیگر می ایستد و به جمعیت نگاه می کند و بدون حرف دیگری به سمت بابا می رود.

مراسم سوم و هفتم را یک جا می گیریم . زینب و شوهرش برای مراسم می آیند . حتی فاطمه و شوهرش هم می آیند ولی خبری از عباس نیست . فکر می کنم وقتی بفهمد تنها برادرش مرده و او توی هیچ کدام از مراسم هایش نبوده چه حالی می شود.

فکر عباس یه لحظه از ذهنم بیرون نمی رود فکر می کنم بودنش الان می تواند تسکین خوبی برای مامان و بابا باشد از فکر این که ممکن است بلایی سر او آمده باشد بدنم می لرزد. مامان و بابا تحمل درد دیگری را ندارند.

چند روز بعد از مراسم هفتم عباد، سلیم به خانه ما می آید.

آرزو دست و پایش را گم کرده و نمی خواهد توی اتاق برود می گوید:

-نمی خواهم بینمش

ولی من وادارش می کنم به اتاق برود باید با مشکلش رو به رو شود نه از آن فرار کند.

-برو ، باید بینت . نباید فکر کنه ترسیدی

آرزو با اخم به اتاق می رود و بدون سلام کردن کنار بابا می نشیند. من چای می ریزم و با خرما جلوی بابا و سلیم می گیرم . سلیم چای را بر می دارد و تشکر می کند . آب دهانش را قورت می دهد و می گوید:

-تسلیت می گم ، من کرمان نبودم اصلا خبر نداشتم وگرنه حتما برای مراسم می اومدم

بابا جوابش را نمی دهد. سلیم نگاه طلبکارانه ای به آرزو می اندازد و می گوید:

-کسی به من خبر نداد

بابا نگاه سردی به سلیم می اندازد و باز جوابش را نمی دهد.

سلیم شاکی از رفتار بابا رو به آرزو می کند و می گوید:

-کی بر می گردی خونه ؟

قبل از آن که آرزو حرفی بزند بابا با صدای محکمی می گوید:

-آرزو دیگه بر نمی گرده . طلاقش و می گیرم . تمام حق و حقوقش هم باید بدی سلیم و آرزو هر دو با بهت به صورت بابا نگاه می کنند. سلیم دوباره آب دهانش را قورت می دهد و به چشم های آرزو که برق شادی در آن می درخشد نگاه می کند و با گیجی می پرسد:

-یعنی چی ؟ ما بچه داریم ؟ من نمی خوام زنم و طلاق بدم بابا با سردی می گوید:

-باید قبل از این که اون گوه می خوردی فکر این جاش و می کردی

سلیم عصبی از جایش بلند می شود و داد می زند - این حرفها یعنی چی ؟
من زنم و طلاق نمی دم بابا آرام می گوید:

- با وکیل حاج سالار حرف زدم گفته چون تو خیانت کردی آرزو راحت می تونه طلاق بگیره و تو مجبوری تمام حق و حقوقش و بدی

سلیم مستاصل نگاه می کند و دوباره آب دهانش را قورت می دهد. به عنوان آخرین برگ برنده می گوید:

- اگه آرزو طلاق بگیره نمی زارم بچه ها رو بیینه من و بابا به آرزو نگاه می کنیم .
آرزو پوز خندی به روی سلیم می زند و می گوید:

- مهم نیست خیالم از بچه هام راحتی . خاله مژگانشون هست که کلفتیشون و بکنه

سلیم گیج تر به آرزو ای نگاه می کند که تا حالا ندیده . کمی این پا و آن پا می کند نمی داند چه باید بگوید . با قیافه ای در هم به طرف در می رود ولی پشیمان می شود به سمت آرزو بر می گردد حرفهایی را که شنیده باور ندارد . نمی تواند تصور کند که آرزو جلویش ایستاده و از آن طلاق حرف می زند آرزو ای که از هیچ چیز در زندگیش به اندازه طلاق نمی ترسیده . از آن بدتر نمی تواند پشتیبانی بابا را از آرزو درک کند در تمام این سالها بابا همیشه حق را به او داده و آرزو را وادار به زندگی با سلیم کرده نمی فهمد چه چیز فرق کرده با عصبانیت می گوید:

- آرزو اگه الان اومدی که اومدی ، اگه نیایی بعدا اگه رو پاهام هم بیفتی قبولت نمی کنم .
الان نیگا نکن بابات داغ دیده گرمه ازت طرفداری می کنه بعدا که بابات از خونه انداختت بیرون نیایی التماس من و بکنی

آرزو ترسیده به من نگاه می کند با چشم هایم به او اطمینان می دهم که اتفاقی نمی افتد. سلیم که حرکتی از آرزو نمی بیند از خانه خارج می شود.

بابا از جایش بلند می شود و به حیاط می رود. آرزو بین شادی و ترس گیر کرده . طرفداری بابا برایش از هر چیزی با ارزش تر است ولی ترس از درست بودن حرفهای سلیم نمی گذارد از این اتفاق خوشحال باشد . دستش را می گیرم و رو به روی خودم می نشانمش و می گویم: -نباید بزاری حرفهای سلیم بترسوندت . آرزو کاری کن که نه سلیم و نه بابا نتوانند بهت زور بکن . اگه بابا ببینه که تو مستقل و قوی هستی نمی تونه تو رو بفرسته پیش سلیم همه چیز به خودت بستگی داره لبخند می زند و می گوید:

-می دونم کار سختیه ، ولی من راهم و انتخاب کردم.

مطمئن باش جا نمی زنم

بغلش می کنم و از ته دل آرزو می کنم که راه خوشبختی را پیدا کند.

بلاخره وسایلم را جمع می کنم و با قلبی پر از درد به سمت تهران حرکت می کنم فقط تنها دلخوشیم آرزو است که حالا در کنار بابا و مامان می تواند زندگی جدیدی را شروع کند و خودم که انگیزه بیشتری برای رسیدن به هدفم پیدا کرده ام به هوش می آیم چشم هایم را باز می

کنم به پهلو روی زمین افتاده ام. درد تمام وجودم را پر می کند. با هر نفسی که می کشم قفسه سینه ام می سوزد . امیر طاها نیست . باز رفته و من را تنها توی خانه رها کرده.

با درد سرم را تکان می دهم و مایع جمع شده درون دهانم را تف می کنم . حجم زیادی خون همراه با دندان شکسته ای از دهنم بیرون می ریزد. به سرفه می افتم . درد قفسه سینه ام بیشتر می شود . مطمئن هستم دنده هایم شکسته . همان موقع که امیر طاهها با آن کفش های سنگینش توی سینه و شکم می کوبید می دانستم که دنده هایم می شکنند . می ترسم تکان بخورم . می ترسم شکستگی دنده ام به ریه ام آسیب برساند.

سعی می کنم آرام نفس بکشم ولی درد کم نمی شود . باید کاری بکنم می دانم امیر طاهها حالا ، حالا ها بر نمی گردد.

اگر از کسی کمک نگیرم حتما می میرم.

کمی خودم را به جلو می کشم درد بدی توی پهلو هایم می پیچد . می خواهم فریاد بزنم ولی صدای از گلویم خارج نمی شود . دست راستم زیر بدنم مانده اگر بخوام بلند شوم اول باید دستم را آزاد کنم . آب دهانم را قورت می دهم و تمام نیرویم را جمع می کنم تا بچرخم و دستم را آزاد کنم . دست چپم مثل یک تکه چوب خشک از روی بدنم سر می خورد روی زمین . درد آنقدر زیاد است که فریاد می زنم و بی هوش می شوم.

دوباره به هوش می آیم . حالا می دانم دست چپم در رفته . با هر جان کندی است به پشت می خوابم و با دست راستم دست چپم را نگه می دارم تا حرکت نکند . درد قفسه سینه ام کمتر شده ولی درد پهلوهایم بیشتر . دوباره دهانم پر از خون شده . ولی نمی توانم به بیرون تف کنم . به سختی خون آبه توی دهانم را قورت می دهم طعم خون حالم را به هم می زند. سعی می کنم با شمردن نفس هایم حالت تهوع ام را کنترل کنم.

همین طور که به پشت خوابیدم مستاصل و خسته به لوستر روشن بالای سرم نگاه می‌کنم با کنجکاوی سرم را می‌چرخانم تا ساعت را ببینم ساعت دیواری توی هال ساعت سه و نیم را نشان می‌دهد. تاریکی هوا نشان می‌دهد هنوز شب است. تقریباً تقریباً چهار ساعت است توی خانه افتاده‌ام. نمی‌دانم چند بار به هوش آمدم و دوباره از درد بی‌هوش شده‌ام.

دوباره سر می‌چرخانم نگاهم روی صندلی کنار دیوار می‌افتد. اگر خودم را به صندلی برسانم می‌توانم به کمک صندلی بایستم. پاهایم سالم است و اگر بتوانم بلند شوم می‌توانم از خانه بیرون بروم.

پایم را خم می‌کنم و کف پاهایم را روی زمین می‌گذارم. دست چپم را محکمتر می‌گیرم تا مطمئن شوم حرکت نمی‌کند. تحمل دوباره بیهوش شدن را ندارم. با کمک پاهایم خودم را روی زمین سر می‌دهم. درد توی پهلوهایم می‌پیچد. ولی اهمیتی نمی‌دهم. چند بار این کار را تکرار می‌کنم تا بالاخره به کنار صندلی می‌رسم خسته‌ام انگار ساعت‌ها کوه نوردی کرده‌ام. دهانم خشک است و ضربان قلبم شدید شده. به بلند شدن که فکر می‌کنم می‌ترسم. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم بهتر است همین جا بخوابم تا بمیرم.

ولی دردی که توی پهلویم می‌پیچد به من یاد آوری می‌کند که مرگ راحتی نخواهد بود. دست چپم را رها می‌کنم و پایه صندلی را می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم.

دست چپم مثل قطعه اضافه و بی‌مصرفی به کنار بدنم می‌افتد درد توی بدنم می‌پیچد. تشک صندلی را گاز می‌گیرم تا درد را تحمل کنم. حالا که به حالت نشسته در آمده‌ام درد قفسه سینه‌ام دوباره شروع شده.

با خودم می گویم "مرگ یکبار شیون هم یکبار" دوباره دست چپم را محکم می گیرم و با یک حرکت روی زانوهایم می نشینم و پیشانیم را به صندلی تکیه می دهم. چند نفس عمیق می کشم که درد قفسه سینه و پهلویم را بیشتر می کند

خودم را به صندلی تکیه می دهم و به هر جان کنونی است می ایستم و شانه ام را به دیوار می چسبانم. درد امانم را بریده. سرم گیج می رود و پاهایم می لرزد. ولی اهمیتی نمی دهم اگر تا این جا توانسته ام بعد از این را هم می توانم.

با کمک دیوار حرکت می کنم و به سمت در می روم با هر قدم می میرم و زنده می شوم. به در که می رسم با کمک آرنجم در را باز می کنم و به چهار چوب در تکیه می کنم و به واحد رو به رو چشم می دوزم فقط پنج قدم با من فاصله دارم ولی با این درد رسیدن به آن غیر ممکن به نظر می رسد.

پاهایم را کمی از هم فاصله می دهم تا تعادلم را حفظ کنم و با قدم های بلندی که جانم را می گیرد خودم را به واحد رو به رو می رسانم و به دیوار تکیه می دهم و از شدت درد به گریه می افتم.

حالا بیش از درد ضعف امانم را بریده می ترسم قبل از زنگ زدن بی هوش شوم. آرنجم را روی زنگ خانه ماهان می گذارم و زنگ را به صدا در می آورم. صدایی شنیده نمی شود. ترسم بیشتر می شود و دوباره زنگ می زنم. دوباره و دوباره

نمی خواهم به این فکر کنم که خانه نیستند. ترس باعث می شود زنگ را با شدت بیشتری فشار دهم.

اول صدای پر از ترس زهرا خانم را می شنوم که می گوید:
-کی؟

و بعد صدای عصبی ماهان می آید که می گوید:

-مامان برو کنار من در رو باز می کنم

در خانه باز می شود . نگاهم روی صورت ترسیده زهرا خانم که جلو تر از ماهان ایستاده می افتد با آرامشی که برای خودم هم عجیب است چشم از روی زهرا خانم که با دیدنم فریاد یا امام حسین می کشد می گیرم و به ماهانی که خشکش زده نگاهم می کنم . چشم هایم را می بندم و روی زمین سقوط می کنم.

*****وقتی به تهران بر می گشتم

ساعت از ده شب گذشته بود یک ماشین در بست گرفتم و مستقیم از ترمینال به خانه آمدم امیدوار بودم امیر طاها خانه نباشد به استراحت احتیاج داشتم هنوز فکرم درگیر کرمان بود دلم از یاد آوری مرگ عباد تیر می کشید نگران مامان و آرزو بودم و از تغییر رفتار بابا می ترسیدم .وقتی رسیدم امیر طاها خانه بود روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته بود و با صدای در سرش را چرخاند با دیدن من از جایش بلند شد و به سمتم آمد. آرام سلام کردم که با سر جواب سلامم را داد و گفت:

-دیر اومدی؟

-بیخشید اتوبوس تو راه خراب شد خیلی معطل شدیم

-امروز و نمی گم کلاً دیر اومدی، قرار بود قبل از پانزدهم این جا باشی.

بی حرف نگاهش کردم یعنی از مرگ برادرم خبر نداشت وقتی دید حرفی نمی زنم گفت:

-فکر کردم دیگه نمی خوای برگردی گفتم شاید خودت به خانواده ات گفتی قرار صیغه فسخ بشه

قلبم فشرده شد و اشک توی چشم هایم پر شد از دستش دلگیر بودم می توانست بگذارد از راه برسم و بعد دوباره یادم بیندازد که توی این خانه زیادیم به سختی جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم و گفتم:

-برادرم فوت کرده به خاطر مراسم برادرم مجبور شدم بیشتر بمونم

با تعجب نگاهم کرد قبل از این که حرفی بزند گفتم:

-فکر می کردم می دونید.

دستش را کلافه داخل موهایش کشید و گفت:

-نه نمی دونستم ، متاسفم ، تسلیت می گم

-مرسی

-کدوم برادرت بود؟

این دفعه من بودم که با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نمی دونستم برادرام رو می شناسید

-خیلی نه ، بچه تر که بودم و می رفتم حجره بابا ، گاهی می دیدمشون

سوالی نگاهم کرد تا جواب سوالمش را بگیرد . اجازه دادم اشکهایم جاری شود و زیر لب اسم عباد را زمزمه کردم سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-باز هم تسلیت میگم

سرم را برایش تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم . خسته بودم و حوصله حرف زدن نداشتم هنوز به اتاق نرسیده بودم گفت: -شام خوردی؟

-گرسنه نیستم

-برو کمی استراحت کن تا شام سفارش بدم . صدات می کنم بیا شام بخوری

-ممنون ولی من واقعا گرسنه نیستم

-باید باهات حرف بزنم

چیزی درونم آوار شد می خواستم بگویم امشب نه ، توانش را ندارم ولی نایستاد تا من حرفی بزنم

یک ساعت بعد صدایم کرد . از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم . چشمهایم از خستگی می سوخت و سرم درد می کرد فقط می خواستم هر چه می خواهد بگویم و زود تر رهایم کند . روی صندلی رو به رویش نشستم . ظرف غذا را جلویم گذاشت و با تاکید گفت:

-بخور

با بی حسی در ظرف را باز کردم و قاشقی را که امیر طاها جلویم گذاشته بود با بی میلی درون برنج فرو کردم . بوی کباب نه تنها اشتهایم را باز نکرد بلکه حالت تهوعی که از ظهر داشتم را بیشتر کرد.نگاهی به لباسهای مشکی توی تنم انداخت و گفت:

-برادرت چطور فوت کرد ، مریض بود

صحبت در مورد مرگ برادرم آخرین چیزی بود که این موقع شب می خواستم ولی مجبور بودم ادب را حفظ کنم . با صدای که از ته چاه بلند می شد گفتم:

-نه ، معتاد بود . به خاطر مصرف زیاد مرد

نگاهش رنگی از تاسف گرفت . و با لحن مهربانی گفت:

-واقعا متاسفم حال پدر و مادرت چطوره؟

-خوب نیستن ، داغ بچه سنگینه حتی اگه بچه نا خلف باشه سرش را به نشانه تائید حرفم تکان داد و سکوت کرد . بدون این که نگاهش کنم شروع به بازی با غذایم کردم . وقتی دید چیزی نمی خورم با صدای آرامی گفت:

-من قبل از عید از یلدا خواستگاری کردم و اون هم قبول کرد

سعی کردم لبخند بزدم ولی فقط لبهایم به صورت زشتی از دو طرف کشیده شد با جان کندن گفتم:

-تبریک می گم

اصلا متوجه حس و حال من نشد چشم هایش برق زد و لب هایش به لبخند باز شد خوشحالی از سر و رویش می بارید به یلدا حسودیم شد که امیر طاهها آن قدر دوستش دارد که با آمدن اسمش هم این طور ذوق زده می شود. هیچ کس توی دنیا من را این طور دوست نداشت.

-یه چند وقت دیگه مامان و بابا برای خواستگاری رسمی میان تهران . به بابا در مورد فسخ صیغه گفتم گفت دست نگه دارم تا خودش بیاد . البته این جوری بهتر فقط تا اون موقع می

خوام حواست خیلی بیشتر از قبل جمع باشه کسی متوجه من و تو نشه نمی خوام مشکلی پیش بیاد

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم:

-خیالتون راحت باشه حواسم هست با سرخوشی از جایش بلند شد و گفت:

-چیزی که نخوردی اینا رو جمع کن برو بخواب ، صبح هم نمی خواد برای من صبحانه بذاری من صبح زود از خونه می رم بیرون . با یلدا قرار دارم

بی معطلی بلند شد و به طرف اتاقش رفت به رفتنش نگاه کردم از جایم بلند شدم و غذای دست نخورده ام را توی یخچال گذاشتم و در دلم از یلدا که باعث شده بود مجبور نباشم صبح زود از خواب بیدار شوم تشکر کردم و به اتاقم رفتم.

نگاهم را به سقف سفید بالای سرم می دوزم و توی ماسک اکسیژنی که روی دهانم است نفس می کشم . ذهنم از همه چیز خالی است . درد ندارم . حس ندارم . مثل یک تکه چوب روی تخت بیمارستان افتاده ام . نمی دانم چند وقت است در بیمارستانم و یا چه بلایی سرم آمده . برایم مهم نیست چیزی بدانم . برایم هیچ چیز مهم نیست نمی خواهم به چیزی فکر کنم خسته ام خیلی خسته .

پرستار جوانی که بالای سرم می آید با دیدن چشمهای بازم لبخند پهنی می زند و می گوید:

-پس بلاخره بیدار شدی ؟ همه رو نگران کرده بودی

؟نگاهش می کنم جوابش را نمی دهم نه به

خاطر ماسک اکسیژنی که روی دهانم است . به خاطر این که دلم نمی خواهد حرف بزنم .
پرستان سوزن سرنگ را توی سُرُمی که بالای سرم نصب است فرو می کند و ادامه می
دهد:

-الان دکتر مشیری را خبر می کنم . این مدته خیلی نگرانت بود . خوشحال می شه
بفهمه به هوش اومدی؟ باز هم جواب نمی دهم و با چشم های سرد و بی روح
نگاهش می کنم . دلم می خواد پرستار زود تر برود. دلم نمی خواهد صدایش را
بشنوم . دلم نمی خواهد صدای هیچ انسانی را بشنوم.

پرستار که از اتاق بیرون می رود چشم هایم را می بندم . نمی خواهم کسی را ببینم . دلم می
خواهد بخوابم . ساعتها ، روزها ، ماه ها ، اصلا دلم می خواهد تا ابد بخوابم و دیگر بلند نشوم.

سه هفته از برگشتنم به تهران می گذشت تصمیم گرفته بودم به حاج سالار همه چیز را بگویم
. مطمئن بودم حالا که خودش به فسخ صیغه رضایت داده حتما کمکم می کند. امیر طاهرا
خیلی کم می دیدم بیشتر شبها خانه نمی آمد و یا خیلی دیر به خانه می آمد . بیشتر وقتش را با
یلدا می گذراند و از این بابت مدیون یلدا بودم . نبودن امیر طاهرا فرصت بیشتری برای درس
خواندن به من می داد و من برای جبران روزهای از دست رفته ام به این زمان نیاز داشتم
خودم را در خانه حبس کرده بودم و به جز زمان های که برای گرفتن کتاب به مدرسه می
رفتم از خانه خارج نمی شدم بیشتر از ساعت در شبانه روز درس می خواندم . و به چیزی جز
قبول شدن در دانشگاه فکر نمی کردم.

رفتار امیر طاهرا خیلی تغییر کرده بود . مهربان و دست و دلباز شده بود. لبخند از صورتش
پاک نمی شد. وقتی به من خبر داد که پدر و مادرش دارند به تهران می آیند چشمهایم

ستاره باران بود و من برای دل شادش خوشحال بودم از امیر طاها دلگیر نبودم . او حق داشت زندگیش را با کسی که دوست داشت تجربه کند . شاید گاهی با من بد رفتاری کرده بود ولی می دانستم امیر طاها ذاتاً آدم بدی نیست.

از صبح مشغول کار شدم خانه را تمیز کردم و شام مفصلی تهیه دیدم با این که حوصله رباب خانم و نیش و کنایه هایش را نداشتم ولی از این که قرار بود تکلیف امیر طاها روشن شود خوشحال بودم.

در که باز شد امیر طاها پشت سر حاج سالار وارد خانه شد.

جلوی در آشپزخانه ایستاده بودم و با چشم دنبال رباب خانم گشتم . نگاه عصبی امیر طاها نشان می داد از چیزی ناراحت است . جلو رفتم و سلام کردم . حاج سالار با لبخند جواب سلامم را داد . کت حاج سالار را گرفتم و گفتم:

-بفرمائید بشینید الان چایی میارم

حاج سالار بدون حرف روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشست و با صدای خشکی به امیر طاهای که مستاصل ایستاده بود گفت:

-بشین پسر، چرا وایسادی

امیر طاها کلافه رو به پدرش کرد و گفت:

-پس چرا مامان رو نیاوردید؟

-مامانت هم میاد عجله نکن - یعنی چی بابا ؟ مگه خواستگاری بدون

مامان می شه

-هر وقت خواستیم بریم خواستگاری هم مامانت هم خواهرت میان ولی اول اجازه بده
من با عروس آینده ام و خانواده اش آشنا بشم بعد طبق رسم و رسوم می ریم
خواستگاری

رنگ امیر طاها پرید . من چیزی از خانواده یلدا نمی دانستم ولی با چیزی که از خود یلدا
دیده بودم فکر نمی کردم چندان مورد پسند حاج سالار باشند.

امیر طاها روی مبل کمی دور تر از پدرش نشست و دستش را داخل موهایش کشید. ترس را
می توانستم در صورتش ببینم . سینی چای را جلوی روی حاج سالار و بعد امیر طاها گرفتم و
به آشپزخانه برگشتم تا میز شام را بچینم که با حرف امیر طاها خشکم زد

-کی قرار تکلیف آهو رو روشن کنید؟

-تکلیف آهو روشنه، هر وقت این یلدا خانم و عقد کردی آهو رو طلاق می دی

امیر طاها عصبانی گفت:

-نه ، نمی شه اگه یه وقت یلدا آهو رو ببینه همه چیز به هم می خوره . کدام دختری حاضر
می شه زن یه مردی که زن صیغه ای داره بشه

-چرا باید یلدا خانم شما آهو رو ببینه مگه قراره قبل از عقد بیاد خونه ات. نگو از اون دخترای
که می ره خونه پسرا امیر طاها خیره به پدرش نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد.

ولی حاج سالار بی خیال کمی از چایش را خورد و گفت:

-نگران نباش همین که قرار عقد رو گذاشتیم خودم تو و آهو را می برم محضر تا صیغه
نامه را باطل کنید بعد آهو رو می برم کرمان پیش پدر و مادرش

امیر طاها دیگر چیزی نگفت از حرف حاج سالار خیلی خوشحال شده بودم مطمئناً مطمئناً تا عقد چند ماهی طول می کشد و من در این مدت می توانستم توی خانه با خیال راحت درس بخوانم. شاید اصلاً مجبور نمی شدم که از حاج سالار کمک بگیرم.

شام در سکوت خورده شد. امیر طاها دیگر حرفی نزد ولی معلوم بود که زیاد از تصمیمات پدرش راضی نبود. بعد از شام جای حاج سالار را توی اتاق انداختم امیر طاها رو به روی تلویزیون خاموش نشسته بود و به صفحه سیاه تلویزیون خیره شده بود. جلو رفتم و صدایش کردم. برگشت و با چشم های خالی از هر حسی نگاهم کرد با صدای آرامی گفتم:
-نگران نباشید همه چیز درست می شه تا اون موقع هم من خیلی مراقبم تا کسی متوجه بودن من تو این خونه نشه.

سرش را تکان داد و بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. به مسیر رفتنش نگاه کردم دلم نمی خواست به خاطر من لبخندی که چند هفته بود روی لبهاش چسبیده بود پاک شود چراغ را خاموش کردم و خودم برای خوابیدن به انباری کنار آشپزخانه رفتم.
حاج سالار سه روز در تهران ماند. هر روز صبح از خانه بیرون می رفت و شب بر می گشت. امیر طاها هر شب عصبی و کلافه منتظر می ماند تا پدرش چیزی بگوید ولی حاج سالار فقط و فقط در مورد معاملاتش و دیدن دوستهای قدیمی حرف می زد و یک کلمه هم در مورد یلدا نمی گفت. دلم برای امیر طاها می سوخت امیدوار بودم حاج سالار با این ازدواج مخالفت نکند. ته دلم دوست داشتم امیر طاها ازدواج کند و خوشبخت شود البته چند ماه دیرتر. شب

آخر حاج سالار بعد از شام از من خواست دو تا چایی به اتاق امیر طاها بیاورم و خودم مشغول کارهایم شوم می خواست با امیر طاها تنها صحبت کند. سینی چایی را به اتاق بردم

امیر طاها روی تخت نشسته بود و حاج سالار روی صندلی کنار میز تحریر . سینی را روی میز گذاشتم و نگاهی به قیافه درمانده امیر طاها انداختم . صورت حاج سالار نشان از خبر خوبی نمی داد . به آشپزخانه برگشتم تا ظرفها را بشورم ولی کنجکاویم بد جوری تحریک شده بود. هر کاری کردم

نتوانستم جلوی وسوسه گوش ایستادن را بگیرم . یکی از صندلی های آشپزخانه را بر داشتم و توی انباری کنار آشپز خانه رفتم صندلی را درست زیر کانال کولری که از داخل انباری به اتاق امیر طاها می رفت گذاشتم از صندلی بالا رفتم و سرم را به کانال کولر نزدیک کردم برای این که صدا ها را بهتر بشنوم روی پنجه پا بلند شدم تا گوشم درست زیر شکافی که بین انبار و اتاق امیر طاها بود قرار بگیرد

سکوت اتاق بد جوری توی ذوقم زد . خواستم از صندلی پایین بیایم که صدای محکم و قاطع حاج سالار توی گوشم پیچید:

-فکر این ازدواج و از سرت بیرون کن

امیر طاها با صدای که به زور شنیده می شد گفت:

-چرا؟

-چون این دختر به درد خانواده ما نمی خوره

-چرا؟ چون چادر سرش نمی کنه؟ چون مستقله؟ چون درسخونده است؟

صدای امیر طاها که با هر جمله اوج می گرفت . با صدای فریاد حاج سالار قطع شد:

-نه، چون خانواده درست و حسابی نداره . چون اصالت نداره

چون پدرش یه تازه به دوران رسیده است که حلال و حروم سرش نمی شه

چند ثانیه ای به سکوت گذشت و بعد امیر طاهها با صدایی لرزانی گفت:

-من که نمی خوام با باباش عروسی کنم.

صدای حاج سالار حالا ملایمتر شده بود:

-وقتی جلوی عموت وایسادی گفתי دخترش و نمی خوای پشتت وایسام چون نمی خواستم یه اشتباه رو دو بار تکرار کنم هنوز زندگی محمد مثل آینه دق جلو روم من باعث شدم محمد با دختری که دوشش نداشت عروسی کنه ، نمی خواستم همون بلا سر تو بیاد . وقتی هم گفתי یکی رو دوس داری فکر کردم به اندازه علی عاقلی که یکی مثل فرشته رو انتخاب کنی . یکی که در شان و اندازه خانواده ما باشه . هیچ وقت فکر نمی کرد دست بزاری رو یه دختر بی اصل و نصب . این و بدون این دختر هیچ جوهره وصل خونواده ما نیست صدای بلند شدن حاج سالار را که شنیدم به سرعت از روی صندلی پایین پریدم و قبل از این که حاج سالار از اتاق خارج شود صندلی را به آشپز خانه برگرداندم و خودم را با شستن ظرفها مشغول کردم . بیرون آمدن حاج سالار که طولانی شد نگران شدم می خواستم دوباره برای استراق سمع به انبار بروم که حاج سالار با صدای بلندی گفت:

-عروس جای من را بنداز می خوام بخوابم توی

این مدت هیچ وقت من را عروس صدا نزده بود می دانستم می خواهد به امیر طاهها بفهماند تا اطلاع ثانوی کس دیگری را به عنوان عروسش قبول نمی کند. به سرعت از آشپز خانه بیرون آمدم تا رختخواب حاج سالار را پهن کنم همان موقع امیر طاهها مستاصل و پریشان

پشت سر حاج سالار از اتاق بیرون آمد و با لحنی که التماس از آن می بارد پدرش را صدا زد ولی حاج سالار بدون آن که برگردد به سمت اتاق رفت و در را پشت سرش بست.

با تمام قدرت می دوم . همه جا تاریک است صدای خنده بلند یلدا توی گوشه‌هایم می پیچد. صدای پای از پشت سرم می آید بر می گردم و به پشت سرم نگاه می کنم یک جفت کفش مشکی بزرگ را می بینم که هر لحظه به من نزدیک تر می شود از ترس جیغ می کشم . به یک دو راهی می رسم می ایستم نمی دانم به کدام طرف فرار کنم به سمت راست نگاه می کنم در انتهای جاده تاریک نور چراغی سو ، سو می زند. تصمیم می گیرم به سمت نور حرکت کنم قبل از این که قدم بردارم از سمت دیگر جاده کسی من را به اسم می خواند:

-آهو ، آهو ، آهو-

با تردید به سمت چپ می چرخم . دستی گوشه لباسم را چنگ می زند . از وحشت جیغ می کشم و به سمت صدا می دوم صدا نزدیک و نزدیک تر می شود حالا صدا را می شناسم صدای ماهان است آن جا ایستاده و دستهایش را از دو طرف باز کرده تا من را به حصار بکشد . امیر طاها توی گوشم زمزمه می کند: چند کلاس سواد داری دختره زشت دهاتی و با صدای بلندی می خندد . از ترس می لرزم و چشم‌هایم را باز می کنم . ماهان را می بینم که روی من خم شده و صدایم می کند . چشمهای باز شده ام را که می بیند تمام صورتش می خندد:

-بلاخره چشم هات و باز کردی خانوم خانوما-

جوابش را نمی دهم . هنوز توی بیمارستان هستم ولی خبری از ماسک اکسیژن نیست ماهان کمرش را صاف می کند و کمی عقب تر می ایستد و می گوید:

-از آخرین باری که چشات و باز کردی دو روز می گذره، نمی خوای بیدار بشی؟

آخرین بار را به یاد دارم پرستار سفید پوشی که می خندید ولی دفعه های قبل را به یاد ندارم ماهان با مهربانی نگاهم می کند و می گوید:

-دکتر نخعی می گه خودت دوس نداری بیدار بشی؟ گردنش را کج می کند و با لحن بامزه ای ادامه می دهد:

-راست می گه؟

باز هم جوابش را نمی دهم، پوچ و تو خالی نگاهش می کنم.

صندلی را جلو می کشد و روی آن می نشیند و سعی می کند لحن شوخ و بامزه اش را حفظ کند:

-دو هفته است خوابیدی، تنبل خانوم؟

دو هفته؟ مگر چه بلای سرم آمده که این مدت توی بیمارستان نگه ام داشتند. یاد قفسه سینه ام می افتم بی اختیار دست چپم را بلند می کنم تا روی قفسه سینه ام بگذارم سوزن آنژیوکت توی دستم تکان می خورد و پوستم شروع به سوزش می کند. نگاهم روی دست چپم خیره می ماند یادم می آید دستم مثل یک تکه چوب خشک از بدنم آویزان بود ولی حالا به راحتی حرکت می کند و درد ندارد. ماهان که متوجه نگاه خیره ام می شود آرام می گوید.

-در رفته بود همون شب جا انداختیم الان خوبه مشکلی نداره.

دستم را روی تشک کنار بدنم می گذارم و سوالی نگاهش می کنم. کلافه دستش را روی صورتش می کشد و شروع به حرف زدن می کند:

-شب بدی بود. خیلی بد، وقتی اون شب اون جوری جلوی در خونمون دیدمت داشتم دیونه می شدم. خدا خیلی بهت

رحم کرد. اگه نمی تونستی ما رو خبر کنی احتمالاً احتمالاً تا صبح دوم نمی آوردی با صدای ضعیف و خش داری که برای خودم هم نا آشناست می گویم:

-چه بلای سرم اومده؟

چند دقیقه سکوت می کند برای گفتن تردید دارد ولی در آخر تسلیم نگاه خیره من می شود:

-دو تا از دنده هات ترک برداشته بود. خدا رو شکر به ریه هات آسیب نرسیده. ولی ضربه های که به شکم و پهلویت وارد شده بود باعث یه سری آسیب های داخلی شده -
چه نوع آسیبی؟

نفسی می گیرد و می گوید:

-یکی از کلیه هات در اثر ضربه آسیب دیده بود مجبور شدیم عملت کنیم

اشک از گوشه چشمم سرازیر می شود دلم می خواهد فریاد بزنم این حق من نبود من فقط می خواستم کمکش کنم ولی صدایی از گلویم خارج نمی شود.

ماهان عصبی و دلخور نگاهم می کند و می گوید:

-هنوز از فکر این که اون شب ممکن بود چه بلای سرت بیاد آتیش می گیرم، چرا همچین کاری کردی؟

از تعجب چشم هایم گرد می شود. مگر من چه کار کرده بودم
ماهان بدون توجه به من ادامه می دهد:

- آدم اون وقت شب در رو روی غریبه باز می کنه . حالا باز کردی وقتی دیدی دزده به جای
این که فرار کنی و ایسادی باهش درگیر می شی به خاطر یه کامپیوتر و یه مقدار دلار،
ارزشش و داشت؟

گیج و منگ نگاهش می کنم . اصلا نمی فهمم چه می گوید . غریبه ، دزد ، کامپیوتر ، دلار ،
دوباره چهره اش مهربان می شود و با لبخند می گوید:

-ولش کن ، الان وقت این حرفها نیست بهتر استراحت کنی

-نه ، بگو چی شده؟

-یادت نمی یاد

به دروغ "نه" می گویم ، تک تک لحظات آن شب را به خاطر دارم ولی نمی خواهم بی گذار به
آب بزنم باید بفهمم ماهان در مورد چه چیزی صحبت می کند . ماهان به پشتی صندلی تکیه
می دهد و با آرامش می گوید:

-یک مدت که بگذره یادت میاد ، به خاطر شوک حادثه س که فراموش کردی، موقتیه ، تو
این جور موارد عادیه نمی گذارم از زیر توضیح دادن فرار کند به سختی آب دهانم را قورت
می دهم و می گویم:

-بگو

-عجله نکن یادت میاد . الان بهتره استراحت کنی دستم را به طرفش دراز می کنم و با صدای غمگینی می گویم:

-خواهش می کنم ، می خوام بدونم دوباره دستش را روی صورتش می کشد و می گوید:

-اون شب وقتی اون جوری دیدمت اول فکر کردم امیر طاها کتکت زده . البته خودم می دونستم امیر طاها این قدر نامرد نیست که یه دختر و این جوری بزنه و بعد هم ولش کنه و بره

در دلم به حرفش پوزخند زدم نمی دانست دوستش خیلی، خیلی نامرد تر از این حرفه‌است.

به بقیه حرفه‌ایش گوش دادم:

-ولی خوب خیلی از دستش عصبانی بودم . صبح همین که خیالم کمی از تو راحت شد برگشتم خونه تا پیداش کنم.

وقتی رسیدم امیر طاها و چند تا پلیس توی خونه بودند.

ظاهرا امیر طاها صبح که می رسه خونه می بینه در خونه بازه ، میاد تو می بینه همه جا به هم ریخته است توی هال هم خون ریخته تو هم نیستی . خیلی می ترسه پلیس خبر می کنه نمی دونی وقتی رسیدم اون جا امیر طاها چه حالی بود

پلیس ها تحقیق کردند گفتن دزدی بوده ، دزد رو هم خودت توی خونه راه دادی چون قفل در دست کاری نشده بود . از شواهد معلوم بود با دزد درگیر شدی البته امیر طاها می گفت

یارو فقط کامپیو تر و یه مقدار پول و دلار که توی کشو بود برده مثل این که بعد از درگیری با تو ترسیده و فرار کرده . تو چیزی یادت نمی آد؟ دوباره دروغ می گویم:

-یادم نمیاد.

-چرا در رو باز کردی آشنا بود می شناختیش ؟

-نمی دونم

-مهم نیست . حالا بخواب . باید برم به امیر طاهها خبر بدم حالت خوبه. این مدته خیلی بهش سخت گذشت هر شب تا صبح تو بیمارستان بالا سرت بود همه اش عذاب وجدان داشت می گفت باید اون شب می اومد خونه، الان بفهمه به هوش اومدی و حرف زدی خوشحال می شه.

-الان کجاست؟

-تا همین یک ساعت پیش این جا بود ولی مجبور شد بره جایی . الان باهاش تماس می گیریم بیاد

می خواهم بگویم تماس نگیر . می خواهم بگویم دلم نمی خواهد امیر طاهها را ببینم ولی نمی دانم باید چه توضیحی برای این نخواستن بدهم ترجیح می دهم چشم هایم را ببندم و خودم را به خواب بزنم تا مجبور نشوم امیر طاهها را ببینم.

حالا که فکر می کنم می بینم حق با دکتر نخعی است من دلم نمی خواهد بیدار شوم می خواهم تا ابد بخوابم.

از آن شب که حاج سالار آب پاکی را روی دست امیر طاهای ریخت ، امیر طاهای تغییر کرد از آن امیر طاهای خندان، مهربان و دست و دلباز چیزی باقی نماند. شد همان امیر طاهای اول آشنایمان امیر طاهای عصبی، بداخلاق و بد دهن.

امیر طاهایی که هیچ فرصتی را برای تحقیر کردن من از دست نمی داد. من اما فقط سکوت کردم و دم نمی زدم . از این که عصبانیتش را سر من خالی می کرد ناراحت بودم ولی چیزی نمی گفتم ، چیزی نمی توانستم بگویم نه حالا که فقط دو ماه تا کنکور باقی مانده بود باید این مدت را دوام می آوردم، باید تحمل می کردم شب قبل از برگشتنم

به کرمان سراغش رفتم . بعد از شام توی اتاقش رفته بود و حتی چایی هم نخورده بود آرام در زدم . جوابم را نداد دوباره در زدم با بی حوصلگی گفت:

-چی می خوای ؟

در اتاق را باز کردم . روی تخت خوابیده بود و دست چپش را زیر سرش گذاشته بود و به سقف نگاه می کرد . با همان لحن آرام همیشگی گفتم:

-پس فردا، چهلم برادرمه، اگه اجازه بدید من چند روزی برم کرمان.

نگاهش را از سقف گرفت و بدون آنکه سرش را به سمت من بچرخاند نگاه پر از تحقیر ی به من کرد و گفت:

-دوباره نری یادت بره برگردی . من نمی تونم یه کلفت

دیگه استخدام کنم

سرم را پایین انداختم، خواستم مثل همیشه بدون جواب از اتاق بیرون بروم ولی طاقت نیاوردم:

-می دونم ناراحتید ولی من مقصر نیستم من کاری نکردم که شما این جوری با من برخورد می کنید.

نگاهش را دوباره به سقف داد و دست راستش را مثل این که بخواهد مگس مزاحمی را کیش کند به سمت در پرت کرد و گفت:
-درم ببند

از جایم تکان نخوردم. نگاهش را از سقف گرفت و دوباره نگاهم کرد قبل از آن که بخواهد چیزی بگوید گفتم:

-اگه فکر می کنید رفتن من از این خونه کمکتون می کنه همین امشب وسایلم جمع می کنم و می رم

به سرعت از جایش بلند شد و روی تخت نشست و با صدای بلند و عصبی گفت:

-کجا بری؟ بری به بابام بگی من بیرونتم کردم.

از بی انصافیش دلم گرفت من هیچ وقت چیزی از رفتارها و کارهای امیر طاها به حاج سالار نگفته بودم و تصمیم هم نداشتم بگویم. با غمی که توی دلم نشسته بود نگاهش کردم و بدون حرف به سمت در رفتم دستم به دستگیره در نرسیده بود که با صدای کلافه ای گفت:

-خودم برای فردا بلیط می گیرم میام می برمت ترمینال بدون آنکه برگردم تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم توی ماشین وقتی به ترمینال می رفتیم حتی یک کلمه هم حرف نزد. توی

افکار خودش غرق بود یاد امیر طاهای شاد و شیطونی افتادم که من را به کرمان برده بود آن امیر طاها جایی میان حسرتها و آرزو هایش گم شده بود. از ماشین که پیاده شدم در جواب خداحافظی ام فقط سری تکان داد. نمی دانم چرا دلم می خواست به من بگوید مواظب خودت باش ولی بدون آنکه چیزی بگوید پایش را روی گاز گذاشت و

رفت. با صدای آرزو چشم از سنگ قبر سیاه عباد گرفتم و بلند شدم چهل روز از مرگ عباد گذشته بود و انگار هرگز عبادی توی این دنیا زندگی نمی کرد. من و عباد خیلی به هم نزدیک نبودیم کوچکتر که بودیم همبازی های خوبی بودیم آن موقع که هر دو فقط بچه بودیم. ولی از یک جا به بعد او شد پسر با تمام آزادی ها و انتخاب هایش و من شدم دختر با تمام محدودیت ها و معذوریت هایم. او اجازه

داشت هر کاری را که دوست دارد بکند و من اجازه انجام هیچ کاری را بدون دخالت دیگران نداشتم. او شد همه کاره و من شدم هیچ کاره من اجازه تصمیم گیری در مورد زندگی خودم را نداشتم و او اجازه تصمیم گیری برای زندگی من را هم داشت. ازش دلگیر نبودم او هم یاد گرفته بود زور بگوید، قلدری کند و خودش را برتر و مهم تر از من بداند هیچ کس به او درست زندگی کردن را یاد نداده بود و خودش هم آنقدر باهوش نبود که درست زندگی کند. آرزو دستم را گرفت و گفت:

-بریم، همه رفتن

از وقتی که از تهران راه افتادم چشم روی هم نگذاشته بودم.

خستگی امانم را بریده بود. به خانه که رسیدیم هنوز بعضی از دوستان و آشنایان کنار مامان و بابا نشسته بودند به آرزو گفتم که حال خوب نیست و باید استراحت کنم. چیزی نگفت. به

اتاق رفتم و بدون این که لباسهایم را در بیاورم بالشی را زیر سرم گذاشتم و چادرم را روی خودم کشیدم و گوشه اتاق خوابیدم. از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم خانه ساکت بود. مهمانها همه رفته بودند. مامان گوشه هال خوابیده بود و از بابا خبری نبود. مانتویم را از تنم در آوردم و به آشپزخانه رفتم. آرزو جلوی سینک ایستاده بود و سیب زمینهای شسته شده را توی سبد می گذاشت. سلام که کردم سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-ساعت خواب، خوب خوابیدی؟

-آره خیلی خسته بودم. دیشب اصلا تو اتوبوس نتونستم بخوابم.

نگفتم تمام دیشب را توی اتوبوس درس می خواندم تا جبران امروزی که نمی توانستم درس بخوانم بشود.

آرزو سبد سیب زمینی ها را داخل سینی بزرگی گذاشت و روی زیلوی کهنه آشپزخانه نشست. رو به رویش نشستم و به دستهای ماهرش که با سرعت سیب زمینی ها را پوست می کند نگاه کردم پرسید:

-جریان فسخ صیفه چی شد؟

-حالا که منتفی شده

-این که خوبه پس چرا ناراحتی؟

جریان امیر طاها را برایش تعریف کردم. سرش را تکان داد و گفت:

-تو چرا خودت و ناراحت می کنی؟ مگه قرار نیست چند

ماه دیگه بری . مشکلات امیر طاهها به تو مربوط نمی شه.

سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم و گفتم:

-آره، ولی دلم برایش می سوزه

-دلت نسوزه ، تو این دنیا فقط دلت برای خودت بسوزه حرفش را قبول نداشتم ولی چیزی نگفتم . می دانستم زخم خورده است . او هم دلش برای مژگانی که از شوهرش طلاق گرفته بود و احتیاج به همراه داشت سوخته بود و چیزی جز خنجری که به پشتش فرو رفت نصیبش نشده بود. وقتی سکوتم را دید ملایمتر گفتم:

-اگه حق با حاج سالار باشه و دختره بدرد زندگی نخوره چی

؟ بهتر اصلا ازدواج نکنند تا بعد بخوان با دو تا بچه جدا بشن

-ولی باز فکر می کنم حاج سالار حق ندارد به جای امیر طاهها تصمیم بگیره شاید بهتر بود به امیر طاهها اجازه می داد یه مدتی با یلدا نامزد باشن تا بهتر همدیگر رو بشناسن

-مگه نمی گی با هم دوستن . اگه می خواست همو بشناسن تا حالا می شناختن

-وقتی نامزد باشن فرق می کنه. اون وقت پای خانواده ها میاد وسط پای خواسته ها و

علاق و تعهد و خیلی چیزهای دیگه ، که تو دوستی معنی نداره

-نمی دونم ، شاید ، ولی به هر حال به تو مربوط نیست نخواستم بحث را کش بدهم .

نخواستم بگویم با وجود رفتارهای بد امیر طاهها من مثل یک خواهر دوستش دارم و دلم

نمی خواهد اذیت بشود . بحث را عوض کردم و گفتم:

-خودت چطوری؟

لبخند رو لبهایش نشست ولی چشم هایش غمگین بود:

-خوبم ، وکیل حاج سالار دنبال کارای طلاقم ، می گه چون سلیم مژگان و عقد کرده مسئله خیانت منتفی ولی می تونم به خاطر گرفتن زن دوم جدا بشم . حضانت بچه ها با سلیم ولی می تونم آوا را تا هفت سالگی بیارم پیش خودم . -می خوای بیاریش؟

-نه، نمی خوام این کار رو بکنم . پیش پدرش که باشه فقط من و از دست می ده ولی بیارمش این جا هم پدرش و هم برادرش و از دست می ده تازه آوا خیلی به مادر بزرگش وابسته است اون جا باشه براش بهتره

برای این که از فکر طلاق و بچه ها بیرون بیاورمش پرسیدم:

-کارت چی شد؟

از سوالم چشمهایش برق زد و صدایش پر انرژی شد . گفت:

-نمی دونی از وقتی رفتم آرایشگاه کارم چقدر پیشرفت کرده . دیروز یه خانمی اومد گفت فقط می خواد من ابرو هاشو بر دارم . جمیله می گه خوبه آدم مشتری های خودش را داشته باشه.

به این همه هیجانش لبخند زدم و اجازه دادم پر حرفی کند:

-اون موقع ها که تازه رفته بودم آرایشگری یاد بگیرم ، مامان و خواهرای سلیم اون قدر از کارم ایراد گرفتن که ولش کردم گفتم من که هیچی یاد نمی گیرم چرا برم . ولش هم که کردم شد مایه مسخره شدنم . سلیم هر جا میشست و پا می شد می گفت تو که عرضه نداری

هیچ کاری بکنی پس حرف نزن. ولی از وقتی رفتم این جا فهمیدم کارم خوبه، جمیله می گه استعدادم خوبه دقتم هم تو کار خیلی خوبه.

همین طور که دارم کار می کنم دارم کار هم یاد می گیرم.

می دونی جمیله چی می گه ؟

کمی خودش را جلو کشید و با چشمهای که برق می زد ادامه داد:

-می گه ، اگه برم دوره های فنی حرفه ای رو بگذرونم و دیپلم آرایشگری بگیرم می تونم برای خودم آرایشگاه بزنم.

اگه دیپلم بگیرم می تونم انباری گوشه حیاط رو تمیز کنم یه در از بیرون براش باز کنم و آرایشگاه بزنم. نگاه کردم تو محله ما یه دونه بیشتر آرایشگاه نیست اگه من اینجا آرایشگاه باز کنم مشتری پیدا می شه . ولی کلاسهای فنی حرفه ای پول می خواد باید وایسم مهریه ام رو از سلیم بگیرم خیلی زیاد نیست ولی می شه باهاش یه کارای کرد. خوشحالم از این که راهش را پیدا کرده

هرچند دیر ، هرچند سخت ولی ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

-نظر بابا چیه ؟

-بابا خیلی عوض شده ، اصلا مرگ عباد از این رو به اون روش کرده . شاید باور نکنی مرگ عباد بابا را بیشتر از مامان داغون کرده . آروم شده ، می گه هر کاری فکر می کنی به صلاحیت بکن بابا عوض نشده ، آدمها عوض نمی شوند فقط شرایط باعث می شود لایه های دیگری از وجودشان نمایان بشود لایه های که ممکن است حتی برای خودشان هم

ناشناخته باشد. به یاد امیر طاها افتادم . امیر طاهای عصبی، امیر طاهای خودخواه ، امیر طاهای بی منطق ، امیر طاهای ترسیده ، امیر طاهای بی پناه ، امیر طاهای مهربان ، امیر طاهای شوخ ، امیر طاهای دست و دلباز من همه این امیر طاها را دیده ام . همه ی این امیر طاها و هزاران امیر طاهای دیگر جای در وجود امیر طاها پنهان هستند و این که کدام امیر طاها سر بر آورد به شرایط بستگی دارد. بابا هم عوض نشده همیشه در اعماق وجود بابا ، به بابای ترسو وجود داشته و حالا این بابا با مرگ عباد بیرون آمده ، بابای که می ترسد کس دیگری را از دست بدهد.

قاشق را توی کاسه سوپ می گذارم و کاسه را با دست به عقب هل می دهم

-بخورش ، همه رو بخور

نگاهم به پرستار چاق و قد کوتاهی که وارد اتاق می شود می افتد . با بی حالی می گویم:

-میل ندارم

پرونده آویزان شده جلوی تختم را بر می دارد و با تاکید می گوید:

-باید بخوری ، باید غذا بخوری تا بتونی تمرینات ورزشیت رو انجام بدی مگه نمی خوای

بری خونه

توی دلم می گویم "نه ، نمی خوام به آن جهنم برگردم " ولی به پرستار می گویم:

-بد مزه اس

هیكل تپلش را به سمت تخت می کشد . اخم هایش را در هم می کند. لیموی نصف شده کنار کاسه سوپ را بر می دارم و با حالتی نمایشی داخل سوپ می چکاند و می گوید:

-حالا خوشمزه شد ، بخور

چیزی داخل پرونده یادداشت می کند و موقع خارج شدن از اتاق می گوید:

-برگشتم باید همه ی سوپت رو خورده باشی

با بی میلی قاشق سوپ را به سمت دهانم می برم که امیر طاها وارد اتاق می شود . با این که از صبح منتظر آمدنش بودم ولی همین که چشمم به او می افتد دستم می لرزد و قاشق از دستم به درون کاسه سوپ می افتد. چشم هایم دو ، دو می زند و لبم شروع به لرزیدن می کند . بغض سختی توی گلویم می نشیند . به سمتم می آید با لجبازی چشم هایم را روی دیوار مقابل می دوزم تا نگاهم به صورتش نیفتد . هر چه بیشتر نزدیک می شود لرزش دستم بیشتر می شود. آرام می گوید:

-خوبی؟ جوابش را نمی دهم

صدایش عصبی است وقتی می گوید:

-نگام کن ، باید با هم حرف بزیم در مورد اون شب باز هم جوابش را نمی دهم .

نزدیکتر می شود و دوباره می گوید:

-آهو ، نگام کن

آب دهانم را قورت می دهم ولی نه چشمهایم را از دیوار رو به رو بر می دارم و نه جوابش را می دهم . به تخت می رسد و خودش را کمی به سمت خم می کند . دستش را آرام به سمت

صورت‌م می برد . از ترس توی خودم جمع می شوم و چشم‌هایم را محکم می بندم با صدای پر از تعجب می گوید:

-از من می ترسی؟ آهو نگام کن من نمی خوام بهت آسیب برسونم

بیشتر توی خودم جمع می شوم و خودم را به سمت دیگر تخت می کشانم . کمی از تخت فاصله می گیرد و می گوید:

-باشه عقب وایمیسم . فقط می خوام حرف بزوم.

کمی بدنم را رها می کنم ولی باز نگاهش نمی کنم حالا به جای دیوار به ملحفه صورتی تخت زل زده ام . تخت را دور می زند و رو به روی من کمی دورتر از تخت می ایستد. از زیر چشم ، کفشهای قهوه‌ای بزرگش را می بینم . یاد کفشهای سیاهی که توی شکم و پهلویم کوبیده بود، می افتم و ملحفه را چنگ می زنم و دوباره توی خودم جمع می شوم عصبی می گوید:

-چرا اینجوری می کنی؟ کاری باهات ندارم فقط می خواهم حرف بزوم.

دهانم را باز می کنم تا چیزی بگویم که در اتاق باز می شود.

نگاهم را از روی ملحفه صورتی به سمت در می چرخانم وقتی ماهان را به همراه دو پلیس می بینم که وارد اتاق می شوند نفس راحتی می کشم و کمی صاف می نشینم ماهان نگاهی به امیر طاهای می کند و با خوشرویی می گوید:

-آقایون اومدن در مورد اون شب چند تا سوال از آهو بپرسند.

امیر طاهای ترسیده به من نگاه می کند آب دهانش را قورت می دهد و نفس عمیقی می کشد تا به خودش مسلط شود. به سمت پلیس‌ها می رود و با آن‌ها دست می دهد و می گوید:

-فکر نمی کنم آنقدر حالش خوب باشه که بتونه به سوالاتتون جواب بده

ماهان سری به تائید حرفهای امیر طاهها تکان می دهد و می گوید:

-منم گفتم الان هیچی یادش نمی یاد تازه دیروز به هوش اومده باید به چند روزی صبر کنید.

یکی از پلیس ها که قد بلند تری دارد می گوید:

-ما وظیفه داریم وقتی بیمار به هوش اومد ازش بازجویی کنیم . این پرونده فقط به پروند دزدی نیست به پرونده اقدام به قتل

امیر طاهها عصبی تر از همیشه دستی توی موهایش می کشد و می گوید:

-ولی وقتی نمی تونه جوابتون رو بده چرا باید بهش فشار بیارید هنوز حالش خوب نشده

فقط من ترس را توی صدای امیر طاهها حس می کنم . می ترسد ، می ترسد از این که من حقیقت را بگویم. بی توجه به ترس امیر طاهها با صدای ضعیفی می گویم:

-من حالم خوبه . هر سوالی دارید پرسید

چرخش ناگهانی امیر طاهها به سمت خودم را می بینم ولی به صورتش نگاه نمی کنم . پلیس ها به سمتم نزدیک می شوند.

پلیس قد بلند با لحن مهربانی می گوید:

-خوشحالیم که حالتون بهتر شده . یادتون میاد اون شب چی شد؟

-بله

صدای قورت دادن آب دهان امیر طاها را می شنوم

-می تونید برامون بگید؟

از گوشه چشم به دستهای عرق کرده امیر طاها که کنار شلوارش را چنگ زده نگاه می کنم . دوس دارم این لحظات ترس را برایش بیشتر کنم با صدای آرامی می گویم:

-شوهرم

دستهای امیر طاها مثل وزنه سنگینی از روی شلوارش به کنار پاهایش سر می خورد . خیلی دلم می خواهد ترس را توی

چشم هایش ببینم ولی جرات نگاه کردن به چشم هایش را ندارم . پلیس قد بلند مصرانه می پرسد؟

-شوهرتون چی ؟

تند ، تند شروع به حرف زدن می کنم انگار می ترسم تمام دروغ های که از دیشب تا حالا به آن ها فکر کرده ام تا هر کس در مورد آن شب از من پرسید تحویلش بدهم از یادم برود:

-شوهرم اون شب خونه نبود . من تنها بودم . زود خوابیدم وقتی در آپارتمان رو زدن فکر کردم شوهرمشوهرم که کلیداش رو جا گذاشته . خیلی پیش می اومد کلیدش را جا بزاره . خواب آلود بودم در آپارتمان رو که باز کردم یه مرد قد بلندی در و هل داد من که پشت در بودم روی زمین افتادم . مرد در و بست بعد یه چاقو از جیبش در آورد گرفت طرفم و گفت

صدام در نیاد گفت هر چی پول و طلا دارم بیارم . اتاق کار شوهرم را نشونش دادم و گفتم هر چی هست تو اون اتاقه تا مرد سمت اتاق رفت بلند شدم می خواستم از آپارتمان فرار کنم تا همسایه ها را خبر کنم که از پشت لباسم را کشید . پرتم کرد روی زمین و شروع کرد به زدنم . با یاد آوری کتک های که خورده بودم دوباره بغض کردم و لبهایم شروع به لرزیدن کرد . صدای عصبی امیر طاها بلند می شود:

-مگه نمی بینید حالش خوب نیست ولش کنید.

پلیس قد بلند بدون توجه به امیر طاها دو باره شروع به پرسیدن می کند:

-ضارب را می شناختید

-نه

-صورتش را دیدید؟

-من فقط یک لحظه صورتش رو دیدم کلاهش رو تا روی پلک هاش پایین کشیده بود .
یه عالمه هم ریش و سیبیل داشت چیز زیادی از صورتش مشخص نبود.

-مشخصه خاصی توش ندیدی؟

-قدش بلند بود از شما بلند تر ریش و سیبیلش مشکی بود.

یه لباس چهارخونه آبی تنش بود و

ساکت می شوم . پلیس پرسشگرانه می گوید:

-و؟

-کفش هاش خیلی بزرگ بودن مشکلی و واکس خورده، بوی واکس کفشاش وقتی توی صورتتم می کوبید رو حس می کردم . کفشاش و خوب یادم هر شب خواب اون کفشاش رو می بینم

بغضم می ترکد و با تمام وجود گریه می کنم . ملحفه را روی صورتتم می کشم و به سر و صدای امیر طاهای و ماهان که با پلیس ها حرف می زنند توجهی نمی کنم.

*****بعد از برگشتن از کرمان

دوستی من و امیر طاهای کمتر و کمتر شد در واقع یک آتش بس

همه جانبه ، هر دویمان تا آنجا که می توانستیم از هم دوری می کردیم گاهی می شد در طول هفته اصلا همدیگر را نمی دیدیم و یا با هم حرف نمی زدیم . با این که این موضوع باعث راحتی خیال من بود ولی وقتهای که امیر طاهای مست و ناراحت به خانه بر می گشت عذاب وجدان می گرفتم که هیچ کاری نمی توانم بکنم و به هیچ وجه نمی توانم روی امیر طاهای تاثیر بگذارم. در تمام مدت سکوت می کردم و امیدوار بودم اتفاق بدی برای امیر طاهای نیفتد چون اگر اتفاق بدی برای امیر طاهای می افتاد نمی توانستم نه جواب حاج سالار را بدهم ، نه جواب ماهان را و نه حتی جواب وجدان خودم را.

صبح یکی از اولین روزهای تیر ماه بود که خانم عظیمی تلفن کرد و گفت برای گرفتن کارت ورود به جلسه کنکور به مدرسه بروم . از آن جایی که دسترسی به اینترنت برای من سخت بود خانم عظیمی خودش تمام کارهای ثبت نام من را انجام داده بود و با گرفتن کارت ورود به جلسه آخرین مرحله نیز به پایان رسیده بود. تمام کتاب هایم را داخل ساک بزرگی ریختم تا به مدرسه تحویل بدهم . تصمیم داشتم این دو روز باقی مانده تا کنکور را فقط استراحت کنم . تحویل کتابها و خداحافظی با خانم عظیمی و خانم دولتشاهی دو ساعتی وقتم را توی مدرسه

گرفت. وقتی به خانه رسیدم ساعت از ده صبح گذشته بود امیر طهاها صبح زود از خانه بیرون رفته بود و فکر نمی کردم زود تر از نیمه شب به خانه برگردد آن هم اگر بر می گشت. کلید را داخل قفل چرخاندم و بی خیال وارد خانه شدم در را که بستم سر جای خودم میخ کوب شدم. امیر طهاها با دو پسر جوان دیگر توی حال روی زمین دور برگه های که روی زمین پخششان کرده بودند نشسته بود. دست پاچه سلام کردم امیر طهاها با چشم های که به خون نشسته بود گفت:

- شما قرار بود ساعت نه اینجا باشید. همیشه این جوری

میان سر کار

متوجه بازی که می خواست بکند شدم سرم را با خجالت پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید آقای سالاری امروز به کاری برام پیش اومد مجبور شدم دیرتر پیام و گرنه بقیه روزها به موقع اومدم.

- حالا برو برای نهار به چیزی درست کن بعدا درموردش حرف می زنیم.

به سمت آشپزخانه که رفتم صدای امیر طهاها را شنیدم که به دوستانش توضیح می داد:

- کارگر خاله ام هفته ای دو روز میاد خونه رو تمیز می کنه به مقدار هم غذا درست می کنه.

یکی از پسر ها با خنده گفت:

- خاله ات از این کارگرای جیگر نداره یکی هم برای من بفرسته مامان من که حواسش

هست کارگرای که برای من می فرسته کمتر از شصت سال نداشته باشن. و با

صدای بلندی می خندد . کمی از این که امیر طاها اجازه داده بود دوستش به من لقب جیگر را بدهد ناراحت شدم ولی "به درکی" گفتم و مشغول کار شدم مقداری مرغ از توی فریزر در آوردم و برنج خیس کردم تا مقدمات ناهار را آماده کنم.

هنوز نیم ساعت از کارم توی آشپز خانه نگذشته بود که متوجه سنگینی نگاه کسی بر روی خودم شدم به عقب چرخیدم . یکی از پسرها جلوی در آشپز خانه ایستاده بود و من را نگاه می کرد با صدایی که سعی می کردم خیلی بلند نباشد گفتم:

-چیزی لازم دارید؟

یک قدم جلو آمد . لاغر بود و سبزه ، موهای جلوی سرش را که بلند بود به سمت بالا شانه کرده بود. بلوز تنک سفیدی پوشیده بود که سه دکمه بالای آن باز بود و موهای سینه اش از زیر یقه بازش بیرون زده بود . شلوار جینش به قدر تنگ بود که به پاهای لاغرش چسبیده بود و قسمت جلوی بدنش

کاملا در معرض دید بود. چشم های قهویش را خمار کرد و گفت:

-خودت و لازم دارم

آب دهانم را قورت دادم و یک قدم عقب رفتم و گفتم:

-چایی آماده است شما بفرمائید من میارم خدمتتون

-جوون . من چایی عسل می خوام هانی . داری؟

بدنم داغ شده بود و عرق از سر و رویم می ریخت. یک قدم دیگه عقب رفتم و پسر یک قدم جلو تر آمد ترسیده بودم می خواستم داد بزنم که صدای امیر طاها بلند شد:

-سپهر چیزی می خواستی؟

پسر بدون این که چشم از روی من بردارد به امیر طاها گفت:

-نه داداش اومدم بینم چایی آماده اس

امیر طاها دستش را روی شانه پسر که حالا می دانستم اسمش سپهر است گذاشت و گفت:

-تو برو بشین من چایی میارم.

سپهر شاکی از آشپز خانه بیرون رفت و امیر طاها با نگاه غضب آلودی به من خیره شد . با ترس گفتم:

-من کاری نکردم . اصلا نفهمیدم کی اومد تو آشپزخونه

-صبح کجا بودی؟ هر چقدر زنگ زدم بر نداشتی

-رفته بودم بیرون یه ذره قدم بزنم

-هر روز می ری بیرون قدم بزنی؟

-نه به خدا ، امروز بعد یه هفته از خونه بیرون رفتم

-چایی بریز و میوه بزار من خودم می برم . جلو چشم نباش

-چشم.

امیر طاها پسر ها را به اتاق خودش برد تا از من دور باشند.

دوباره کنجکاویم تحریک شد و مثل دفعه قبل صندلی را به داخل انبار بردم تا صدای امیر طها و دوستانش را بهتر بشنوم. برایم جالب بود بدانم چه چیزی باعث شده امیر طها دو تا از

دوستان مجردش را صبح به خانه بیاورد.

همین که گوشم را به کانال کولر نزدیک کردم صدای پر غضب امیر طها را شنیدم که گفت:

-خفه شو کارت بکن فقط امروز وقت داریم این پروژه لعنتی و تحویل بدیم. پس بچسب به کارت سپهر با لودگی جواب امیر طها را داد:

-جون داداش یه لعبت گذاشتی تو آشپز خونه ات به من می گی حواسم به پروژه باشه. تو بگو زانیار می شه. پسری که سپهر زانیار صدایش کرده بود گفت

:
-تو از پشه ماده هم نمی گذری، نه

-نگو داداش، دلت میاد به این دختره بگی پشه. وجدانن خیلی خوشگله. چطور تو تا حالا ترتیبش رو ندادی حالا صدای امیر طها بلند شد که گفت:

-زر مفت نزن.

-شاید هم ترتیبش رو دادی که این جوری براش رگ کلفت می کنی.

زانیار خنده بلندی کرد و سپهر به حرفش ادامه می دهد:

-هر چند اگه این بدبخت بلد بود ترتیب کسی رو بده که منتر یلدا نمی شد.

صدای امیر طاها عصبی تر از همیشه بلند شد و گفت:

-حرف دهننت و بفهم . دوستی من و یلدا جدیه فقط باید بابام رو راضی کنم.

سپهر با صدای بلندی خندید و گفت:

-دوستی تو با یلدا جدیه ولی فکر نکنم دوستی یلدا با تو جدی باشه

-منظورت چی؟

زانبار داخلت کرد و گفت:

-هیچی داداش یه زری زد ولش کن . تو با بابات چیکار کردی؟

-راضی نمی شه.

-می خوای چیکار کنی؟

-می خوام تو عمل انجام شده قرارش بدم

-یعنی چی؟

-اول یلدا رو عقد می کنم بعد به خانواده ام خبر می دم زانبار با تعجب گفت:

-اگه بابات عصبانی بشه و هر چی داری ازت بگیره چی؟

-مهم نیست کار می کنم انقدر دست پاچلفتی نیستم که نتونم یه کاری پیدا کنم

صدای تک خنده پر از استهزاء سپهر بلند شد. امیر طاها شاکی به سپهر گفت:

-چی؟ چرا می خندی؟

-هیچی داداش. من که چیزی نگفتم.

دوباره زانیار به حرف آمد و گفت:

-خود یلدا چی؟

-راضیه، می گه همه جوره باهام زندگی می کنه. فقط یه مقدار نگران باباشه مثل این که کار باباش به مشکل خورده زانیار با لحن دلجویانه گفت:

-درست می شه.

سپهر باز شروع به مزه پرانی کرد:

-خوب پسر تو که تکلیفت مشخص شد قراره به زودی بری قاطی مرغا حالا چی می شه این دختردختر رو برای من جور کنی؟ امیرطاها شاکی داد زد:

-خفه شو سپهر این دختر امانت، خاله ام فقط چون به من اطمینان داره گذاشته بیاد این جا کار کنه دور این و خط بکش -باشه بابا چرا حالا قاطی می کنی.

صدای باز شدن در و بیرون آمدن امیر طاها از اتاق را که شنیدم خواستم از انبار بیرون بیایم که با حرف سپهر خشکم زد:

-داداش بلاخره نمی خوای بهش بگی دختره داره زیر آبی می ره

زانیار هیسسی کرد و گفت:

-تو دخالت نکن خودش به موقع می فهمه

دیگر نیاستادم تا بشنوم به سرعت از انباری بیرون آمدم و قبل از این که امیر طاها به آشپز خانه برسد کنار سینک ظرفشوی ایستادم

امیر طاها و دوستانش بعد از ناهار رفتند ولی من در تمام روز فقط به حرف سپهر فکر کردم . این فکر که یلدا به امیر طاها خیانت می کند دست از سرم بر نمی داشت. دو

روز بعد صبح با استرس زیاد از خانه بیرون رفتم تا سر جلسه کنکور حاضر شوم . وقتی روی صندلی حوزه امتحانیم نشستم چشمهایم را بستم و با تمام وجود از خدا خواستم که کمکم کند. چهارساعت بعد را چنان غرق در جواب دادن سوالات بودم که اصلا متوجه تمام شدن وقت نشدم وقتی ممتحن برگه های آزمون را گرفت مثل آدمی که از درون خالی شده باشد سبک بودم و هیچ حسی نداشتم . اصلا به خاطر نمی آوردم امتحان را چطور دادم مثل این بود کسی که چهار ساعت با سوالات سر و کله می زد یکی دیگر بود نه من ، با حالت گیج و منگی از جلسه امتحان بیرون آمدم و به سمت خانه راه افتادم می خواستم بخوابم و خستگی یک سال کار و تلاش را از بدنم بیرون کنم . فقط نگران بودم امیر طاها برگشته باشد و به خاطر بیرون رفتن باز خواستم کند . وقتی به خانه رسیدم و از امیر طاها خبری نبود نفس راحتی کشیدم.

بعد از گرفتن یک دوش طولانی خودم را به یک خواب بی دغدغه مهمان کردم.

امیر طاها ساک سیاه را روی صندلی عقب ماشین می گذارد و در جلوی ماشین را برایم باز می کند و منتظر می ماند تا من سلانه ، سلانه خودم را به ماشین مدل بالایش که توی

پارکینگ بیمارستان پارک کرده برسانم . در این یک هفته که از صحبت کردن من با پلیس می گذرد ، به دیدنم نیامده بود، ماهان گفته بود مجبور شده برای کاری به کرمان برگردد و امروز صبح با یک ساک لباس در دست به سراغم آمد و گفت که مرخص شده ام و آمده تا من را به خانه ببرد.

بدون آن که نگاهش کنم روی صندلی می نشینم . امیر طاها در ماشین را با احتیاط می بندد ماشین را دور می زند و پشت فرمان می نشیند و بدون حرف راه می افتد . ماشین که پشت چراغ قرمز می ایستد شروع به حرف زدن می کند:

–رفتم خونه یه دوش بگیر و استراحت کن بعد از ظهر بریم یه چند دست لباس برات بخرم ، یک دست لباس به درد بخور نداری. با بدبختی این دو تیکه رو جور کردم برات بیارم بیمارستان.

راست می گفت لباسهایم همان چند تکه لباسی بود که تقریباً یک سال پیش توی چمدان ریختم و با خودم به این جا آوردم همه اشان کهنه بودند و از همه بدتر به خاطر وزنی که از دست داده ام همان لباسها هم به تنم زار می زدند. وقتی اولین بار بعد از بهوش آمدنم توی آینه نگاه کردم ، از چهره زرد و لاغر با آن چشمهای گود افتاده ترسیدم . هنوز آثار کبودی که حالا به زردی می زد روی صورتم مانده بود و وقتی می خندیدم جای خالی دندانم توی ذوق می زد.

بدون آن که نگاهم را از روی مردمی که از روی خط عابر، عرض خیابان را طی می کردند بردارم می گویم:

-ممنون ، لازم نیست با صدای آرامی می
گوید:

-لازمه. جوابش را نمی دهم . شیشه را

پایین می کشم و اجازه می دهم باد توی صورتم بخورد . با این که تازه اوائل شهریور است
خنکی هوا نشان از پائیزی زود هنگام می دهد. امیر طاها شیشه را بالا می کشد و می گوید:

-هوا یه کم سرده ممکنه سرما بخوری بدنت خیلی ضعیفه باید مراقب باشی

جوابش را نمی دهم و او هم انتظار جواب از من ندارد بقیه مسیر را در سکوت طی می کنیم .
وقتی وارد خانه می شوم برای یک لحظه ترس تمام وجودم را پر می کند خیره به جایی که یک
ماه پیش افتاده بودم نگاه می کنم و قدرت جلو رفتن ندارم . سنگینی نگاه امیر طاها را روی
خودم حس می کنم از این که ضعف من را ببیند خوشم نمی آید . آب دهانم را قورت می دهم
و به سمت اتاقم می روم . قبل از رسیدن به اتاق امیر طاها دوباره می گوید:

-تا من برای ناهار غذا سفارش می دم برو حمام طبق معمول چیزی نمی گویم . با این که
دوس ندارم به حرفش گوش کنم ولی حس می کنم باید به حمام بروم تا تمام آثار یک
ماه ماندن در بیمارستان را از بدنم پاک کنم.

ناهار را در سکوت می خوریم و بعد امیر طاها من را برای استراحت به اتاق خودش می فرستد
و می گوید:

-برو رو تخت من بخواب با این حالت نمی تونی رو زمین بخوابی

از این که امیر طاها طوری برخورد می کند که انگار تنها گنااهش تنها گذاشتن من در آن شب است خوشحالم. اصلا دوست ندارم درمورد آن شب حرف بزنم. فقط به رفتن فکر می کنم به این که بعد از گرفتن نتیجه کنکور چنان گم و گور شوم که هیچ کس نتواند پیدایم کند. خرید لباس بیشتر از آن چه تصور می کردم طول می کشد.

هر چه که می گوید امتحان کن، امتحان می کنم و هر چه که پیشنهاد می کند بردار بدون کوچکترین حسی بر می دارم هنوز توی صورتش نگاه نمی کنم او هم مخالفتی نمی کند. با این که تصمیم ندارم اصلا او را مخاطب قرار دهم ولی وقتی حس می کنم دیگر توان ایستادن ندارم می گویم:

-من حال خوب نیست. می شه بر گردیم

سنگینی نگاهش را روی صورتم که به عمد در جهت دیگری گرفته ام حس می کنم. با کمی تعلل می گوید:

-بریم اونجا بشینیم تا من به چیزی بخرم بخوری

و من را به طرف آب میوه فروشی کوچکی که کمی دور تر از ما گوشه خیابان قرار دارد می برد. مخالفت نمی کنم. نمی خواهم بیشتر از حد نیاز با او هم کلام بشوم. خسته ام و نزدیکی امیر طاها برایم عذابم آور است. روی صندلی پلاستیکی پشت میز گردی می نشینم.

با این که دلم می خواهد بدانم در یک ماهی که بیهوش بودم چه اتفاقی افتاده ولی هم صحبتی با امیر طاها به قدری برایم زجر آور است که ترجیح می دهم از همه چیز بی خبر باشم

نگاهی به مانتو و شلواری که امیر طاها

مجبورم کرد همان موقع بعد از خرید بپوشم می کنم . یاد قیافه متعجب فروشنده که با دیدن من با آن صورت داغون و لباسهای کهنه در کنار امیر طاهای خوش تیپ و خوش لباسی که از صد فرسخی داد می زند چه بچه پولدار با کلاسی است می افتم بی اختیار لبخند می زنم . فکر می کنم اگر آن دختر می فهمید همین آقای جنتلمن که حاضر شده با دختر فقیری مثل من برای خرید بیاید کسی است که مرا تا حد مرگ کتک زده و بعد رهایم کرده تا بمیرم چه فکری می کند.

امیر طاها با سینی پلاستیکی که روی آن دو لیوان آب میوه است به من نزدیک می شود و سینی را روی میز می گذارد و خودش روی صندلی رو به روی من می نشیند . لیوان آب میوه را جلوی روی من می گذارد و می گوید:

-بیا بخور ، یه کم حالت بهتر بشه بعد بریم دنبال بقیه خریدا

-من چیز دیگه ای نیاز ندارم

نگاه سنگینش را از روی صورت من که با جدیت به

محتویات لیوان آب میوه خیره شده ام بر می دارد و به صندلی تکیه می زند و چیزی نمی گوید.

بعد از خوردن آب میوه یک ساعت دیگه هم من را توی مغازه ها می گرداند و در آخر با کوهی از لباس و کفش سوار ماشین می کند و برای شام به رستوران می برد. می دانم همه ی این توجهات برای تسکین عذاب وجدانش است.

به خانه که بر می گردیم ضعف دارم . بدنم می لرزد و سرم گیج می رود. امیر طاها دمای بدن و فشار خونم را می گیرد و بعد مجبورم می کند تا دارو هایم را بخورم و روی تختش بخوابم . مثل عروسک کوچکی بی حسی تمام دستوراتش را انجام می دهم و روی تختی که بوی او را می دهد به خواب می روم.

از خواب که می پریم خودم را میان بازوهای امیر طاها می بینم که کنارم روی تخت خوابیده و من را از پشت حصار کرده.

نفسم بند می آید از ترس توی خودم جمع می شوم و سعی می کنم آهسته خودم را از حصارش بیرون بکشم . ولی فشار دستهایش را بیشتر می کند و زیر گوشم می گوید:
-هیشششششش ، آرام ، کاریت ندارم .بگیر بخواب.

عضلاتم را منقبض می کنم ولی امیرطاها خودش را بیشتر به من نزدیک می کند و سرش را توی موهایم فرو می کند و می گوید:

-همیشه از بوی موهاش خوشم می اومد

از حرفش یخ می زنم . نمی توانم معنی درست حرفش را درک کنم . امیر طاها بدون توجه به حس و حال من شروع به نوازش موهایم می کند و آنقدر این کار را تکرار می کند تا عضلاتم آرام می گیرد و چشم هایم بسته می شود و به خواب می روم.

صبح که از خواب بیدار می شوم امیر طاها کنارم نیست نمی دانم کی از پیشم رفته . هر چقدر فکر می کنم معنی کار دیشبش را نمی فهمم ، گیجم . از اتاق بیرون می آیم

در آشپزخانه، پشت به من ایستاده و میز

صبحانه را می چیند. می خواهم قبل از این که من را ببیند بروم که به سمت من برمی گردد و با صدای خندانی می گوید:

-خوبی ، خوب خوابیدی؟ برو دست و روت بشور بیا صبحونه بخوریم ، من که خیلی گشمنه.

رو به رویش می نشینم و زل می زنم به میز چیده شده. با لحن دلخوری می پرسد:
-نمی خوای نگام کنی

جواب نمی دهم . پر از خواهش می گوید:
-نگام کن

چشمهایم را از روی میز بالا می برم و به زور تا گردنش بالا می کشم ولی باز هم نمی توانم به صورتش نگاه کنم . نا امیدانه می گوید:

-باشه . می فهمم چرا دوس نداری نگام کنی . حالا صبحونه ات بخور

کمی از چای شیرینم را می خورم که لقمه ای نان و پنیر را جلوی صورتم می گیرد و می گوید:

-بگیر

نمی خواهم از دستش چیزی بگیرم ولی توان مخالفت و لجبازی با او را هم ندارم . لقمه را از دستش می گیرم و گوشه بشقابم می گذارم . دلخورتر از قبل می گوید:

-ندادم که بزاری اونجا دادم بخوری.

وقتی می بیند جوابی نمی دهم می گوید:

-این سری که رفتم کرمان هم با حاجی هم با پدر تو صحبت کردم قرار شد صیغه رو یک سال دیگه تمدید کنم.

سرم مثل فنر به سمت بالا می پرد و با چشمهای که از حدقه در آمده به صورت خندان نگاه می کنم . خشمی که این مدت درونم جمع شده فوران می کند و فریاد می زنم.

-چرا فکر می کنی من دلم می خواد یک سال دیگه باتو زندگی کنم.

-می دونم دلت نمی خواد . ولی من دلم می خواد جبران کنم . من دیگه اون امیرطاهای یک ماه پیش نیستم خیلی چیزا عوض شده که تو خبر نداری. حالا فقط یه محیط آروم می خوام و می دونم تو تنها کسی هستی که می تونه این آرامش رو به من بده

خودخواه ، تنها کلمه ای است که به ذهنم می رسد ولی به زبان نمی آورم و فقط زل می زنم به چشمهایش که کمی شرمنده است و برای راضی کردن من تلاش می کند:

-می خوام به پدرت بگم بره مدارک تحصیلی تو از مدرسه بگیره تا توی دبیرستان ثبت نامت کنم .خودم هم بهت رانندگی یاد می دم . هر چیز دیگه ای هم که دوس داشته باشی برات فراهم می کنم تا خاطره اون شب از یاد هر دومون بره

-اگه نخوام چی؟

-خب ، خیلی حق انتخاب نداری . فکر نکنم بابات بعد از گرفتن اون ده میلیون از حاجی ، خیلی تمایل داشته باشه تو رو تو خونه اش راه بده. تا اون جایی هم که من می دونم جای دیگه ای هم برای موندن نداری.

پوزخندی می زنم و می گویم:

-خوشحالی که می تونی از بی پنهایی و بی پولی من سوء استفاده کنی؟

ناراحت و شرمنده سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-می دونم دارم نامردی می کنم ولی این تنها راهی بود که مطمئن بشم تو پیشم می مونی .
فقط می خوام همه چیز و جبران کنم.

فکری مثل جرقه در ذهنم زده می شود و لبخند شیطنت باری روی لبهایم می نشیند. لقمه نان و پنیر را از کنار بشقابم بر می دارم و به دندان می کشم . صدای خنده شادش نشان می دهد توی دام من افتاده بگذار فکر کند همه چیز آن طوری است که او برنامه ریزی کرده . نمی داند من فقط چند هفته دیگر مهمان این خانه هستم. حیف که نمی توانم قیافه اش را روزی که می فهمد من برای همیشه رفته ام و او نمی تواند چیزی را جبران کند ببینم.

**

روزهای بعد از کنکور بهترین روزهای زندگی بود . روزهای بی خبری ، بی مسئولیتی و خوشی تا هر وقت که دلم می خواست می خوابیدم البته به جز وقتی که مجبور بودم برای آماده کردن صبحانه ی امیر طاها زودتر از خواب بیدار بشوم بقیه روز را به کتاب خواندن . دیدن فیلم و یا گردش در شهری که تقریبا یک سال در آن زندگی کرده بودم می گذراندم . گاهی به دیدن زهرا خانم می رفتم و او دستور پخت غذاها و شیرینی های جدیدی به من می داد و از خاطرات گذشته اش تعریف می کرد. هیچ چیز این اوقات خوب را خراب نمی کرد حتی فکر کردن به آینده نا معلومم. نمی خواستم به مشکلاتم بعد از قبولی در دانشگاه فکر کنم.

تصمیم گرفته بودم به هر مشکل در زمان خودش رسیدگی کنم نه زودتر. یاد روزی افتادم که فکر می کردم امیر طاها می خواهد صیغه را باطل کند و من عجلوانه به فرار فکر می کردم و حالا بعد از ماه از آن زمان هنوز در خانه امیر طاها بودم. نمی خواستم دوباره آن اشتباه را تکرار کنم. البته این مسئله چیزی از آینده نگریم کم نمی کرد هنوز تمام پولی را که امیر طاها به من می داد پس انداز می کردم و سعی می کردم اطلاعات درستی در مورد دانشگاه ها و خوابگاه هایشان بدست بیاورم تا در موقع انتخاب رشته بتوانم تصمیم درستی بگیرم.

روزی که رتبه های کنکور اعلام شد به کافی نت نزدیک خانه رفتم تا کارنامه ام را بگیرم با دیدن رتبه زیر از ۳۰۰ خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم گرفتن این رتبه یعنی رسیدن به تمام آرزوهای که داشتم. به سرعت به خانه رفتم دلم می خواست خوشحالیم را با کسی تقسیم کنم حتی اگر این شخص امیر طاها باشد برای اولین بار دلم می خواست امیر طاها خانه باشد تا من بتوانم موفقیتم را با او شریک شوم. به خانه که رسیدم از سکوت خانه دلگیر شدم فکر کردم اگر یک زندگی معمولی داشتم الان باید همه ی دوستان و آشنایانم و اعضای خانواده ام دورم جمع می شدند و به خاطر موفقیتم تبریک می گفتند و جشن می گرفتند. روی زمین نشستم و زانویم را بغل کردم و گریه کردم اولین بار بود که برای تنهایی و بی کسی خودم گریه می کردم. صدای زنگ تلفن من را به خود آورد یک ساعتی بود گوشه اتاق نشسته بودم و گریه می کردم.

تلفن را که برداشتم صدای خانم رضایی از آن طرف خط مثل آواز بهشتی بود که من را به زندگی برگرداند و یادم آورد هنوز کسانی هرچند اندک در این دنیا هستند که به من اهمیت می دهند و از موفقیت های من خوشحال می شوند.

تصمیم گرفتم یک کیک کوچک بپزم و شب همه چیز را به امیر طاهها بگویم . پیش خودم قیافه امیر طاهها را بعد از شنیدن رتبه ام تصور می کردم ، فکر این که امیر طاهها با چشمان گرد به من نگاه می کند و می گوید: تو مگه دیپلم داشتی ؟ من را به خنده می انداخت . دستور پخت یکی از کیک های زهرا خانم را بر داشتیم و در حالی که زیر لب آهنگی را زمزمه می کردم مشغول پختن شدم.

ساعت از ده شب گذشته بود که امیر طاهها به خانه آمد وقتی وارد خانه شد داشت با تلفن حرف می زد . صدایش عصبی بود:

-علی جان می دونم پول زیادی ولی اگه لازمش نداشتم به تو رو نمی نداختم.

..... -

-نه ، نمی تونم به بابا بگم . تو پول رو جور کن مطمئن باش بهت پس می دم

..... -

-کار اشتباهی نمی کنم مطمئن باش

..... -

-باشه ، قربانت به فرشته سلام برسون ، پسراتم از طرف من ببوس

از آشپزخانه بیرون آمدم و سلام کردم. بدون این که جواب سلامم را بدهد به اتاقش رفت. با این که توی ذوقم خورده بود ولی تسلیم نشدم به آشپزخانه برگشتم برشی از کیک را به همراه یک لیوان چایی داخل سینی گذاشتم و به سمت اتاق امیر طاهها رفتم . نفس عمیقی کشیدم و در زدم با صدای بلندی گفت:

-بیا تو

داخل شدم پشت به من ایستاده بود و برگه های که روی میز تحریرش پخش بود را زیر و رو می کرد:

-براتون چایی ریختم بدون آن که نگاهم کند
گفت:

-باشه بزار همون جا و برو.

سینی را روی تخت گذاشتم و دوباره تلاش کردم:

-یه مقدار هم کیک پختم

امیدوار بودم توجه اش جلب شود ولی باز بدون آن که سرش را از روی برگه های پخش شده بلند کند گفت:

-خوبه

تمام قدرتم را جمع کردم تا حرفم را بزنم

-آقا طاها می شه.....

-برو بیرون الان کار دارم

بغض کرده از اتاق بیرون آمدم چه توقعی داشتم چرا فکر می کردم برای امیر طاها اهمیت دارم. چرا منتظر بودم تعجبش و بعد خوشحالیش را ببینم. از حماقت خودم دلم گرفت. اصلا از کجا معلوم با شنیدن خبر قبولیم رفتار خوبی نشان دهد. شاید اصلا لج کند و نگذارد که به دانشگاه بروم. شاید از این که این مدت به او دروغ گفته بودم عصبانی شود. به آشپز خانه

رفتم و بقیه کیک را داخل یخچال گذاشتم دیگر میلی به خوردن نداشتم. نیم ساعت بعد امیر طها از

اتاقش بیرون آمد و صدایم کرد. همانطور که با عجله کفش هایش را می پوشید گفت:
-من دارم میرم چند روز نیستم.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. دستش را داخل جیب کتش کرد و کاغذی را به سمتم گرفت و گفت:

-روز جمعه ساعت چهار تو این آدرس باش زانیار مهمونی داده کارگر کم داره. از من خواهش کرده تو رو بفرستم برای کمک. فقط حواست باشه نمی خوام مشکلی پیش بیاد چشم آرامی گفتم و به امیر طهای که به سرعت از خانه بیرون می رفت نگاه کردم.

دو روز بعد از آن را در شک و تردید برای رفتن یا نرفتن گذراندم. دوست نداشتم به عنوان خدمتکار در جمع دوستان امیر طها بروم ولی از عصبانیت امیر طها هم می ترسیدم با خودم کلنجار می رفتم "به جهنم مثلا عصبانی بشه چیکار می کنه می خواد یه دونه بزنه تو صورتم دیگه، من که تا یک ماه دیگه از این جا می رم." ولی دوباره با خودم می گفتم "حالا یه نصفه روز کاره شاید پول خوبی هم بدن من به پولش احتیاج دارم" ولی بلاخره تصمیم به رفتن گرفتم. کنجکاویم برای دیدن مهمانی که امیر طها و دوستانش در آن بودند باعث شد پا روی غرورم بگذارم و به این مهمانی بروم.

ساعت از چهار گذشته بود که به خانه ویلایی بزرگی که آدرسش را امیر طها داده بود رسیدم. خانه در خیابانی پهن و ساکت، در منطقه فرمانیه بود. نگاهی به در بزرگ خانه انداختم و جلو رفتم، نفس عمیقی کشیدم و زنگ خانه را زدم.

چند دقیقه بعد زنی از پشت آیفون پرسید:

-کیه؟

-من از طرف آقای سالاری اومدم

-با کی کار داری؟

-آقای سالاری گفتن برای کار پیام اینجا.

صدای زن کمی نامفهوم شد انگار با کسی صحبت می کرد.

چند ثانیه بعد در با صدای تقی باز شد. در را فشار دادم و پا به درون حیاط خانه گذاشتم و از

مسیر سنگ چین شده ای که دو طرف آن درخت کاری شده بود عبور کردم و به محوط

بزرگ حیاط رسیدم . به غیر از مسیر سنگ چین شده که مستقیم به سمت ویلای بزرگ و دو

طبقه ای که جلوی رویم قرار داشت می رفت بقیه حیاط چمن کاری شده بود.

هنوز به ساختمان نرسیده بودم که زن مسنی از خانه بیرون آمد و روی ایوان جلوی ساختمان

ایستاد تا من نزدیکتر شوم.

زن حدوداً پنجاه سال داشت ، بلوز و دامن تیره ای به تن کرده بود و موهایش را بالای

سرش جمع کرده بود. با دیدن من به سمت پشت خانه اشاره کرد و گفت:

-از در پشتی بیا

مسیرم را تغییر دادم و از کنار استخر به سمت پشت خانه رفتم . از پله های ایوان پشتی که به

مراتب کوچکتر از ایوان جلوی خانه بود بالا رفتم . زن مسن که همین مسیر را از داخل خانه

طی کرده بود زود تر از من جلوی در پشتی ایستاده بود و با دیدنم گفت:

-بیا تو خیلی کار داریم بدون حرف به دنبال

زن وارد راهروی باریکی شدم که مستقیماً به سمت آشپزخانه می رفت. زن اتاق کوچکی را در سمت راست آشپزخانه نشان داد و گفت:

-برو اونجا لباست و عوض کن

به اتاق رفتم و چادرم را تا کردم و کیفم را روی تنها مبل اتاق گذاشتم روسری مشکی ام را روی سرم مرتب کردم و نگاهی به اتاق که بیشتر شبیه انباری بود انداختم و با همان مانتو شلواری که زیر چادر به تن داشتم به آشپزخانه برگشتم.

آشپزخانه بزرگ بود با کابینت های قهوه ای قدیمی که تمام دیوارهای آشپزخانه را پر کرده بود و یک میز بزرگ چوبی در وسط آن که روی آن پر بود از سبدهای میوه و جعبه های شیرینی ، و بطری های نوشیدنی.

-من تریام

-خوشبختم ، منم آهو هستم

تیریا با لحنی که کمی تحقیر در آن بود گفت:

-آهو جان من فقط با بچه های خودم کار می کنم ولی چون پای یکی از بچه هام شکسته مجبور شدم از آقا زانیار بخوام یه آدم مطمئن معرفی کنه . آقا زانیار تو رو معرفی کرد.

گفت هم کارت خوبه هم قابل اعتمادی چیزی نگفتم و اجازه دادم به حرفش ادامه بدهد.

-با این که آقا زانیار گفته آدم مطمئنی هستی ولی بازم برای اطمینان می گم حواست باشه تا وقتی این جایی نه چیزی می شنوی نه چیزی می بینی . هر کس هر کاری بکنه به تو مربوط نمی شه متوجه شدی

-بله

-البته قرار نیست بیرون بری ، پذیرای با بچه هاست تو فقط کارت تو همین آشپزخونه اس

توی دلم "چه بهتری" گفتم و فقط کلمه "باشه" را به زبان آوردم.

-الان بیا این میوه و شیرینی ها رو بچین تو دیس . لیوان ها رو هم بچین تو سینی ها که وقتی مهمون ها میان سریع نوشیدنی ها رو سرو کنیم . شام از رستوران میاد و ساعت ده سرو می شه . کار تو اینه که حواست باشه همیشه وسایل پذیرایی آماده باشه . ظرفهای خالی که میاد سریع می شوریشون و دوباره آماده اشون می کنی تا بچه ها ببرن .
چشمی گفتم و به سراغ میوه های روی میز رفتم.

یک ساعت بعد سه دختر در حالی که صدای خنده هایشان بلند بود از در پشتی وارد آشپزخانه شدند . دخترها با دیدن من ناگهان ساکت شدن . هر سه مانتو های کوتاهی پوشیده بودند ، شالهایشان را پشت گوششان انداخته بودند و آرایش غلیظی داشتند.

سلام آرامی کردم و به کارم ادامه دادم . یکی از دخترها جلو آمد و با دلخوری گفت:

-جای سوری اومدی

توی چشمهایش که از زور آرایش شکل واقعیشان مشخص نبود نگاه کردم و گفتم:

-نمی دونم ، آقا زانیار گفتن پیام ، منم اومدم

دختر نگاهی به سر تا پای من انداخت و با لحن بدی گفت:

-با این قیافه می خوای بیای برای پذیرایی بی اعتنا جواب دادم:

-قراره من فقط تو آشپزخونه کمک کنم دختر

آهانی گفت و به همراه دوستانش به اتاقی که من کیفم را در آن جا گذاشته بودم رفتند . نیم

ساعت بعد سه دختر با لباس های یک شکل به آشپزخانه برگشتند . لباس فرم دختر ها

شامل یک بلوز سفید و سارافون آبی تا روی زانو هایشان بود که با ساپورت سفید ی پوشیده

بودند و کلاه لبه داری به رنگ سفید و آبی به جای شال روی سرشان گذاشته بودند.

دختری که اول با من حرف زده بود گفت:

-من منیژه ام . اینم دوستام ، ساناز و دلارام هستن ، اسم تو چی؟

-آهو

-خب ، آهو کی تو رو معرفی کرده؟

-یکی از دوستای آقا زانیار

دختری که اسمش دلارام بود خودش را جلو کشید و گفت:

-کدوم دوست زانیار ، ما همه دوستای زانیار و می شناسیم

-آقای سالاری

-سالاری کی دیگه؟

-امیر طا.....

منیژه توی حرفم پرید و رو به دلارام کرد و گفت

-آهان ، همون پسر بد اخلاقه که یه مدته با یلدا می پلکه

رو می گه

ساناز با خنده رو به من کرد گفت:

-همون پسر حاجی ، تو از کجا می شناسیش

-براش کار می کنم

دخترها با هم زیر خنده زدند. دلیل خندیدنشان را نمی فهمیدم

.شانه ای بالا انداختم و دوباره مشغول به کار شدم

ثریا خانم که وارد آشپزخانه شد دخترها ساکت شدند و کمی از من فاصله گرفتند و خودشان

را مشغول انجام دادن کاری نشان دادند.

یک ساعتی از شروع مهمانی گذشته بود صدای موسیقی به همراه صدای همه جمعیت

کلافه ام کرده بود . دخترها مدام سینی های نوشیدنی و شیرینی را به سالن می بردند و

سینی های خالی را بر می گرداند تا من بشورم.

سینی پر از لیوان های خورده و نیم خورده نوشیدنی را از دست ساناز گرفتم و با اشاره

سینی آماده را نشانش دادم تا با خودش به سالن ببرد . هنوز سینی را داخل سینک نگذاشته

بودم که صدای فریاد خفه دل آرام را از پشت سرم شنیدم.

دست زانیار دور بازوی دلارام حلقه شده بود و او به دنبال خودش به داخل آشپزخانه می کشید. دلارام فریاد خفه ای زد و گفت:
-ولم کن

زانیار دلارام را به سمت جلو پرت کرد و خشمگین به او نگاه کرد. دلارام تلو تلو خوران تا وسط آشپزخانه رفت و با گرفتن لبه میز ایستاد. دستش را روی بازویش کشید و دهانش را کج کرد. ثریا که تازه وارد آشپزخانه شده بود نگاه پرسشگری به زانیار انداخت. زانیار با عصبانیت فریاد زد:

-این دیگه حق نداره بیاد تو سالن دلارام معترض
گفت:

-مگه چی کار کردم؟

-بهت گفته بودم حق نداری به مهمون های من نخ بدی -آه، خودش صدام کرد من که کاری نداشتم.

زانیار دوباره به ثریا خانم نگاه کرد و با تاکید گفت:

-همین که گفتم

ثریا با لحن بی تفاوتی گفت:

-الان شام میارن . دو نفر برای پذیرایی کمه زانیار نگاهش را روی

من انداخت و گفت:

-این بجاش بیاد.

متعجب قدمی عقب برداشتم و گفتم:

-من نمی تونم ولی زانیار بدون توجه به حرف

من از آشپزخانه به سمت سالن رفت و موقعی که از کنار دلارم می گذشت غرید:

-بیرون نبینمت

دلارام باز شکلکی در آورد و سرش را با حرص به سمت دیگری چرخاند . ثریا نگاهی به سر تا پای من انداخت و رو به سانازی که بی تفاوت به اتفاقات توی آشپزخانه ناخنش را می جوید گفت:

-برو یه دست لباس بده پیوشه ، یه دستی هم به سر روش بکش . الان شام و میارن وقت نداریم

خواستم اعتراضی کنم که ساناز دستم را کشید و به سمت اتاق برد . از داخل کمدی که گوشه اتاق بود یه کاور لباس در آورد و جلوی من گرفت و گفت پیوش . با تعلل کاور را گرفتم و گفتم -مال کی؟

-مال هیچکس ، همیشه دو دست لباس اضافه هست که اگه وسط مهمونی لباس کسی کثیف شد بتونه عوض کنه.

وقتی دید حرکتی نمی کنم . دوباره کاور لباس را از دستم گرفت و شروع به باز کردنش کرد و گفت:

-پیوش ، وقت نداریم ، من حوصله سر و کله زدن با ثریا و زانیار رو ندارم.

-قرار نبود من برای پذیرایی برم

-قراری در کار نیست وقتی اومدی هر کاری بهت می گن باید بکنی

کمکم کرد لباسم را عوض کردم . سارافن کمی تنگ بود و تمام برجستگیهای بدنم را نشان می داد ، با این که دامن سارافون تا زیر زانو بود ولی ساپورت سفیدی که پایم کرده بودم بد جورتوی چشم می زد. ساناز نگاهی به صورتم کرد و از داخل کیف لوازم آرایشی که روی مبل رها شده بود رژی برداشت و روی لبهایم کشید و کلاه لبه دار را به طرفم گرفت:
-خودم را عقب کشیدم و گفتم:

-بدون روسری نمی رم

جدیت نگاهم را که دید پوفی کشید و شروع کرد به اطرافش نگاه کردن و در آخر شال سفیدی را از روی جا لباسی برداشت و به سمتم آمد و گفت . مال منیژه بزار سرت کنم. شال را روی سرم انداخت و دو طرف شال را از پشت گردنم رد کرد و روی سینه ام رها کرد و در آخر یک جفت صندل سفید را جلوی پایم گذاشت و گفت:

-اینا رو بپوش

ایستادم و به کفش های سیاه و زمخت خودم نگاه کردم ، حق داشت با این کفش ها نمی توانستم بیرون بروم . کفش هایم را در آوردم و صندلها را پوشیدم . می خواستم بپرسم صندلها مال چه کسی هست . که ثریا صدایمان کرد. از اتاق که بیرون آمدیم . ثریا نگاهی به سر تا پایم انداخت ولی چیزی نگفت و فقط با اشاره سینی های خوراکی و نوشیدنی که روی میز بودند را نشان داد و گفت:

-زود باشید

سینی خوراکی را برداشتم و پشت سر ساناز به طرف دری که فکر می کردم به سمت سالن باز می شود رفتم ولی بر عکس تصورم پشت در، آشپزخانه ای مدرن با کابینت های سفید و وسایل لوکس بود. محو تماشای آشپزخانه بودم که ساناز

صدایم کرد:

-خواست کجاست، بیا بریم. از-

آشپزخانه رد شدم و وارد سالن شدم. دور تا دور سال مبل های بزرگی چیده شده بود و روی کنسولهای که در چهار گوشه سالن بودند مجسمه های بزرگ برنزی قرار داشت. تعداد زیادی دختر و پسر توی سالن بودند دور هم جمع شده بودند. دخترها همه آرایش کرده با لباسهای باز و کوتاه کنار پسرهای خندیدند. عده ای هم در گوشه سالن می رقصیدند. صدای بلند موزیک و رقص نور گیجم کرده بود.

سعی کردم مثل آدم های احمق و ندید بدید به جایی خیره نشوم. به همراه ساناز به سمتی از سالن رفتیم ساناز گفت:

فقط راه برو هر کس بخواد خودش بر می داره احتیاج به تعارف کردن نیست. هر کس هر حرفی بهت زد فقط لبخند بزن. سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم. نوشیدنی های که دست ساناز بود خیلی زود تمام شد. ساناز سینی خوراکی را از من گرفت و گفت:

-برو به سینی دیگه نوشیدنی بیار-

به سمت آشپزخانه رفتم و سینی که از قبل آماده شده بود را برداشتم و وارد سالن شدم خواستم پیش ساناز بروم که ثریا با دست سمت دیگر سالن را نشانم داد و گفت:

-برو اون طرف

به طرف گروهی از دخترها و پسرها که کنار هم ایستاده بودند و می خندیدن رفتم ، سینی را که نزدیک بردم کمی از هم فاصله گرفتند و به سمت من آمدند. بدون این که به صورت کسی نگاه کنم سینی را جلو تر بردم صدای آشنایی گفت:

-چه عجب ، بابا مردیم از تشنگی

سرم را بلند کردم و سپهر را دیدم که از توی سینی ، نوشیدنی قرمز رنگی را برداشت و با دیدن من لبخند زشتی زد و گفت:

-احوال خانم.

جوابش را ندادم و نگاهم را چرخاندم . امیر طاهها کمی آن طرف تر ایستاده بود و یلدا را که لباس باز و آرایش غلیظ داشت ، توی حصارش گرفته بود و خیره نگاهم می کرد .

لبهای

به هم فشرده اش نشان می داد از چیزی ناراحت است . یلدا خودش را کمی از امیر طاهها جدا کرد و یک لیوان از توی سینی برداشت و زیر بینی اش گرفت و بو کشید بعد رو به امیر طاهها گفت:

-تو نمی خوای ؟

امیر طاهها خشک و سرد جواب داد:

-نه

یلدا پشت چشمی برای امیر طاهها نازک کرد و گفت:

-بد اخلاق

و از حصار امیر طاها بیرون آمد و به سمت دیگر سالن رفت.

امیر طاها مانع از رفتن یلدا نشد و همین طور خیره به من

نگاه می کرد. سینی نوشیدنیها تقریبا خالی شده بود که به سمت آشپزخانه راه افتادم و در مسیر لیوان های خالی را جمع کردم تا برای شستن ببرم . هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که امیر طاها زیر گوشم گفت:

-این چه وضعشه

بر گشتم و پرسشی نگاهش کردم. با صدای عصبی گفت:

-این چه ریخت و قیافه ای ، این چه لباسی که پوشیدی

-آقا زانیار گفتن

-زانیار گوه خورد، اون رژ لب کوفتیتو پاک کن تا من برم حساب زانیار رو برسم

با تعجب رفتنش را نگاه کردم . چرا باید از لباس و رژ لب من ایراد بگیرد در حالی که نامزدش با آن لباس بدون آستین و آن دامن کوتاه که فقط یک وجب از باسنش پایین تر بود توی سالن چرخ می زد. شانه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ساعت از ده شب گذشته بود که کارگران رستوران شام را در تراس سرو کردند و ما فقط مراقب بودیم تا اگر یکی از مهمانها به چیزی احتیاج داشت آن جا باشیم . آهنگ ملایمی برای صرف شام پخش می شد و مهمانها که حالا از تب و تاب افتاده بودند در آرامش غذایشان را می خوردند. کمی دور تر از میز شام ایستاده بودم که منیژه صدایم کرد تا برای

آوردن تعدادی لیوان به آشپز خانه بروم . وارد سالن که شدم صدای زانیار که با حرص با کسی صحبت می کرد را شنیدم:

-وایسا ، هنوز حرفم تمام نشده . یلدا با تو ام

اسم یلدا توجه ام را جلب کرد . کمی خودم را عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم و پشت پرده پنهان شدم. زانیار کنار پله های که به طبقه بالا می رفت رو به روی یلدا ایستاده بود . یلدا سعی کرد از کنار زانیار رد شود که زانیار هر دو بازوی یلدا را گرفت و او را بیشتر به سمت پله ها کشید . یلدا با عصبانیت خودش را تکان داد تا از دست زانیار خلاص شود و گفت: -ولم کن ، آشغال

-یوآش ، نمی خوای که برم همه چیز رو بزارم کف دست اون عاشق سینه چاکت

یلدا که حالا کمی ترسیده بود صدایش را پایین آورد و آرام تر گفت:

-چی می خوای؟

-همون چیزی که توافق کرده بودیم

-هنوز پولی به من نداده

-ولی می ده . امروز شنیدم داشت می گفت برادرش داره پول رو جور می کنه

-هنوز که پولی به من نداده ، اصلا معلوم نیست برادرش پول رو بده

-ببین ، من این چیزا حالیم نیست این نقشه من بود ، فکر نکن می تونی من و دور بزنی یا تا

آخر شب پولی رو که گفتم برام میاری یا می رم همه چیزو به امیر می گم.

-امیر هنوز پول جور نکرده

-من این چیزا حالیم نیست . یا پولم و می دی یا بازی رو تمام می کنم.

یلدا با عصبانیت زانیار را کنار زد و با سرعت به سمت تراس رفت . گیج به چیزهای که شنیده بودم فکر می کردم . یلدا، امیر طاهها ، زانیار ، پول ، نقشه . یعنی همه این ابراز علاقه ها برای پول بود ؟ یعنی یلدا از اول امیر طاهها را دوست نداشت؟ یلدا و زانیار از کی همدست شدن؟ امیر طاهها برای چی می خواد به یلدا پول بده؟ امیر طاهها قراره چقدر پول به یلدا بده؟ مگر اینا نمی خواستن عروسی کنن؟ یعنی حق با حاج سالار بود؟"

حس می کردم دارم دیوانه می شوم . اصلا نمی فهمیدم چرا آدمی مثل زانیار با این همه پول که خودش دارد باید چشم طمع به مال کس دیگری داشته باشند؟ برایم قابل قبول نبود که کسی بخواهد برای بدست آوردن پول نقش یک معشوقه را بازی کند. صدای عصبانی منیژه من را به خودم آورد:

-چته ، تو هیپروتی، پس لیوانا کو؟

بدون آنکه حرفی بزنم به سمت آشپزخانه رفتم و با سینی پر از لیوان به تراس برگشتم. دلم داشت از این همه بی انصافی می ترکید . دوباره به فکر فرو رفتم "چطور یلدا می خواهد به کسی که این جور عاشقش خیانت کن؟ مگر زانیار دوست امیر طاهها نیست پس چرا از پشت بهش خنجر می زنه؟" -چی شده خوشگله ، خیلی تو فکری؟

این دفعه صدای سپهر بود که من را از عالم هیپروت بیرون کشید. به سپهری که درست رو به رویم و با فاصله کمی ایستاده بود نگاه کردم و سعی کردم از کنارش رد شوم . ولی جلویم را گرفت و گفت:

-کجا؟ عجله داری؟ عزیزم

-بزارید برم کار دارم.

-خدایش تو همون لباسای مسخره ای که اون روز پوشیده بودی هم خوشگل بودی ولی الان تیکه ای شدی برای خودت

دو باره سعی کردم از کنارش رد بشوم که یک قدم دیگه نزدیک شد و تقریباً به من چسبید. خودم را عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-چیکار می کنید؟ برید عقب خنده زشتی کرد و گفت:

-ول کن بابا، نگو که دلت نمی خواد. بیا بریم بالا زیاد طول نمی کشه هم یه حالی می کنی. هم یه پول خوبی گیرت میاد که مجبور نباشی بری خونه ی اون بچه حاجی.

از وقاحتی که در چشمانش بود ترسیدم. با هر دو دست هلش دادم و از کنارش رد شدم خنده بلندی پشت سرم کرد که باعث شد دوباره نگاهش کنم. لیوان نوشیدنی که دستش بود را بالا گرفت و برایم بوسه ای فرستاد. به سرعت خودم را به آشپزخانه رساندم. قلبم از ترس تند می زد. می خواستم بالا بیاورم. این جا کجا بود؟ این آدمها کی بودند؟ چرا امیر طاها با این آدمها رفت و آمد می کرد؟ یاد حرفهای ماهان افتادم که از عاقبت دوستی امیر طاها با این آدمها می ترسید.

با جمع شدن بساط شام. دو باره موزیک تندی در سالن پخش شد به ساناز که کنارم ایستاده بود گفتم مگه مهمونی تمام نشد. ساناز خنده ای کرد و گفت:

-نه، بابا تازه شروع شده. البته خودمونیا می مونن

راست می گفت سالن خلوت تر شده بود و خیلی ها رفته بودند با درماندگی گفتم:

-یعنی تا کی هستند؟

-تا صبح . البته از ساعت ۴، به بعد بیشترشون می رن بالا برای خواب یا روی همین کاناپه ها خوابشون می بره.

کثافتکاریاشون از الانه که شروع بشه

-کثافتکاری؟

-آره مواد زدن و قرص خوردن و بالا آوردن و دیونه بازی

-مگه تا الان نوشیدنی نمی خوردن

-نه بابا نوشیدنی واقعی رو از الان تازه میارن اون وقت

معنی و می فهمی ترس برم داشت فکر این که

سپهر گیج باشد و به سمتم حمله کند مثل خوره به جانم افتاده بود . نمی خواستم بمانم حتی
برایم مهم نبود پولم را ندهند. پیش ثریا که روی صندلی گوشه آشپزخانه نشسته بود رفتم .

نگاهش را بالا آورد و بی هیچ حسی نگاهم کرد . آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من می خوام برم

-باید آقا زانیار اجازه بده ، پولت رو هم باید از اون بگیری بدون حرف دیگری به سالن

رفتم و با چشم به دنبال زانیار گشتم . بین چند جوان دیگر که ایستاده بود و سیگار می

کشید. به سمتش رفتم و قبل از این که حرفی بزنم سپهر را که کنار زانیار ایستاده می

بینم. سپهر هم که متوجه من شده بود نیشش را باز کرد و گفت:

-به پیشنهادم فکر کردی عزیزم

زانبار که با حرف سپهر تازه متوجه من شده بود با اخم گفت:

-چیزی می خواستی؟

-من باید برم

-طبق قرار باید تا صبح بمونی

-هیچ کس به من نگفت تا صبح باید باشم . آقای سالاری فقط گفت باید برای پذیرایی پیام نگفت تا صبح طول می کشه.

زانبار دهانش را کج کرد و می خواست حرفی بزند که نمی دانم امیر طاها از کجا خودش را به من رساند و کنارم ایستاد و با تشر پرسد:

-چی شده؟

من با قیافه حق به جانبی گفتم:

-کسی به من نگفت باید تا صبح بمونم . من می خوام برم امیر طاها به زانبار نگاه کرد و گفت:

-بزار بره.

زانبار چینی به بینیش داد و با بی میلی گفت:

-باشه برو ، ولی پولت و نصف می دم

برایم اهمیت نداشت فقط می خواستم زودتر بروم . من از این محیط و از این آدمها می ترسیدم . امیر طاها با حرص به من نگاه کرد و گفت:

-برو لباست و عوض کن تا من برات ماشین بگیرم.

سرم را تکان دادم و به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم.

لباسم را که عوض کردم از در پشتی بیرون آمدم و به سمت استخر رفتم سایه دختری در کنار استخر دیدم که روی یکی از تخت های کنار استخر خوابیده بود و با تلفن حرف می زد. بی توجه از کنار دختر گذشتم که صدای آشنایش من را سر جایم میخکوب کرد.

-چیزی نمونده کیان جان . امروز ، فرداست که پول رو بده آنوقت میام پیشت.

..... -

-وای از الان دارم لحظه شماری می کنم برای اون موقع ، فکرش و بکن من و تو ، توی سواحل گرم اسپانیا

..... -

-تو نگران زانیار نباش عزیزم ، امروز یه مقدار بهش می دم دهنش بسته بشه

دیگر نایستادم تا چیز بیشتری بشنوم . به سرعت بیرون رفتم و خودم را داخل آژانس که امیر طاها برایم گرفته بود انداختم و به خانه برگشتم.

در تمام طول مسیر به این فکر کردم که چطور به امیر طاها بگویم که بهترین دوستش و کسی که عاشقش است با کمک هم برایش دام پهن کردن . می دانستم امیر طاها به این راحتی حرف من را باور نمی کند.به

خانه که می رسم بین گفتن و نگفتن مردد بودم. عqlم ، من را از گفتن حقیقت به امیر طاها منع می کرد . عqlم هشدار می داد دنبال درد سر نباشم . عqlم توجیه می کرد حاج سالار آنقدر پول دارد که از دست دادن یک مقدار از آن به جایی بر نمی خورد . ولی وجدانم مخالف پنهان کاری بود. وجدانم فریاد می زد باید جلوی این ناحقی را بگیرم . وجدانم نهیب می زد تو نسبت به امیر طاها مسئولی ، وجدانم زمزمه می کرد اگه دروغ هایشان به این جا ختم نشود و بلای دیگری سر امیر طاها بیاورند تو چطور می خواهی زندگی کنی.

لباسم را عوض کردم و رختخوابم را پهن کردم . خیلی خسته بودم . تصمیم گرفتم فردا در موردش فکر کنم . هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای باز شدن در را شنیدم . امیر طاها برگشته بود. از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم لای در را که باز کردم . یلدا را ایستاده جلوی در دیدم . صدای امیر طاها از آن طرف هال به گوشم رسد:

-یلدا جان بیا تو

-نه ، باید زودتر برم . باید پول بدم به بابا می ترسم بلای سر خودش بیاره -وایسا الان میارم

از حرف یلدا شوکه شدم. امیر طاها می خواست پول را به یلدا بدهد نباید می گذاشتم. صدای امیر طاها از اتاق بلند شد:

-کاشکی می داشتی من ببرمت

-نه امیر جان ، تنها برم بهتره، بهت گفتم که بابا چه اخلاق گهی داره ممکنه من و تو رو که با هم ببینه یه دفعه قاطی کنه

از لای در امیر طاها را دیدم که از اتاق بیرون آمد و در حالی که به سمت یلدا می رفت گفت:

-هر طور راحتی . می خوام سویچ ماشینم و بهت بدم

-نه ، اسنپ خبر کردم داره میاد ، خودت فردا به ماشین احتیاج داری

-آره ، با مشتری قرار دارم برای فروشش.

امیر طاها پاکت بزرگی را به سمت یلدا گرفت و گفت:

-هر چقدر دلار هم داشتم گذاشتم برات ، خیلی نیست در مورد بقیه بدهی هم ناراحت نباش جورش می کنم.

-مرسی عشقم من بدون تو چیکار می کردم . همین که جنسای بابا از گمرک ترخیص بشه پولت و پس می دم.

-من عجله ای ندارم. الان مشکل بابات حل بشه ، تو از نگرانی در بیایی . من فقط همین و می خوام یلدا صدایش را پر از ناز کرد و گفت:

-نمی دونی چقدر دوست دارم ، تو بزرگترین شانس زندگیم هستی.

از این همه دو رویی و تقلب حالم به هم خورد.

یلدا پاکت را از دست امیر طاها گرفت تحملم تمام شد در اتاق را با شدت باز کردم و زیر نگاه

متعجب هر دو نفرشان از اتاق بیرون آمدم و به یلدا که با چشم های از حدقه در آمده من را

نگاه می کرد نزدیک شدم و با صدای بلندی فریاد زدم:

-خیلی وقیحی.

یلدا رو به امیر طاهها کرد و با صدای متعجبی پرسد:

-این کی؟

بازویش را گرفتم و به سمت خودم چرخاندمش و گفتم: زنشم، زنش

یلدا دو باره به سمت امیر طاههای که انگار خشک شده بود برگشت و گفت:

-زن داری؟ باز من جواب

دادم:

-آره، داره. ولی نگو برای تو مهمه برای تو اون پولی که ازش گرفتی مهمه. فکر نکن نمی دونم چی تو سرته. از همه چیز خبر دارم، از دوستی ات با زانیار، از دوستت کیان، از این که می خوای با پول طاهها بری اسپانیا به یک ثانیه نکشید که به جای تعجب ترس توی چشمهایش پر شد ولی خودش را نباخت و به جایی آن که جواب حرفهای من را بدهد. به سمت امیر طاهها برگشت و داد کشد:

-زن داشتی و دنبال من بودی، توی آشغال هوس باز از من سوء استفاده کردی، هیچ وقت نمی بخشمت، ازت متنفرم و در حالی که به سمت در می دوید فریاد می زد:

-دنبال من نیا دیگه دنبال من نیا

صدای کوبیده شدن در خانه امیر طاهها را از شوکی که در آن گرفتار شده بود بیرون آورد و به سمت من برگشت. خشم نگاهش به قدری زیاد بود که از ترس یک قدم عقب رفتم ولی خودم را نباختم و در حالی که دستهایم را به حالت دفاعی بالا برده بودم گفتم:

- گوش کن ، گوش کن ، باید بفهمی چرا این کار رو کردم

بدون توجه به حرفم یک قدم جلو آمد صدای نفسهایش هر لحظه بلند تر می شد و

چشمهایش هر لحظه سرخ تر ولی از حرف زدن نایستادم:

-خودم شنیدم با زانیار برای پولات نقشه کشیدن.

اصلا صدای من را نمی شنید . یک قدم جلو تر آمد ادامه دادم:

-فقط این نیست داشت تلفنی با یه پسره به اسم کیان حرف می زد می گفت پول رو که

گرفت میره پیشش اسپانیا دستش بالا رفت و با تمام قدرت توی صورتم خورد . پرت شدم و

پهلویم به دسته مبلی که کنارش ایستاده بودم برخورد کرد. مبل جا به جا شد و به گلدان

سرامیکی بزرگی که روی زمین بود خورد و گلدان با صدای بلندی به زمین افتاد نفسم از

ضربه ای که به پهلویم خورده بود بند آمد . خواستم با کمک همان دسته مبل از جایم بلند

شوم که موهایم را توی دستش گرفت و من را به وسط اتاق کشاند و روی زمین پرت کرد

.تعادلم را از دست دادم و روی میز شیشه ای وسط اتاق افتاده میز زیر بدنم شکست . دوباره

موهایم را گرفت و به سمت دیگر اتاق پرت کرد با لگد زیر میز زد و به طرف من برگشت.

توی حال خودش نبود حرف نمی زد. فقط بلند و منقطع نفس می کشید. دستم را روی زمین

گذاشتم و کمی خودم را بالا کشیدم تا به اوایی که با صورتی برافروخته و چشم هایی به خون

نشسته نگاهم می کرد. خواستم حرف بزنم ولی همین که دهانم را باز کردم با لگد توی

دهانم کوبید . از شدت درد چشمهایم سیاهی رفت. بوی خون و بوی چرم واکس خورده

همزمان تویی دماغم پیچید . سعی کردم از جایم بلند شوم که این بار با لگد به جانم افتاد .

یادم نمی آید چند بار با آن کفش های سیاه بزرگ توی سینه و شکم و پهلویم کوبید یادم

نمی آید کی رهایم کرد و به سمت در دوید یادم نمی آید کی از هوش رفتم
 *****تنها چیزی که من و

امیر طاها بعد از برگشتن از بیمارستان در آن توافق داریم این است که هیچ کدام تمایلی به یاد آوری آن شب نداریم . هر دو نفرمان آن شب و ماجراهایش را در پستوی ذهنمان پنهان کرده ایم و سعی می کنیم طوری وانمود کنیم که انگار اتفاقات آن شب برای افراد دیگری افتاده است نه ما . گاهی وسوسه می شوم از او در مورد زانیار و یلدا پرسم ولی مطمئن هستم امیر طاها جواب درستی به من نمی دهد البته خودم هم دلم نمی خواهد خاطرات آن شب دو باره زنده شود . از رفتار امیر طاها مشخص است که دیگر نه زانیاری و نه یلدای در زندگیش وجود ندارند.

امیر طاها تمام سعی اش را می کند تا همه چیز را عادی جلوه دهد و هر چیزی را که کمترین نشانی از آن شب دارد از ذهن هر دویمان پاک کند . مرا به دندان پزشک برد تا دندان افتاده ام را درست کند تا با هر بار خندیدن که البته کم پیش می آید بخندم، یاد آن شب نحس نیفتد . خیلی مراقب غذا و دارویم است تا زودتر خوب شوم و آثار بیماری و ضعف از وجودم بیرون برود.

وقتی بعد از سه روز از جایم بلند می شوم و برایش شام می پزم چشمهایش از خوشحالی برق می زند هر چند اخم ظاهری بر پیشانیاش می اندازد و می گوید:

-باید استراحت کنی نباید خودت و خسته کنی بدون این که نگاهش کنم زیر

لب جواب می دهم:

-حوصله ام سر رفته بود

اصلا دوست ندارم با او هم کلام شوم و یا نگاهش کنم ولی خودم را وادار به این کار می‌کنم . دوست دارم. بیشتر به بودن و ماندن من مطمئن بشود تا زمانی که من می‌روم بیشتر عذاب بکشد این نقشه انتقام من از امیر طاها است. می‌دانم عاشقم نیست و علاقه ای به من ندارد ولی رفتن من عذاب وجدانش را زیاد می‌کند و همین برای آرام شدن دل من کافی است . نمی‌خواهم بگذارم کاری برایم بکند تا

عذاب وجدانش را آرام کند باید وقتی جای خالیم را می‌بیند از این که نتوانسته است کارش را جبران کند عذاب بکشد.

بعد از شام با لب خندانی می‌گوید:

-من ظرفها را می‌شورم تو برو استراحت کن

چشمهایم را که از تعجب گرد شده است بالا می‌آورم و می‌گویم:

-نه ، شما نمی‌تونید .خودم می‌شورم.

تک خنده ای می‌کند و خودش را به سمت من می‌کشد و می‌گوید:

-چیه؟ فکر می‌کنی پسر حاجی بلد نیست ظرف بشوره لبخند ضعیفی می‌زنم و می‌گویم:

-نه، منظورم این نیست . شما از صبح بیمارستان بودید خسته اید . من از صبح فقط یه شام ساده پختم خودم می‌شورم

-خب ، بیا با هم می‌شوریم. تو بشور من آب می

کشم می‌خواهم مخالفت کنم ولی

پشیمان می شوم . باید او را امیدوار تر کنم . با همان لبخند ضعیف باشه ای می گویم و ظرفهای روی میز را جمع می کنم و توی سینک می گذارم . کنارم که می ایستد بدنش با بدنم تماس می شود . از این نزدیکی تمام عضلاتم منقبض می شود و پاهایم شروع به لرزیدن می کند ، خودم را تا جایی که شک نکند از او دور نگه می دارم نزدیکی به او برایم سخت و عذاب آور است ولی مثل همیشه تحمل می کنم و به روی خودم نمی آورم.

تقریبا تمام ظرفها شسته شده است که امیر طاها دستش را بالا می برد تا بشقابی را توی آبچکان بگذارد . دست بزرگش از جلوی صورتم رد می شود خاطره کشیده ای که آن شب توی صورتم زده بود برایم زنده می شود و بعد از آن تمام صحنه های آن شب مثل فیلم از جلوی چشمم عبور می کند . نفسم بند می آید و چشم هایم سیاهی می رود نزدیک است بیفتم لبه کانترا را می گیرم و سعی می کنم نفس بکشم . با تعجب نگاهم می کند و می گوید:

-چی شد ؟ حالت خوبه؟

همانطور که با صدا نفس های عمیق می کشم سرم را تکان می دهم ولی چیزی نمی گویم . به سمتم می چرخد و سعی می کند زیر بازویم را بگیرد خودم را عقب می کشم با ناراحتی می گوید:

-بیا کمکت کنم بشینی

به سختی خودم را به سمت اتاق می کشم و می گویم:

-خودم میرم.

متوجه منظورم می شود و با لحن غمگینی می گوید:

-باشه برو بشین ، منم اینا رو تمام می کنم.

خودم را به اتاق می رسانم و روی مبل می نشینم و صورتم را بین دستهایم پنهان می کنم و سعی می کنم اتفاقات آن شب را از ذهنم بیرون کنم . یک ربعی در همان حالت باقی می مانم تا امیر طاها با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید و رو به رویم می نشیند و با صدای آرامی می گوید:

-بهتری؟

سرم را به نشانه بله بالا و پایین می کنم . دستش را کلافه توی موهایش فرو می کند و می گوید:

-نباید خودت و خسته کنی

چیزی نمی گویم اما او امشب دوست دارد بیشتر حرف بزند.

به پشتی مبلی که روی آن نشسته تکیه می دهد و می گوید:

-باید زود تر خوب بشی کلی نقشه دارم.

وقتی می بیند جوابش را نمی دهم ادامه می دهد:

-به بابات زنگ زدی بره دنبال پرونده ات ؟

-می زنم

-زودتر ، پیگیر باش چیزی تا مهر نمونه

لبخندی به خیالاتش می زنم که او به اشتباه برداشت می کند و می گوید:

-باید بریم برای مدرسه رفتنت خرید کنیم باید به چیز هایهم برای اتاقت بخریم . به تخت دو نفره هم باید بخریم دیگه نمی تونم روی کاناپه بخوابم بجز

آن شب اول دیگه کنارم روی تخت نخوایید ولی من را مجبور می کند روی تخت بخوابم و خودش روی کاناپه می خوابد.

بدون آن که نگاهش کنم می گویم:

-من از امشب زمین می خوابم شما برگردید رو تخت تون خنده پر از شیطنتی به رویم می زند و می گوید:

-بلاخره که باید به تخت مشترک بخریم هر چی باشه زن و شوهریم

ضربان قلبم تند می شود و خون توی صورتم می دود. سرم را پایین می اندازم . صدای خنده اش بلند می شود و می گوید:

-حالا نمی خواد خجالت بکشی وایمیسم تا حالت کاملا خوب بشه بعد با هم می ریم می خریم می خوام سلیقه خودت باشه.

از جایم بلند می شوم و می گویم اگه اجازه بدید برم بخوابم.

از خنده و شیطنت چند دقیقه قبل توی صورتش چیزی باقی نمی ماند با لحنی که غم توی آن پُر است می گوید:

-برو ، سعی کن زودتر خوب بشی

لبخند کم رنگی به رویش می زنم که در عین بی رنگی واقعی است . دلم برایش می سوزد برای تنهایی و غمش ولی باید تاوان اشتباهش را ببیند.

صبح به آرزو زنگ می زنم تا در مورد پرونده ای که در مدرسه نیست به او هشدار بدهم . باید حواسش جمع باشد به او می گویم اگر امیر طاها خودش پیگیر پرونده شد یک جوری مسئله را ماست مالی کند و برای من زمان بخرد.

آرزو از اتفاقی که برای من افتاده خبر ندارد یعنی هیچ کس از اتفاقی که برای من افتاده خبر ندارد. امیر طاها به کسی در مورد بستری شدنم در بیمارستان حرفی نزده و البته من از این بابت از او متشکرم اصلا دلم نمی خواهد کسی چیزی بفهمد. ته دلم از این که اون جور کتک خوردم خجالت زده هستم و ترجیح می دهم کسی نفهمد که به خاطر یک دختر دیگر تحقیر شدم و کتک خوردم.

زهره خانم هر روز برای عیادت می آید و فاطمه خانم برای کمک در کارهای خانه البته حال من خیلی بهتر از آن چه نشان می دهم هست ولی نمی خواهم امیر طاها متوجه بهتر شدنم شود . ماهان هم چند باری برای عیادت آمد و توصیه های زیادی برای زودتر خوب شدنم داد . حتی یک بار با نامزدش آمد و خانم دکتر زیبا چند دقیقه ای رو به رویم روی کاناپه نشست و به رویم لبخند زد حالا ماهان را فقط به چشم یک دوست و یا به همسایه و شاید فقط دکترم نگاه می کنم.

وقتی فکر می کنم می بینم علاقه ام به ماهان خیلی احمقانه و بچگانه بود . شاید اصلا علاقه نبود فقط حس دخترک تنهایی بود که از تنهایی به خیال بافی افتاده بود.

صبح روز جمعه نتایج کنکور اعلام شد . ولی من شب فهمیدم وقتی امیر طاها خودش را روی کاناپه جلوی تلویزیون پرت می کند تا به اخبار شبانگاهی تلویزیون گوش کند . از شنیدن خبر

شوکه می شوم و برای یک لحظه نفسم بند می آید امیر طاها متوجه تغییر حالت می شود و می پرسد:

-چی شده؟ حالت خوب نیست؟ چرا رنگت اینقدر پریده؟

-نمی دونم حالم زیاد خوب نیست.

-پاشو برو بخواب . باز امروز خودت و خسته کردی؟ چیزی نمی گویم و به اتاق می روم تا به فردا فکر کنم.

فردای که قرار است سرنوشت من مشخص شود.

*****ساعت از ده شب گذشته

بود که کلید را داخل قفل می چرخاند و وارد خانه می شود.

سکوت و تاریکی خانه توی ذوقش می زند . از صبح دلش شور می زد حتی چند بار خواسته بود با خانه تماس بگیرد ولی چنان گرفتار کار شده بود که فرصت پیدا نکرد تا به دلشوره اش توجه کند و حالا که با این حجم از سکوت و تاریکی

مواجه می شود ترس برش می دارد. چراغ را روشن می کند و به سوی اتاقی می رود که در این دو هفته آهو در آن می خوابیده . در را که باز می کند تمیزی و سکوت اتاق توی صورتش می خورد اتاق خالی است . خالی از آهو ، خالی از زندگی . به سرعت به سمت اتاق آهو می رود ، اتاق آهو هم خالی است . همانقدر تمیز ، همانقدر ساکت و همانقدر خالی.

به سمت بالکن می دود ، در دستشویی را باز می کند . توی انبار را می گردد ولی آهو نیست . با خودش می گوید "حتما رفته پیش زهرا خانم " ولی خودش هم می داند اشتباه می کند. به

اتاق آهو برمی گردد ، کلافه است . ترسیده . چشمش به کمد لباسهای آهو می افتد که درش نیمه باز است . با تردید جلو می رود و در کمد را باز می کند. کمد خالی است، خالی، خالی . مانند اتاقها ، مانند خانه ، مانند قلبش ، روی زمین می نشیند و هر دو دستش را توی موهایش می کشد " یعنی کجا رفته ؟ کجا رو داره بره ؟ کرمان نمی ره می دونه پدرش برش می گردونه ، کسی رو نمی شناسه ، دوستی نداره " به افکار خودش پوزخند می زد مگر آهو را چقدر می شناسد که مطمئن است دوستی ندارد.

از جایش بلند می شود . باید کاری کند. باید آهو را پیدا کند.

بدون آهو نمی تواند . شاید آقا برات خبر داشت باشد که آهو کجا رفته به هر حال با یک چمدان از خانه رفته حتماً آقا برات او را موقع بیرون رفتن دیده که آژانس گرفته و یا سوار ماشین کسی شده

آقا برات را توی لابی پشت میز می بیند . جلو می رود و سلام می کند. آقا برات با خوش رویی جواب سلامش را می دهد:

-سلام آقای دکتر ، خوبید ، جای آهو خانم خالی نباشه دلش هری پایین می ریزد:

-می دونید آهو کجا رفته؟

-وا ، یعنی شما خبر ندارید ؟

-نه آقا برات ، خبر ندارم . می دونی آهو کجا رفته؟

-والا از من خواست براش ماشین بگیرم برای ترمینال.

دلش آتش می گیرد.

-نگفت کجا می خواد بره؟

-نه والا من فکر کردم مثل اون دفعه می ره کرمان به خانواده اش سر بزنه

-کی رفت؟

-صبح بود ساعت هشت ، هشت و نیم.

ساعت هشت ، هشت و نیم صبح و الان ساعت ده شب بود.

اگر کرمان رفته بود تا حالا خبرش به او رسیده بود.

به خانه بر می گردد کلافه است و عصبانی ، در را با ضرب می بندد . احساس خفگی می کند به آشپز خانه می رود تا کمی آب بخورد . چشمش به کاغذی که روی در یخچال چسبانده شده می افتد . قلبش شروع به تپیدن می کند . کاغذ را بر می دارد و روی صندلی آشپزخانه می نشیند و تای کاغذ را باز می کند:

سلام

می خواستم از شما به خاطر لطفی که نا خواسته به من کردید تشکر کنم . شاید خودتان ندانید و هرگز هم نفهمید که چه کاری در حق من کردید. فقط این را بدانید من شما را بخشیدم و با تمام وجودم آرزو می کنم زندگی خوبی داشته باشید. امیدوارم شما هم به پاس یک سال زندگی مشترکمان به خواست من احترام بگذارید و به دنبال من نگردید.

هم خانه شما آهو

نامه را روی میز آشپزخانه می اندازد و به فکر فرو می رود. در این یک سال چه لطفی در حق آهو کرده ، هر چقدر فکر می کند چیزی به ذهنش نمی رسد . از جایش بلند می شود و به

اتاق می رود و روی تختی که بیش از دو هفته آهو روی آن خوابیده دراز می کشد ملحفه ها هنوز بوی آهو را می دهد.

عطر موهایش در تار و پود رو بالشی گیر افتاده.

بینی اش را توی بالش فرو می کند و یاد دخترک چادری

که روز اول دیده بود می افتد . دختری که از ترس خودش را گوشه مبل جمع کرده بود و چشم از زمین نمی گرفت . چقدر آن روز آهو به نظرش زشت آمده بود. آنقدر از آهو بدش آمده بود که او را توی خانه حبس کرده و برای یک هفته رفته بود . هنوز از یاد آوری چهره زرد و دستهای لرزان آهو خجالت می

کشد. ولی کاش فقط همان یک بار بود .چشمان ترسیده آهو وقتی به ناحق برای اولین بار توی گوشش زده بود از جلو چشمش کنار نمی رود. به یاد تن بی جان و سرد آهو می افتد که کنار دیوار بالکن مچاله شده بود. به یاد حرفها، توهین ها ، تحقیر ها و همه کارهای که در حق آهو کرده بود می افتد ولی جرات نمی کند به آخرین کاری که با آهو کرده بود فکر کند . اگر تمام ظلم های که در حق آهو کرده به خاطر هیچ بود ظلم آخرش در جواب لطف بزرگی بود که آهو در حقش انجام داده بود.

همه ی اتفاقات آن شب را به خاطر دارد. سعی می کند مثل همیشه خاطرات آن شب را از ذهنش بیرون کند سعی می کند به آن شب نحس فکر نکند ولی نمی شود. تا وقتی آهو در کنارش بود می توانست وانمود کند که آن شب وجود نداشته ولی دیگر نمی تواند از هجوم خاطرات به مغزش جلوگیری کند. چاره ای ندارد باید امشب این شکنجه را تحمل کند باید به جزء جزء اتفاقات آن شب فکر کند شاید کمی آرام بگیرد.

همه چیز از لحظه ای شروع شد که آهو را در آن سارافون آبی تنگ و آن ساپورت سفید که پاهای خوش فرمش را به نمایش می گذاشت دید. چشمش که به صورت آهو افتاد گر گرفت . لبهای آهو با آن رژ لب قرمز بیش از اندازه جلب توجه می کرد . فکر این که کسی به آهو نگاه کند آتشش زد به قدری از دیدن آهو در آن لباس و آن آرایش عصبانی شد که به رفتن یلدا از کنارش اهمیت نداد. نمی توانست اجازه بدهد آهو با این لباس و آرایش توی سالنی که پر بود از پسرهای هیز و چشم چران راه برود. دیدن نگاه پر شهوت سپهر روی اندام آهو عصبانیتش را بیشتر کرد. بدون توجه به بقیه به سمت آهو رفت درست یادش نمی آمد چه چیزی به آهو گفته بود ولی نگاه متعجب آهو که به سمت یلدا با آن پیراهن کوتاه و آرایش غلیظ رفت مثل یک سیلی توی صورتش خورده بود.

کسی درونش فریاد زد . چرا لباس و آرایش آهو برایت مهم است ولی لباس و آرایش یلدا نیست ؟ مگر عاشق یلدا نیستی ؟ مگر قرار نیست با یلدا عروسی کنی ؟ مگر یلدا ناموست نیست ؟ چرا برای آهو رگ گردن کلفت کرده ای. مگر نه این که آهو فقط یک خدمتکار است. باید به جای این که سر آهو داد بزنی دست یلدا را بگیری و از زیر نگاه های کثیف بقیه بیرون بکشی و با خودت ببری . باید توی دهن پسری که دستش را روی شانه یلدا گذاشته و با خنده چیزی را توی صورتش تعریف می کند بزنی . ولی همچنان ایستاده بود و با عصبانیت به آهو می شد نگاه کرد.

خودش خوب می دانست چرا هیچ کدام از آن کارها را نکرده بود . نه این که یلدا را دوست نداشت ، نه ، نه این که به آهو علاقه ای داشت . نه ، فقط چون با تمام عشقی که به یلدا داشت. ته ، ته ذهنش یلدا را مال خودش نمی دانست ولی آهو مال او بود زن صیغه ایش بود.

آن شب برای اولین بار امیر طاهها به خودش اعتراف کرد که نسبت به یلدا مطمئن نیست . یلدا مثل ماهی همیشه در حال لیز خوردن بود و او برای نگه داشتن یلدا پا روی خیلی از اعتقاداتش گذاشته بود . می ترسید یلدا او را ول کند و برود

.امیر طاهها همه ی زورش را می زد تا

یلدا را کنار خودش نگه دارد . جای در ته دلش می دانست حتی ازدواج هم باعث نمی شود یلدا او را رها نکند. همیشه خودش را کمتر از یلدا می دانست و مدام به یلدا باج می داد.

می گذاشت یلدا او را مسخره کند. با آبرویش بازی کند. پا

روی تعصباتش بگذارد. فقط و فقط برای این که یلدا برای او بماند.

وقتی یلدا از مشکلات مالی پدرش گفت و از او کمک خواست خوشحال شد فکر کرد که با دادن پول ، یلدا را مدیون خودش می کند. یکی دو میلیارد ، پول کمی نبود حتی برای او که پسر حاج سالار بود. ولی چه اهمیتی داشت. اگر دادن پول یلدا را پایبند او می کرد او تمام عمرش پول به پای یلدا می ریخت.

از جایش بلند می شود و به آشپز خانه می رود . با این که تمام چراغهای خانه را روشن کرده ولی به نظرش خانه تاریک و سرد است . وجود آهو بود که خانه اش را روشن و گرم نگه می داشت این را در مدت یک ماهی که آهو در بیمارستان بستری بود خوب فهمیده بود.

به یاد اولین باری می افتد که آهو به چشمش آمده بود.

همان روزی که پدر و مادرش به تهران آمده بودند همان

روزی که آهو با آن بلوز و دامن سبز و موهای ریخته توی صورتش وانمود می کرد که همه چیز بین آن ها خوب است.

آن روز برای اولین بار بود که متوجه شد آهو نه تنها زیباست بلکه باهوش هم هست چیزی که یلدا نبود یلدا اصلا باهوش نبود به افکارش پوزخندی می زند . خودش هم باهوش نبود وگر نه خیلی زودتر از این ها باید می فهمید در اطرافش چه می گذرد.

با این که گرسنه نیست ولی دلش دست پخت آهو را می خواهد در یخچال را باز می کند ظرف غذای که از دیروز مانده در می آورد و گرم می کند . یک لقمه بیشتر نمی تواند بخورد به نظرش غذا خوشمزه نیست . مزه غذایی را که آهو با دستهای خودش جلوی او می گذاشت را نمی دهد.

تمام آن شب سعی کرده بود به آهو نگاه نکند و همه توجه اش را به یلدا بدهد می خواست به خودش بقبولاند که تنها زنی که برایش مهم است فقط یلداست اما یلدا آن شب آرام و قرار نداشت چند بار او را دید که با زانیار بگو مگو می کرد حس کرد چیزی بین آنها درست نیست حس کرد یلدا با دیدن زانیار عصبی می شود ولی مثل همیشه هر فکر بدی در مورد یلدا را از ذهنش بیرون کرد . می ترسید متوجه چیز بدی شود نمی خواست هیچ چیز بداند . ترجیح می داد بی خبر باشد تا بفهمد مشکلی وجود دارد که ممکن است او را از یلدا جدا کند . سرش را در برف فرو کرده بود و خودش هم این مسئله را می دانست . امیر طاها بد جوری خودش را به خواب زده بود. آهو را که با ماشین به خانه فرستاد

نفس راحتی کشید همین که شب آهو در آنجا نبود خیالش راحت بود. به سالن که برگشت همه جا دنبال یلدا گشت ولی پیدایش نکرد. نگاهش به پله های که به سمت طبقه بالا و اتاق

های خواب می رفت افتاد. ترسید نکند یلدا با کسی بالا رفته باشد. حس کرد چیزی به قلبش چنگ زد می خواست از پله ها بالا برود که صدای پر بغض یلدا او را به خودش آورد: -امیر با تعجب برگشت و نگاهی به چهره گریان یلدا انداخت.

اخمهایش در هم رفت:

-چی شده؟

یلدا زیر گریه زد و گفت:

-بابام

-بابات چی؟

-الان زنگ زد حالش خوب نبود می گفت یکی از طلبکارا پیداش کرده با مامور وایساده دم در خونه می خوان بندازنش زندان .

-این طلبکاره چقدر طلب داره

-یه چهار صد ، پانصد تومان . نمی دونم از کجا جور کنم

-بیا بریم خونه ، یه مقدار پول دارم . ببر برای بابات یلدا خودش را توی حصار

امیر طاها انداخت و گفت: -وای امیر، مرسی، مرسی

امیر طاها یلدا را بیشتر به خودش فشار داد و فکر کرد با دادن این پول بند بزرگی به پاهای یلدا می بندد و یلدا را برای همیشه برای خودش نگه می دارد.

به خانه که رسید جلو تر رفت تا اگر آهو بیدار بود او را به اتاقش بفرستد ولی تاریکی خانه نشان می داد که آهو خوابیده . با خیال راحت وارد خانه شد . یلدا جلوی در ایستاد و منتظر شد تا او پول را بیاورد.

به یاد قیافه یلدا که می افتد حالش از خودش به هم می خورد. حالش از این همه حماقت به هم می خورد . چطور توانسته بود به دختر دو رو و متقلبی مثل یلدا دل ببندد. چطور توانسته بود مثل یک احمق رفتار کند چطور خودش را به خیریت زده بود و چطور وقت و پولش را صرف آدمهای بی ارزشی مثل زانیار و یلدا کرده بود. می داند خاطره این حماقت سالهای سال با او می ماند.

یاد آهو می افتد که با آن تیشتر آستین کوتاه و شلوار خانگی ارزان قیمت و موهای بلند و پریشان از اتاق بیرون پریده بود و جلوی یلدا ایستاده بود. این اولین باری بود که آهو را با این سر و وضع می دید آهوی که با وجود محرم بودنشان همیشه مراعات لباس پوشیدن را می کرد و هیچ وقت سعی نکرده بود به او نزدیک شود.

با خودش فکر کرد "یعنی آهو از من بدش می اومد. حتم ااً بدش می اومد چطور می تونست از مرد احمق و بی شعوری مثل من خوشش بیاد . از یه آدم وحشی که وقتی عصبانی می شه هیچ چی حالیش نیست ." بدنش از یاد آوری آن شب داغ می شود با یاد حرفهای که آهو گفته بود و او باور نکرده بود و با یاد کاری که با آهو کرده بود نفسش می گیرد و از خودش برای هزارمین بار متنفر میشود.

از این که آهو باعث شد یلدا برود دیوانه شده بود . تمام تلاشش را کرده بود تا یلدا را برای خودش نگه دارد و آهو تمام این تلاش را از بین برده بود. آهو زندگیش را نابود

کرده بود. از آهو متنفر شده بود. به یاد می آورد آهو سعی کرده بود حرف بزند و چیزی را توضیح دهد ولی او اصلا به حرفهای آهو گوش نکرده بود. وحشیانه به سمت آهو حمله کرده بود روی زمین پرتش کرده بود و با کفش های سنگینش به سر و صورت آهو کوبیده بود. می خواست خشمش را خالی کند می خواست مسبب رفتن یلدا را بکشد. می خواست آهو را نیست و نابود کند.

بدون این که ببیند چه بلای سر آهو آورده از خانه بیرون دویده بود تا زود تر خودش را به یلدا برساند. به سمت خانه یلدا می راند که یادش افتاد یلدا پول را برای پدرش برده. تصمیم گرفت منتظر یلدا بماند. باید با یلدا حرف می زد.

امیدوار بود بتواند دوباره دل یلدا را بدست بیاورد و همه چیز را درست کند.

یلدا هنوز به او احتیاج داشت هنوز طلبکارها به دنبال پدرش بودند. می دانست کار برایش خیلی سخت تر از قبل است.

حس کرد هر چه تا حالا رشته کرده بود پنبه شده. دلش می خواست برگردد تا دوباره و دوباره آهو را بزند ولی الان باید با یلدا آشتی می کرد بعد می توانست به حساب آهو برسد. توی ماشین منتظر بود تا وقتی یلدا به خانه بر می گردد با او حرف بزند. ماشین را کمی عقب تر از ساختمانی که یلدا در آن زندگی می کرد پارک کرد نمی خواست یلدا با دیدنش فرار کند. یک ساعتی بود که آنجا نشسته بود و به در خانه یلدا زل زده بود سرش به شدت درد می کرد. فکر کرد شاید امروز یلدا برگردد و پیش پدرش بماند بین رفتن به خانه پدر یلدا و ماندن شک داشت که زانتیای سفید رنگ زانیار را دید که جلوی ساختمان پارک کرد. فکر کرد اشتباه می بیند ولی وقتی زانیار از توی ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان رفت حرفهای

آهو به یادش آمد . نمی خواست باور کند. حتما زانیار اتفاقی این جا آمده بود اصلا یلدا که خانه نیست اگر

زانیار و یلدا دوستی داشتن الان زانیار باید می دانست یلدا خانه

نیست . دلش آرام گرفت می خواست از ماشین پیاده شود و از زانیار پرسد چرا این جا آمده که در ساختمان باز شد و زانیار به داخل رفت. یخ کرد یلدا خانه بود . یلدا پیش پدرش نرفته بود. یلدا دروغ گفته بود. یلدا پول را برای پدرش نمی خواست.

دوباره حرفهای آهو به یادش آمد. یلدا و زانیار سرش کلاه گذاشته بودند.

از ماشین پیاده شد و جلوی در رفت . نمی خواست باور کند.

نمی خواست حرفهای آهو را قبول کند . اصلا شاید زانیار برای دیدن کس دیگری آمده بود این ساختمان لااقل بیست واحد داشت. نه یلدا او را دوست داشت هیچ وقت به او خیانت نمی کرد . زانیار بهترین دوستش بود . بارها و بارها به زانیار کمک کرده بود . زانیار این کار را در حقش نمی کرد ولی باید مطمئن می شد. از ماشین پیاده شد . می خواست زنگ آپارتمان یلدا را بزند می خواست بفهمد یلدا توی خانه است یا نه ولی پشیمان شد فکر کرد اگر یلدا با زانیار باشد و او را پشت در ببیند در را باز نمی کند . بلا تکلیف جلوی در ساختمان ایستاده بود که در باز شد و زانیار با پاکت پولی که او به یلدا داده بود از ساختمان بیرون آمد . برای یک لحظه چشم های هر دو در هم قفل شد . زانیار زود تر به خودش آمد و خواست از کنارش بگذرد . ولی خشمی که تمام وجود او را پر کرده بود مانع فرار زانیار شد . به سمت زانیار حمله کرد و قبل از این که زانیار بتواند از خودش دفاع کند او را زیر مشت و لگد گرفت .

پاکت پولی که دست زانیار بود روی زمین افتد. زانیار با بدبختی خودش را از زیر دست و پای امیر طاها بیرون کشید و به سمت ماشینش دوید.

در حالی که نفس، نفس می زد. روی لبه جوب کنار خیابان نشست و دستهایش را داخل موهایش فرو کرد. حالش اصلا خوب نبود. خسته و عصبی بود. زخم خورده بود. دوستانش از پشت به او خنجر زده بودند. پاکت پول افتاده روی زمین را بر داشت و داخل آن را نگاه کرد دلارها نبود. پوزخند زد یلدا دلارها را برداشته بود. از روی زمین بلند شد هوا تازه داشت روشن می شد خیابان هنوز خلوت بود. خواست به سراغ یلدا برود ولی یک لحظه چهره ترسیده آهو جلوی چشمش جان گرفت. یاد کتکهای که به آهو زده بود افتاد. اصلا به خاطر نمی آورد آهو را در چه وضعی رها کرده و دنبال یلدا آمده بود به سرعت به سمت ماشین دوید تا پیش آهو برود فکر این که زیاده روی کرده باشد و بلایی سر آهو آمده باشد قلبش را فشرد. مثل دیوانه ها رانندگی کرد تا به آپارتمانش برسد.

در نیمه باز آپارتمان را هل داد و آهسته توی خانه رفت آب دهانش را از ترس قورت داد چیزی که دید بیشتر به صحنه جنگ شبیه بود تا خانه، مبل و صندلی روی زمین افتاده بود میز وسط هال شکسته بود و یکی از گلدانهای بزرگ سرامیکی خرد شده بود. وسط اتاق پر از خون بود. رد خون از روی سرامیک های کف زمین به سمت بیرون رفته بود و به خانه ماهان رسیده بود.

با یک نگاه فهمید آهو خودش را به خانه ماهان رسانده و الان حتما در بیمارستان است. کمی دلش آرام گرفت ولی حجم خون روی زمین نگرانش کرده بود این که یادش نمی آمد چقدر آهو را زده بیشتر نگرانش می کرد از فکر این که بلای سر آهو آورده باشد داشت دیوانه می شد. با خود فکر کرد "اگر بلای سر آهو اومده باشه جواب خانواده اش رو چی بدم

. "دوباره از خانه بیرون آمد. سوار

ماشین شد و به سمت بیمارستانی که ماهان در آن کار می کرد رفت تا ماهان را ببیند و از حال آهو مطلع شود. از خانه تا بیمارستان راه زیادی نبود خیابان های خلوت اول صبح باعث شد خیلی زودتر از آن چه فکر می کرد به بیمارستان برسد.

به سمت اتاق ماهان دوید ماهان کنار زهرا خانم و دکتر که هنوز لباس اتاق عمل تنش بود ایستاده بود کمی جلو رفت و آهسته از پشت به ماهان نزدیک شد ماهان او را نمی دید ایستاد تا حرفهای دکتر را بشنود:

-ببین ماهان جان ما تمام تلاشمون را کردیم بقیه اش با خداست. دختره بدجوری کتک خورده. دنده هاش ترک برداشته. کلیه آسیب دیده. خونریزی داخلی داشته. دستش در رفته بوده. زنده موندنش با خداست. باید به پلیس خبر بدید حتی اگه کار شوهرش هم باشه باز هم باید پلیس در جریان باشه ما وظیفه داریم این موارد رو گزارش کنیم دیگه نایستاد. آهو داشت می مرد به خاطر او. اگر آهو میمرد او را به جرم قتل می گرفتند. فکری به سرش زد نمی دانست این فکر چقدر درست است ولی مثل همیشه عجولانه کاری را که به فکرش رسیده بود انجام داد به سرعت به خانه برگشت، به اتاقش رفت.

کشو و کمدهایش را به هم ریخت کامپیوترش را از روی میز کند و در بالای کمد اتاق آهو مخفی کرد و بعد به پلیس زنگ زد نیازی نبود نقش مردی نگران و عصبی را بازی کند چون واقعا نگران و عصبی بود. گزارش دزدی و مفقود شدن همسرش را داد و منتظر آمدن پلیس شد.

روزهای بعد روزهای پر از ترس و هراس بود. ترس از بهوش نیامدن آهو. ترس از مرگ آهو. به هیچ کس چیزی نگفته بود می خواست تا آنجا که ممکن است مسئله را مخفی نگه دارد. جز یک بار که خواهر آهو زنگ زده بود دیگر کسی سراغ آهو را نگرفته بود دلش برای بی کسی دختری که در خانه اش زندگی می کرد سوخت.

وقتی آهو بعد از دو هفته بهوش آمد مثل آن بود که دنیا را به او دادن. می خواست برایش جبران کند می خواست از او به خاطر کاری که کرده بود عذر خواهی کند می خواست از آهو به خاطر همه چیز طلب بخشش کند. ولی چشمهای ترسیده آهو و عضلات منقبض شده اش نشان می داد این آهو میلی به بخشیدن او ندارد. وقتی پلیس ها به دیدن آهو آمدن مطمئن بود آهو همه چیز را می گوید و او هم به خاطر ضرب و جرح و هم به خاطر گمراه کردن پلیس به زندان می افتد.

ولی آهو باز هم او را شگفت زده کرده بود. کاری که آهو کرد به دور از تمام تفکراتش بود. حالا خودش را از هر جهت مدیون آهو می دانست. آهو شر یلدا را از زندگیش کنده بود. نا رقیقی مثل زانیار را به او شناسانده بود و حالا او را از دست پلیس نجات داده بود. حاضر بود هر کاری بکند تا آهو او را ببخشد. قسم خورده بود جبران کند قسم خورده بود آهو را به تمام آرزوهایش برساند. ولی حالا آهو رفته بود. آهو با رفتنش از او انتقام گرفته بود. آهو نمی خواست بگذارد او جبران کند. آهو باهوش بود باهوش ترین آدمی که تا حالا دیده بود.

-آهو، آهو، بیدار شو

چشم هایم را باز می کنم و به صورت نگران محیا که رویم خم شده و با دست تکانم می دهد نگاه می کنم.

-بیدار شدی ؟ باز داشتی کابوس می دیدی؟

کمی خودم را تکان می دهم . محیا که از بیدار شدن من مطمئن می شود خودش را عقب می کشد و به مریم که بی تفاوت به دیوار تکیه داده نگاه می کند می گوید:

-یه لیوان آب بده بهش

مریم سست و بی حال از دیوار جدا می شود و لخ لخ کنان به آن سمت اتاق می رود و از پارچی که روی میز تحریر من است مقداری آب توی لیوان می ریزد و به دست من که حالا با زحمت خودم را بالا کشیده ام و به تاج تخت تکیه دادم می دهد.

آب را می خورم و زیر لب تشکر می کنم . محیا با لحن سرزنش باری می گوید:

-تا کی می خوای اینجوری باشی . نمی خوای یه فکری برای این کابوسات بکنی هر روز داره بیشتر می شه.

جوابی نمی دهم ولی محیا ول نمی کند:

-باید باز بری پیش دکتر یوسفی. یه مدت خوب شده بودی کابوس نمی دیدی ، چی شده باز کابوس هات شروع شده.

خوب نشده بودم ، فقط کابوس هایم کم شده بود . کابوس های لعنتی که هر چند وقت یکبار به سراغم می آمدند و زندگیم را تلخ می کردند.

مریم با بی خیالی می پرسد:

-حالا خواب چی رو می دیدی؟ بی حوصله گفتم:

-یه کفش بزرگ که داشت له ام می کرد با بی تفاوتی می گوید:

-لازم نیست بری پیش دکتر یوسفی، کافی صاحب کفش رو پیدا کنی تا مشکل حل بشه.

لبخند کم جانی می زخم ولی نمی گویم صاحب کفش را به خوبی می شناسم.

حالم کمی بهتر می شود کتاب فارماکولوژی را بر می دارم و به ساعت دیواری که هشت شب را نشان می دهد نگاه می کنم و می گویم:

-من می رم نماز خونه درس بخونم.

هیچ کدام حرفی نمی زنند ولی وقتی می خواهم از اتاق بیرون بروم محیا می گوید:

-تا کی می خوای فرار کنی، چرا نمی خوای با مشکل رو به رو بشی؟

بر می گردم و به صورت مهربانش نگاه می کنم به صورت دختری که در این چهار سالی که به شیراز آمده ام بهترین دوستم بوده. نمی توانم دل او را بشکنم. لبخندی می زخم و می گویم:

-امتحاناتم تموم بشه می رم پیش یوسفی، قول می دم.

وبعد به سرعت از اتاق بیرون می روم و خودم را به نماز خانه خوابگاه که در این وقت سال بیشتر حکم قرائت خانه را برای دانشجو ها دارد می رسانم و گوشه دنجی را پیدا می کنم تا به دور از نگاه های نگران محیا کتابی را بخوانم که جلد زردش خاطرات بدی را در من زنده می کند.

*****روز اولی که از اتوبوس

پیاده شدم بیشتر شبیه دخترکی گمشده بودم که بین هزاران آدم به دنبال مادرش می گشت ولی او را پیدا نمی کرد . طول کشید تا توانستم دانشگاه را پیدا کنم و مراحل ثبت نام را انجام بدهم. خوشحال از به سرانجام رسیدن کارم برای آخرین مرحله به دفتر رفاه دانشگاه رفتم تا به قول مسئول ثبت نام تکلیف خوابگاهم را روشن کنم ولی وقتی به من گفتن این ترم جای خالی توی خوابگاه ندارند و باید در صف انتظار بمانم . دنیا روی سرم خراب شد. پولی که با خودم آورده بودم آنقدر نبود که بتوانم جایی را کرایه کنم . هتل ها و مسافر خانه ها هم به دختر تنها اتاق نمی دادند . از طرفی باید فکر خورد و خوراک و پول کتاب و جزوه را هم می کردم

یاد آوری آن روزها و خفت و خواری که برای بدست آوردن

یک جای خواب کشیدم هنوز عذابم می دهد. شبهای که گوشه خیابان و توی پارک یا مکان های عمومی می خوابیدم و روزهای که جلوی دفتر رفاه دانشگاه بست می نشستم تا جایی به من بدهند. از بدترین روزهای زندگیم بود. با شروع دانشگاه وضع بدتر شد با چمدانی که همه جا دنبال خودم می کشیدم و سر و وضع ژولیده ای که جایی برای مرتب کردن آن نداشتم بیشتر شبیه یک آدم دیوانه بودم تا یک دانشجوی پزشکی.

اگر سینا دایی محیا، آن شب من را از دست چند پسر معتاد که متوجه بی کس و کاریم شده بودند نجات نمی داد و زیر پر و بال خودش نمی گرفت معلوم نبود تا کی می توانستم به این سرگردانی و بی خانمانی ادامه بدهم . هنوز یاد آوری حمله آن سه پسر به سمت تنم را می لرزاند . پسرهای که هر سه ی آن ها کفش های به رنگ سیاه به پا داشتند.

چند وقتی بود در انتهای یکی از پارک های بزرگ ، ساختمان مخروبه ای را که زمانی سرویس بهداشتی شامل چند دستشویی و چند رو شویی بود و دیگر کسی از آن استفاده نمی کرد پیدا کرده بودم . ساختمان در بین انبوهی از درختان پنهان بود و گذر کمتر کسی به آن سمت پارک می رسید قسمتی از سقف ساختمان ریخته بود و تمام درهایش زنگ زده بود و شیر روشویی ها کنده شده بود . ولی هنوز می شد از یکی از توالت‌هایش استفاده کرد . با هزار بدبختی یکی از دستشویی ها که درش بسته می شد را سر و سامان دادم تا در آن جا زندگی کنم . با سنگ توی توالت را پر کردم و با مقوا و موکت های کهنه ای که از این طرف و آن طرف پیدا کرده بودم داخلش را فرش کردم. یک قفل آویزی بزرگ هم خریدم تا بتوانم در دستشویی که حالا اتاق محسوب می شد را هم از داخل و هم از بیرون قفل کنم این طوری خیالم هم شبها موقع خواب و هم روزها در نبودم راحت بود. هفته ای یک بار جمعه ها به یک حمام عمومی در پایین شهر می رفتم تا هم حمام کنم و هم لباسهایم را بشورم . دیگر چمدانم را با خودم به دانشگاه نمی بردم و در همان توالت می گذاشتم. هر چند تمام مدت فکرم پیش آن چمدان که تمام دارائیم بود می رفت.

بیشتر روزم را در کتابخانه دانشگاه می گذراندم تا از کتابهای رایگان آنجا استفاده کنم نه پول زیادی برای خرید کتاب داشتم و نه جایی برای نگهداریشان هر روز به دفتر رفاه دانشگاه سر می زدم و هر روز همان جواب همیشگی را می شنیدم. در این مدت با خانه تماس نگرفته بودم . می ترسیدم خبرهای بدی بشنوم و در شرایطی نبودم که بتوانم مصیبت دیگری را به دوش بکشم . تصمیم داشتم وقتی وضعیتم سر و سامانی گرفت به آرزو اطلاع بدهم کجا هستم.

از انجایی که نمی دانستم کی می توانم کاری پیدا کنم پولم را فقط در مواقع ضروری خرج می کردم. جز غذای دانشگاه هیچ چیز دیگری نمی خوردم و جز یک کلاسور و تعدادی خودکار هیچ لوازم و تحریری نداشتم. تا آنجا که می توانستم از کتابهای کتابخانه استفاده می کردم ولی مجبور بودم پول جزوه های درسی که کم هم نبودن بپردازم. با هیچ کس توی دانشگاه حرف نمی زدم. چون نمی خواستم کسی از وضعیت فلاکت بارم خبر دار شود. نگاه تحقیر آمیز دخترها و متلک های آبدار پسرها چیزی بود که تمام ماه های اول دانشجوییم را پر کرده بود.

با سرد شدن هوا زندگی در آن توالت بی در و پیکر وسط پارک جنگلی مشکل تر می شد. وقتی باران می بارید باید مسافت زیادی را توی گل راه می رفتم تا به آن ساختمان مخروبه برسم و این کار وقتی هوا تاریک بود خیلی سخت تر بود. چندین نشانه برای خودم گذاشته بودم که شبها راه را گم نکنم. مثل بی خانمانها پیت حلبی بزرگی پیدا کرده بودم و با آتش زدن چوب داخل آن سعی می کردم خودم را گرم نگه دارم. هر چند بردن پیت حلبی به داخل توالت باعث می شد جایی برای دراز کشیدن نداشته باشم و مجبور باشم نشسته بخوابم. سرما درد کلیه آسیب دیده ام را بیشتر می کرد و باعث می شد جای بخیه هایم بسوزد. چند بار به فکرم رسید همه چیز را رها کنم و بروم ولی نمی دانستم باید کجا بروم مطمئناً نه پدرم و نه امیر طاها هیچ کدام دیگر من را قبول نمی کردند. تنها لذت زندگی در آن روزها نشستن سر کلاسهای درس و گوش دادن به حرفهای اساتیدم بود.

یکی از روزهای اواخر آبان بود. دو ماه از سر گردانیم در شهر زیبای شیراز می گذشت شهری که من حتی فرصت دیدن زیبایی هایش را نداشتم. دو هفته بود که روزهای تعطیل برای نظافت به خانه های مردم می رفتم تا کمی از هزینه هایم را جبران کنم. آن شب هم در یک

مهمانی خانوادگی به عنوان نظافت چی مشغول بودم و چون مهمانی تا دیر وقت ادامه داشت بعد از ساعت یازده به پارک رسیدم . دو طرف ژاکت کهنه ام را به هم چسباندم دستهای یخ زده ام را زیر

بغلم گذاشتم و به سمت دستشویی مخروبه ای که در آن زندگی می کردم رفتم . وقتی امیر طاها به زور برایم لباس می خرید هوا گرم تر از آن بود که به فکرش برسد برایم ژاکت و پوتین بخرد و من با همان ژاکت کهنه و کفشهای قدیمیم سر می کردم شدیداً سردم بود و فقط منتظر بودم تا به اتاقم برسم و پیت حلیم را روشن کنم و در کنارش بخوابم. پایم را که درون دستشویی

گذاشتم تازه متوجه آن سه پسر که دور هم نشسته بودند و مواد می کشیدند شدم . نور کم دستشویی ها نگذاشته بود زود تر آن ها را ببینم . یکی از پسرها با صدای بلندی گفت:

-فکر می کنی این تو چی که درش و قفل کردند

-هیچی بابا شاید فلکه آبی چیزی باشه

-نه ، یه چیز دیگه اس، خیلی دلم می خواد بدونم چی این تو هست

-چی می خوای تو یه توالت درب و داغون باشه

-توش یه چیزی هست مگه نمی بینی درزش هم با پارچه کهنه پوشوندن. فردا یه اره

میارم این قفل رو می برم بینم توش چی

-خب بابا حالا این قدر حرف نزن هر چی کشیده بودیم پرید.

قلبم از ترس توی سینه ام می کوبید عqlم می گفت باید هر چه زود تر فرار کنم ولی دلم پیش آن چمدانی که تمام دارائیم در آن بود گیر کرده بود. چند دقیقه طول کشید تا به خودم بیایم و به حرف عqlم گوش کنم ولی دیر شده بود پسر ها من را دیده بودند. از ترس جیغی کشیدم و شروع به دویدن کردم. موقع فرار کفش هایم از پایم در آمد و پایم تا مچ توی گل فرو رفت. درد پهلویم هر لحظه بیشتر می شد و قلبم توی سینه ام می کوبید پسر ها همان طور که پشت سرم می دویدن حرفهای رکیک می زدند. خودم را به قسمت آسفالت پارک رساندم برای یک لحظه نفسم بند آمد و از حرکت

ایستادم. پسر ها که به من رسیدند روی زمین افتاده بودم و سعی می کردم نفس بکشم. توی نور کم پارک فقط کفش های آن سه پسر را می دیدم که دورم را گرفته بودند. کفش های هر سه پسر سیاه رنگ بود رنگی که من از آن وحشت داشتم. اولین پسر که دستش به من خورد جیغ بلندی کشیدم

. پسر فحش زشتی داد و بازویم را گرفت و بلندم کرد. با تمام

قدرت پسر را به عقب هل دادم. پسر توی صورتم زد. و من را به سمت دوستش پرت کرد. تمام اتفاقات آن شب منحوس دوباره برایم زنده شد. یکی از پسر ها مقنعه ام را از سرم بیرون کشید و دستش را توی یقه لباسم فرو کرد. بدنم شروع به لرزیدن کرد با ته مانده توانم شروع کردم به تقلا هر چند می دانستم حریفشان نمی شوم. یکی دیگر از پسر ها موهایم را کشید و سرم را به عقب برد و دهان بد بویش را روی دهانم گذاشت حال داشت به هم می خورد. دیگر امیدی به نجاتم نداشتم چشم هایم را بستم و دعا کردم

قبل از آن که اتفاقی بیفتد بمیرم. صدای فریاد یکی از پسرها که داد می زد فرار کنید باعث شد چشم هایم را باز کنم و چراغ های روشن ماشینی که به سمت می آمد را ببینم. پسرها من را با آن لباس پاره و سر و وضع آشفته همانجا رها کردند و پا به فرار گذاشتند. دیگر چیزی نفهمیدم فقط بی جان و ترسیده روی آسفالت سرد توی خودم مچاله شده بودم و زار می زدم.

چند دقیقه گذشت تا ماشینی که پسرها را به وحشت انداخته بود کنارم توقف کند. مرد جوانی از ماشین پیاده شد و به سمت می آمد و با دیدنم متوجه اتفاقی که افتاده بود شد. سعی کرد با من حرف بزند و بلندم کند ولی من فقط گریه می کردم ترس و خجالت باعث شده بود مثل یک توپ توی خودم جمع شوم و از جایم تکان نخورم بلاخره مرد خسته شد و بدون توجه به فریاد هایم بلندم کرد و من را داخل ماشین انداخت و خودش هم سوار شد و مقنعه ام را که از روی زمین برداشته بود روی پاهایم انداخت و گفت:

-سرت کن.

بدون حرف مقنعه ام را سر کردم و خودم را به گوشه ماشین کشیدم. خواست ماشین را روشن کند که فریاد زدم:

-نه، نه، نه

-چرا؟

-وسایلم، کتابام، لباسام، مدارکم

-کجاست؟

-با ترس به او نگاه کردم نمی دونستم می توانم به او اعتماد کنم یا نه ، ولی چاره ای نداشتم .
به هر حال آن توالت دیگر امن نبود و من نمی توانستم به آن جا برگردم پس بهتر بود همین
امشب وسایلم را می بردم

-توی توالت

چنان نگاهم کرد که انگار یک دیوانه هستم ولی چیزی

نگفت. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-می خواین شما این جا وایسید تا من برم بیارم.

-با لحن محکمی گفتم:

-نه ، باهات میام

از آمدنش خوشحال شدم می ترسیدم دوباره گرفتار پسرها بشوم . آرام ، آرام با پاهای که
روی سنگ های پارک زخمی شده بود و با بدنی که از درد تا شده بود به سمت ساختمان
مخروبه راه افتادم . صدای پایش نشان می داد هنوز پشت سرم راه می آید . می ترسیدم
برود برای همین برگشتم و گفتم:

-ولم نمی کنید که

با اخمی که هر لحظه غلیظ تر می شد گفتم:

-نه ، اگه می خواستم ولت کنم تا اینجا نمی آمدم به ساختمان مخروبه رسیدیم یکی از
تیرهای برق درست بالای سر ساختمان بود و کمی ساختمان را روشن می کرد. وارد که

شدیم با تعجب به دور تا دورش نگاه کرد . اول به سمت کیفم که موقع فرار روی زمین افتاده بود رفتم و برش داشتم فکر کرد منظورم از وسایل این کیف است که گفت:

-برای این کیف اومدی ؟

چیزی نگفتم و به سمت توالتی که در آن زندگی می کردم رفتم . چشمش به بساط انتهای توالت افتاد خنده مسخره ای کرد و گفت:

-اومدی بقیه موادت و برداری

برگشتم و توی صورتش نگاه کردم و با انزجار گفتم:

-من معتاد نیستم

-پس این موقع شب این جا چیکار می کنی؟

-زندگی می کنم

-چی؟

دیگر نایستادم تا جوابش را بدهم کلید توالت را از گردنم در آوردم و قفل توالت را باز کردم . قبل از من پا توی توالتی که محل زندگیم بود گذاشت و با تعجب به اتاقی که برای خودم ساخته بودم نگاه کرد . به موکت کهنه زیر پایم و پیت حلبی پر از چوب های نیمه سوخته . به چمدان گوشه اتاق و پتو و بالشی که از یک دست فروش خریده بودم و در آخر به صفحات بریده شده از مجلات که به دیوار اتاقم چسبانده بودم صفحاتی پر از اشعار شاملو و سپهری و حافظ و مولوی.

نگاه متعجبش را از روی نوشته های روی دیوار کند و به صورت من انداخت و گفت:

-این جا زندگی می کنی؟

-آره

-چرا؟

-چون جای دیگه ای ندارم

-خانواده ات کجان؟

انرژی برای بحث نداشتم . سردم بود ، پهلویم درد می کرد و سرم گیج می رفت. متوجه حالم شد که دست از پرسیدن برداشت و به سمت چمدانم رفت و آن را برداشت . خواستم پتو و بالش را بردارم که گفت:

-اونا رو لازم نداری

بعد کیف دستیم را گرفت و از اتاقی که نزدیک دو ماه در آن زندگی می کردم بیرون رفت پشت سرش راه افتادم تا ماشین حرفی نزدیم چمدانم را داخل صندوق عقب گذاشت و به من کمک کرد تا سوار ماشین شاسی بلندش بشوم . ماشین را روشن کرد و گرمکن صندلی را زد . نفهمیدم کی خوابم برد.

استاد فلاح به من اشاره می کند که به دنبالش بروم از بچه های تیم جدا می شوم و پشت سراستاد به اتاقش می روم پشت میزش می نشیند و در حالی که به دنبال چیزی درون کشوی میز می گردد می پرسد:

-مقالتون تمام شد خانم میری

عادت داشت نام های خانوادگی دانشجویانش را نصفه نیمه بگوید و البته کسی هم جرات نداشت حرفش را تصحیح کند.

زیر لب می گویم شاه میری بدون آن که نگاهم کند می پرسد:

چی گفتید؟

خودم را جمع و جور می کنم و می گویم:

نه استاد هنوز کامل نشده.

بدنش را صاف می کند و ابروهای پر پشتش که بعضی از موهای آن سفید شده را در هم می کشد. صورتی پر چین و چروک و موهای جو گندمی نا مرتبی دارد. شصت و پنج سالی سن دارد ولی هنوز خوش هیكل و شق و رق است با صدای بم مردانه اش که همیشه خدا بلند است می گوید:

خانم اگه می خواین توی تیم تحقیقاتی من جایی داشته باشید، باید بیشتر تلاش کنید.

می خواهم بگویم تلاش از این بیشتر که سال چهارم هستم ولی با سال پنجمی ها واحد بر می دارم می خواهم بگویم تلاش از این بیشتر که هر سال جزو نفرات برتر دانشگاه هستم می خواهم بگویم تلاش از این بیشتر که در همین مدت چهار مقاله نوشتم که یکیش در بهترین نشریه پزشکی ایران چاپ شد

ولی هیچ کدام از این ها را نمی گویم و فقط می گویم:

تمومش می کنم

نگاه پر اخمش را دوباره روی من می اندازد و می گوید:

-تا شنبه آماده بشه

چشمی می گویم و از اتاق بیرون می روم . رامین خودش را به من می رساند و می گوید:

-چی می خواست؟

-می گفت تا شنبه مقاله رو تحویلش بدم

-می تونی؟

-باید بتونم

-می خوای کمکت کنم.

به تلاشش برای جلب توجه ام لبخند می زنم و می گویم:

-نه ، ممنون باید خودم انجام بدهم.

نگاه نا امیدش را به من می اندازد و می گوید:

-به هر حال اگه کمک خواستی من هستم

لبخندی مهربانی رویش می زنم و تشکر می کنم . می دانم به من علاقه دارد ولی من مناسب او نیستم . مسلماً مادر رامین که هر روز صبح چکش می کند که مبادا پسر ساده دلش در دام دختران فریبکار نیفتاده باشد نمی تواند دختری را که خانواده طردش کردن ، یک سال صیغه پسری بوده و دو ماه توی توالت می خوابیده را عروس مناسبی برای پسر دلبندهش بداند.

از توی لابراتوار بیرون می آیم و تا به کتابخانه بروم . احساس خستگی می کنم به خاطر کابوس هایم شبها خوب نمی خوابم . همیشه این وقت سال کابوس هایم بیشتر می شود هیچ

وقت نتوانستم آن دو شب نحس زندگیم را فراموش کنم و هر سال از مرداد تا آبان را مثل آدمی که در گردابی ژرف و تاریک افتاده و برای نجات دست و پا می زند می گذرانم و فقط منتظر می مانم تا این دوره نحس به پایان برسد . روی پله ها سینا را می بینم که دانشجوهایش دوره اش کرده اند آهسته سلام می کنم و می خواهم از کنار پنج ، شش دختری که مثل کنه به او چسبیده اند رد بشوم که صدایم می کند:

-خانم شاه میری

-بله استاد

دفتر و کتابی را که در دست دارد به سمتم می گیرد و می گوید:

-لطفا این وسایل من را توی اتاقم بگذارید

کتابهایش را از دستش می گیرم و می خواهم بروم که پشیمان می شود و می گوید:

-آهو جان یه لحظه بایست.

بلا تکلیف کمی دورتر از دخترانی که دور سینا را گرفته می

ایستم . سینا دستش را توی جیب شلوارش فرو می کند و دسته کلیدی که سویچ ماشینش هم به آن متصل است به سمتم دراز می کند و با لبخندی که شرارت از آن می بارد می گوید:

-لطف کن کتاب ها را بزارشون تو ماشینم . خودت هم سوار شو تا من پیام

از جلو چشم دخترهای که با نگاه های مشکوک و چشم های ریز شده به دختری که استاد محبوبشان او را به اسم کوچک صدا می کند و سویچ ماشینش را به او می دهد رد می شوم و به سمت پارکینگ استاد ها می روم و پشت فرمان می نشینم.

یکی از کتابهای که به دستم داده باز می‌کنم و شروع به خواندن می‌کنم. در ماشین را باز می‌کند و خودش را روی صندلی سمت شاگرد پرت می‌کند. سر از کتاب بر می‌دارم و با خشمی ساختگی می‌گویم:

-استاد هداوندی اصلا درست نیست از دانشجوی بیچاره تون برای ناامید کردن شیفتگانتون استفاده ابزاری کنید
بلند می‌خندد و می‌گوید:

-استفاده ابزاری را خوب اومدی ، ولی دانشجوی بیچاره رو نه ، بیچاره منم که گرفتار این قوم زیبا رو شدم عزیزم لبخند می‌زنم و می‌گویم:
-نه که تو هم بدت میاد.

-چرا بدم بیاد؟ ولی اینا توقع دارن من یکیشون بگیرم ولی من همشون می‌خوام
با خنده پرویی نثارش می‌کنم و ماشین را روشن می‌کنم.
چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید:

-باز چی شده پشت فرمون نشستی ، دلت از چی گرفته می‌داند وقتی ناراحتم رانندگی آرامم می‌کند. خنده تلخی می‌کنم و جوابش را نمی‌دهم

-محیا بهم گفت باز کابوس هات شروع شده . باید بری پیش یوسفی -نمی‌رم
-چرا؟

-گفت تا کاری را که بهم گفته نکنم دیگه نیام

-خب، کاری را که گفته بکن

-نمی تونم، سینا نمی تونم با امیر طاها رو به رو بشم. نمی تونم باهاش حرف بزنم اونم بعد از چهار سال -چرا؟ از چی می ترسی؟

-نمی دونم

-تو از امیر طاها به دیو ساختی. باید بری باهاش رو به رو بشی باید حرفهای که تو دلت مونده بزنی تا کی می خوای خودت و عذاب بدی؟

-خوب می شم بلاخره یادم میره

-یادت نمیره،

حاصله بحث ندارم می دانم راست می گوید ولی من توان مقابله با امیر طاها را ندارم. وقتی همه چیز را برای دکتر یوسفی تعریف کردم گفت یا باید ببخیشی و برای همیشه فراموشش کنی و یا باید بروی و هر چه در دلت هست به او بگویی و من توان هیچ کدام از این دو کار را ندارم نه می توانم ببخشمش و نه با او رو به رو بشوم. شاید اگر آن کار را نمی کرد و من را از خانواده ام محروم نمی کرد می بخشیدمش ولی حالا نمی توانم ببخشمش. سکوتم که طولانی می شود پوف کلافه ای می کشد و نگاهی به مسیری که می روم می کند و می گوید:

-نمی خواستی بری خوابگاه

-می خوام پیام پری جون و ببینم دلم خیلی تنگ شده وقت نمی کنم آخر هفته پیام.

-چرا اون وقت

-دکتر فلاح برام کار درست کرده از فردا باید بشینم تو کتابخونه تا شنبه ، تازه اگه کارم تموم بشه

-تموم می شه عزیزم ، آهوی که من می شناسم قوی تر از این حرفاست که با بادی به نام دکتر فلاح بلرزه

-باد؟ دکتر فلاح طوفان کاتریناست

هر دو با صدای بلند می خندیم و من خدا رو شکر می کنم که او را دارم. او را خدا به جای تمام نداشته هایم به من داده.

*****چشم که باز کردم هوا

روشن شده بود و من در اتاقی ناشناس بودم . احساس گیجی می کردم یادم نمی آمد چطور به این اتاق آماده ام . چند نفس عمیق کشیدم ، پتوی که رویم بود را کنار زدم. پای گِـلیم تشکی را که روی آن خوابیده بودم کثیف کرده بود.

چشمم که به گِـل خشک شده روی پا هایم افتاد همه چیز را به یاد آوردم . با یاد آوری اتفاقات گذشته و بلایی که نزدیک بود سرم بیاید ضربان قلبم بالا رفت و نفسم تنگ شد . با ترس از روی تخت بلند شدم و به اتاقی که در آن بودم نگاه کردم اتاق خواب نه چندان بزرگی بود با دیوارهایی به رنگ استخوانی و پنجره ای با قاب چوبی که پرده توری سفیدی به آن آویخته شده بود. تنها وسیله توی اتاق یک تخت خواب دو نفره و یک میز آرایش قدیمی بود و صندلی لهستانی که روی به روی میز آرایش گذاشته بودند . روی یکی از دیوار ها پر بود از عکس های خانوادگی ، دختر ها و پسرهای کوچک و بزرگ و زن ها و مردهای در موقعیت های مختلف . انگار یکی تمام آلبوم خانوادگیش را به دیوار زده بود . چشم از

صورت‌هایی که نمی‌شناختم گرفتم و به ساعت دیواری که عدد یازده را نشان می‌داد نگاه کردم. از چمدانم خبری نبود باید هر چه زود تر چمدانم را پیدا می‌کردم و می‌رفتم. ولی کجا؟ شل شدم و دوباره روی لبه تخت نشستم دیگر جایی برای رفتن نداشتم. صورتم را توی دستهایم مخفی کردم و به مرد جوانی که من را نجات داده بود و به این جا آورده بود فکر کردم صورت مرد را به خاطر نداشتم ولی حس می‌کردم آدم بدی نباشد. در تمام دو ماهی که به شیراز آمده بودم به هیچ کس اعتماد نکرده بودم و حتی به مسئولان دانشگاه نگفته بودم که کسی را در شیراز ندارم و در پارک می‌خوابم.

می‌ترسیدم که از بی‌کسیم سوء استفاده کنند ولی فکر کردم دیگر وقتش است که به کسی اعتماد کنم هر چند کم.

آهسته از جایم بلند شدم. خاک روی پایم را تکان دادم و مانتو و مقنعه ام را که روی صندلی لهستانی گذاشته بودند برداشتم و پوشیدم. در اتاق را باز کردم و وارد هال کوچکی با فرشهای لاکی شدم. یک دست مبل راحتی قدیمی دور تا دور اتاق چیده شده بود که رویشان با قلاب بافی های سفید و سه گوشه تزئین شده بود. یک تلویزیون اینچ روی یک میز چوبی گوشه اتاق قرار داشت. روی تلویزیون هم قلاب بافی سفید و سه گوشه انداخته بودند که نیمی از شیشه تلویزیون را پوشانده بود. میز شیشه ای کوچکی با یک گلدان پر از گل‌های پلاستیکی گوشه دیگر اتاق را پر کرده بود روی میز هم قلاب بافی دایره ای سفیدی انداخته بودند. روی دیوار عکس مردی حدوداً شصت ساله با سری تاس و سیبیل های از بنا گوش در رفته نصب شده بود. خانه ای ساده و قدیمی که پر بود از آرامش و امنیت. بیدار شدی؟

به عقب برگشتم و به پیر زن چاق و کوتاه قدی که چادر گلدارش را زیر بغلش زده بود و از دری که معلوم بود به سمت حیاط است وارد شده بود نگاه کردم . قبل از این که سلام کنم زن به سمتم آمد و گفت:

-با این شکل و قیافه این جا واینسا بیا برو حموم . حموم اونجاست

و با دست به سمت راهروی باریکی در سمت دیگر حال اشاره کرد و گفت:

-در سمت راست دستشویی در سمت چپ حموم ، حوله و لباسات و می زارم پشت در . این لباسا را هم در بیار من بشورم . هر چند فکر کنم این مانتو رو باید بندازی دور بد جوری پاره شده.

با تعجب نگاهش کردم . خواستم چیزی بگویم که با دست من را به سمت راهرو هل داد و گفت:

-بیا برو ، معطل نکن، همون دیشب می خواستم بفرستم حموم این سینای ور پریده نداشت. الانم باید برم او اتاقی که به گند کشیدی و تمیز کنم بلاخره زبانم باز شد و گفتم:
-نه لطفا شما دست نزنید خودم تمیز می کنم.

-خُـبُـه حالا ، نمی خواد لفظ قلم حرف بزنی بیا برو و دستم را گرفت و من را به سمت حمام برد . یک حمام قدیمی ولی تمیز با کاشی های که رنگشان رفته بود و دوشی که به سختی آب از آن می آمد. روی یک طاقچه کوچک یک شامپو زرد تخم مرغی و یک صابون سبز گلنار و مقداری سفید آب و سدر گذاشته بودند. گوشه حمام یک لگن قرمز با یک کاسه ی رویی بود . صدای زن از پشت در حمام بلند

شد:

-لباساتو بنداز تو لگن من بعدا بر می دارم.

چشمی گفتم و خودم را به آب داغ سپردم.

لباسی را که برایم گذاشته بود از پشت در برداشتم و تنم کردم . یک بلوز سفید گشاد با آستین های بلند و یک دامن به رنگ سبز تا مچ پاهایم و روسری بلند سبزی . لباسهای خودم نبود ولی چاره ای جز پوشیدن نداشتم سر فرصت می توانستم عوضشان کنم لباسها را پوشیدم و بعد از گرفتن آب موهایم روسری را روی سرم کشیدم ، دو طرف روسری را از پشت گردنم رد کردم و روی سینه هایم رها کردم.

زن از توی آشپزخانه صدایم زد و گفت:

-بیا این جا

وارد آشپزخانه شدم ، آشپزخانه اپن نبود . کاشی ها کهنه و قدیمی و کابینت ها فلزی بودند زن پشت میز چوبی با رو میزی قلاب بافی شده در گوشه آشپز خانه نشسته بود و برنج پاک می کرد . خانه با تمام قدیمی بودنش تمیز بود ، خیلی تمیز . زن با دست صندلی را نشانم داد که روی آن بنشینم و خودش بلند شد و از سماوری که روی کانتربود یک لیوان چایی برایم ریخت و همراه با ظرف بیسکویتی جلویم گذاشت و گفت:

-چایی تو بخور یک ساعت دیگه ناهار آماده می شه.

-مرسی - اسمت چی؟

-آهو

-لباساتو ریختم تو ماشین شستم . چمدانتم آب کشیدم گذاشتم تو حیاط خشک بشه . کتاب ، متاباتم دستمال کشیدم گذاشتم زیر آفتاب

چشمم از حرفه‌اش گرد شد . وقتی چشم های گرد شده ام را دید لبه‌ایش را جمع کرد و با حالت انزجار گفت:

-سینا گفت تو توالت زندگی می کردی

-از توالتش استفاده نمی شد

-خوب حالا هرچی ، بلدی برنج پاک کنی

-بله

-خوب بگیر اینا رو پاک کن تا من برم به خورشت سر بزخم هیکل سنگینش را به سختی از روی صندلی بلند کرد و به سمت اجاق گاز رفت ، زن طوری رفتار می کرد که انگار هر روز یکی را از توی خیابان به آن خانه می آوردند. می خواستم از دیشب پیرسم:

-ا ، ببخشید ، اسمتون نمی دونم ؟

صدای سر خوش مرد جوانی با موهای پرپشت و چشمانی سیاه که به چهار چوب در تکیه زده بود بلند شد:

-پری جون. اسمش پری جونه

و با یک قدم خودش را به پری جون رساند و صورتش را ماچ کرد. پری جون قاشق خورشتی که دستش بود را تهدید وار به سمت مرد گرفت و گفت:

-برو پی کارت

صدای قهقه بلند مرد ، من را هم به خنده انداخت . پری جون قاشق خورشت را کنار قابلمه گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت . مرد جوان روی صندلی رو به رویم نشست و با لبخند مهربانی گفت:

-احوال آهو خانم ، بهتری

سرم را بلند کردم و با تعجب از این صمیمیت نگاهش کردم.

یک بیسکویت از ظرف برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد و با سرخوشی گفت:

-آهو شاهمیری ، فرزند سهراب ، متولد کرمان ، دانشجوی ترم اول رشته پزشکی دانشگاه شیراز چرا باید توی یک توالت مخروبه زندگی کنه؟

-چون بهش خوابگاه ندادن

یک تای ابروش را بالا انداخت و گفت:

-یعنی کسی را نداری که کمکت کنه

-فکر می کنی اگه داشتم ، اونجوری زندگی می کردم

-تا وقتی مشکل خوابگاهت حل بشه این جا پیش من و پری جون زندگی می کنی.

-نمی خوام مزاحم بشم

از جایش بلند شد و با لحن جدی گفت:

-از دیشب مسئولیت تو با منه ، پس بهتر دختر خوبی باشی و حرف گوش کنی.

بودن در کنار پری جون و سینا یکی از خوشایند ترین اتفاقات زندگیم بود. سینا و پری جون هیچ شباهتی به مادر و پسرهای که تا حالا دیده بودم نداشتند . سینا شوخ و سر زنده بود و پری جون رک و راحت.

خانه پری جون دو تا اتاق بیشتر نداشت یکی اتاق پری جون همان اتاقی که روز اول در آن بیدار شده بودم و دیگری اتاق سینا ، وقتی برای اولین بار از آن در چوبی قدیمی رد شدم و پا توی اتاق سینا گذاشتم دهانم از تعجب باز ماند.

اتاق سینا در واقع یک سویت ۵۰متری

بود که شامل یه سالن ، یک اتاق خواب و حمام و دستشویی جدا بود . سویت از همه لحاظ شیک و امروزی بود دیوارهای سالن که در واقع اتاق کار سینا محسوب می شد با کاغذ دیواریهای سیاه و سفید پوشانده شده بود و کتاب خانه بزرگی یکی از دیوارهای آن را پر کرده بود. دستگاه تردمیل ، یک میز کار بزرگ و کامپیوتر ، یک کاناپه تخت خواب شو و یک صندلی شنی سالن را پر کرده بود . اتاق خواب شامل یک تخت خواب یک نفره بزرگ و یک تلویزیون اینچ ال سی دی که به دیوار نصب شده بود . حمام هم شیک و مدرن بود با وان و جکوزی . نمی توانستم ردیف شامپوهای خارجی که توی حمام سینا چیده شده بود را با شامپوی تخم مرغی توی حمام پری جون مقایسه نکنم. بعدها سینا برایم تعریف کرد وقتی با مادرش سر بازسازی خانه به توافق نرسیده بودند خانه را نصف کردند تا هر کدامشان آن جوری که دوست دارند زندگی کنند.

قرار شد تا وقتی بتوانم جایی در خوابگاه بگیرم در اتاق پری جون و روی تخت او بخوابم . پری جون در حالی که با دستش سمت چپ تخت را نشان می داد گفت:

-تو اون ور بخواب ، من این ور می خوابم . حسین زنده بود همیشه اون ور می خوابید
همونجا هم مرد.

شوکه نگاهش کردم ولی او بی توجه به من زیر پتو رفت و گفت:

-چراغم خاموش کن . اگه خوابت هم سبکه پنبه ای، چیزی بزار تو گوشت چون
من خورخور می کنم

شانه هایم را بالا انداختم چراغ را خاموش کردم و با لبخندی از سر رضایت زیر پتو خزیدم .
همین که بعد از دو ماه می توانستم بدون ترس و استرس بخوابم خدا را شاکر بودم.

تحقیق را به دکتر فلاح تحویل می دهم و از اتاق بیروم می آیم . رامین به دنبال می دود و
می گوید:

-تحویل دادی؟

-بله

-دست مریزاد ، فکر نمی کردم بتونی تمومش کنی لبخندی می زنم و می
گویم:

-پدرم در اومد تا تموم شد .دو شب نخوابیدم لبخند مهربانی می زند
و می گوید:

-خسته نباشی

لبخند عمیق تر می شوم. حالا چشمهایش هم می خندد فوری سرم به سمت دیگری
می چرخانم و می گویم:

-من دیگه برم

نمی خواهم برای خودش خیال پردازی کند. صدایش غمگین می شود:

-باشه ، برید استراحت کنید. فردا که میاین

-فکر نمی کنم

-مثل اینکه استاد می خواد درمورد همکاری با یه تیم تحقیقاتی از دانشگاه تهران
صحبت کنه

-خوب ، من هنوز رسماً جزو تیم نیستم . اگه استاد می خواست پیام حتما خودش
می گفت

-ولی فکر می کنم استاد روی شما به عنوان یه نیرو با پتانسیل بالا حساب می کنه
-امیدوارم

مستقیم به سمت خوابگاه می روم تا استراحت کنم ولی اسم دانشگاه تهران من را به یاد امیر
طاها می اندازد و خاطرات مثل خوره به جانم می افتد . موفقیت هایم نمی تواند من را از حس
تحقیری که امیر طاها در من بوجود آورده نجات دهد.

با این که دلم می خواهد ببینمش و توی صورتش فریاد بزنم و بگویم "من آهو هستم همون
آهوی که تو فکر می کرد حتی لیاقت کلفتی خونه ات را نداره ببین به کجا رسیدم " ولی
قدرت این کار را ندارم بعد از آخرین نامردی که در حقم کرد از او می ترسم . می ترسم

اگر بدانند کجا هستم بلایی سرم بیاورد. پتو را روی سرم می کشم و امیدوارم خستگی باعث شود کابوس نبینم.

با صدای تلفن از خواب بیدار می شوم اسم دکتر فلاح را که روی گوشی می بینم خواب از سرم می پرد به سرعت روی تخت می نشینم و تلفن را وصل می کنم و سلام می کنم.

منشی دکتر فلاح بدون آن که جواب سلامم را بدهد می گوید:

-خانم شاهمیری فردا ساعت هشت توی اتاق دکتر باشید.

از شنیدن حرفش چنان شوکه می شوم که برای چند لحظه نفسم بند می آید . با صدایی که از خوشحالی می لرزد می گویم:

-چشم

منشی دکتر فلاح بدون حرف دیگری تلفن را قطع می کند و حتی اجازه خداحافظی را هم به من نمی دهد . برای چند لحظه به صفحه سیاه تلفن نگاه می کنم و بعد با صدای بلندی از خوشحالی فریاد می کشم . و تازه متوجه محیا و مریمی می شوم که روی زمین نشسته اند و درس می خوانند.

محیا با خنده می گوید:

-چی شده؟ خبریه؟

-استاد فلاح من و برای شرکت در جلسه تیم دعوت کرده.

دارم عضو تیم تحقیقاتی می شم . وای محیا از خوشحالی نمی دونم چیکار کنم

محیا از جایش بلند می شود و من را در آغوش می گیرد و میگوید:

-تبریک می گم . تو لیاقتش و داری مریم با همان بی حسی
همیشگی می گوید:

-خوش به حال رامین

گمشوی نثارش می کم و مانتو ام را از روی چوب لباسی بر می دارم تا بپوشم . محیا اخم
ریزی می کند و می گوید: -کجا؟

-دارم می رم پیش پری جون باید بهش بگم

-تلفنی بگو

-نه ، نمی شه باید برم پیشش

مریم سرش را کج می کند و رو به محیا که دوباره کنارش نشسته می گوید:

-بلاخره ما نفهمیدیم این پری جون مادر بزرگ تو یا مادر بزرگ آهو

محیا شکلکی در می آورد و جواب

مریم را نمی دهد. جلوی محیا روی دو پا می نشینم و می گویم:

-تو هم بیا بریم. اصلا پاشید سه تایی بریم شام مهمون من ، از بیرون می گیریم می بریم

خونه پری جون با هم می خوریم محیا می گوید:

-نه درس دارم مریم می

گوید:

-درس نداره می ترسه بیاد پری جون بهش سرکوفت بزنه تو چرا مثل آهو عرضه

نداشتی.

دیوانه ای به هر دو تایشان می گویم و آنقدر اصرار می کنم تا قبول می کنند با هم برویم . همگی سوار ماشین محیا می شویم توی راه سفارش غذا می دهم و یک جعبه شیرینی و یک گلدان بزرگ می گیرم اگر به این جا رسیدم به خاطر حمایت های سینا و پری جون بوده که همه جوهره مراقبم بودند.

شب با مسخره بازی های سینا ، تکه پرانی های مریم و کل کل پری جون و محیا می گذرد . غذا را که می آورند سفره را می اندازم و به آشپز خانه می روم تا بشقابها را بیاورم محیا سرش توی کابینت است تا لیوان ها را از توی کابینت در بیاورد و پری جون برای نماز خواندن به اتاقش رفته بشقاب به دست وارد اتاق می شوم و چشمم به سینا می افتد که گوشه ای ایستاده و با حالتی خاص به مریم نگاه می کند.

قلبم از نگاه سینا می ریزد . نگاهم را روی مریم که بیخیال ، مجله خانواده ای را که برای پری جون است ورق می زند می اندازم . مریم هم زیر چشمی به سینا نگاه می کند . لبخندی از سر رضایت روی لبهایم می نشیند . دلم می خواهد دست سینا را بگیرم و با خودم ببرمش گوشه حیاط و ازش بپرسم از کی عاشق مریم شده . مریم و سینا وای . لبخند عمیق تر می شود . پسر شیطان و پر شر و شوری مثل سینا با دختر بیخیالی مثل مریم . پری جون بفهمد خوشحال می شود.

محیا حتما بال در می آورد که صمیمی ترین دوستش قرار است زن دایش بشود . خود مریم چه نظری دارد؟ صدای محیا من را از افکارم بیرون می آورد:

-وا||| ، چرا این وسط وایسادی برو بشقابا رو بزار الان غذا سرد می شه

خودم را جمع و جور می کنم و در حالی که بشقاب ها را روی سفره می گذارم می گویم:

-یه چند لحظه صبر کن پری جون نمازش تمام بشه بعد غذا رو بیار

محیا باشه ای می گوید و دو باره به آشپز خانه می رود.

به دنبالش به آشپز خانه می روم و زیر گوشش می گویم:

-محیا؟

با تعجب و اخم به من که انقدر نزدیکش ایستاده ام و با صدایی آهسته حرف می زنم

نگاه می کند و می گوید:

-هان؟

آرامتر از قبل می گویم:

-سینا و مریم از هم خوشش می آد؟ فریاد می زند:

-چی؟

-آروم ، چه خبرته ، دارم می پرسم سینا و مریم از هم

خوشش میاد؟

-نه ، یعنی نمی دونم . چیزی شده؟ چیزی دیدی؟

-فکر کنم این دو تا از هم خوششون میاد.

مشکوک به سینا و مریم که هر دو سرشان به کار خودش است نگاه می کند و بعد با چشم های ریز شده به من نگاه می کند. شانه ای بالا می اندازم و از آشپزخانه بیرون می روم . حالا خیالم راحت است می دانم محیا تا ته و توی قضیه را در نیاورد ول نمی کند.

صبح اولین کسی هستم که به در اتاق دکتر فلاح می رسم.

خود دکتر نیست ولی در اتاقش باز است. منشی اش من را به اتاق کنفرانس هدایت می کند روی یکی از صندلی ها می نشینم و به اطراف نگاه می کنم. چند دقیقه بعد نازنین داخل می شود و با دیدن من ابروی بالا می اندازد و می گوید:

-اوو لالا، پس دکتر بلاخره تسلیم شد.

لبخندی می زنم و سلام می کنم. میخندد و با سر جواب سلامم را می دهد و روی صندلی کنار دست من می نشیند.

نازنین تنها زن عضو تیم تحقیقاتی است. قد متوسطی دارد و کمی چاق است خوشرو و کم حرف است سال اول تخصص را می گذراند و می دانم برای وارد شدن به تیم دکتر فلاح از هفت خان رستم عبور کرده به سمت من می چرخد و می گوید:

-خوشحال شدم که وارد تیم شدی؟

-هنوز که چیزی معلوم نیست

-همین که این جا هستی یعنی جزوی از تیم هستی سال دوم بودم که دکتر فلاح متوجه من شد. دانشجوییش بودم و همیشه روی صندلی اول می نشستم و همه تکالیف سختی را که می داد با جان و دل انجام می داد از آن سال دکتر فلاح همه جا من را دنبال خودش می کشید وادارم می کرد بیش از اندازه مطالعه کنم و روی مقاله ها و ترجمه های زیادی کار کنم و به قول بچه ها از من مثل یک برده کار می کشید ولی برایم مهم نبود. من می خواستم وارد تیم تحقیقاتی که چند سال بود بر روی روش درمان جدیدی برای بیماری ام. اس کار می کردند بشوم. تمام اعضای تیم دانشجویهای خود دکتر فلاح بودند که با دقت گلچین کرده بود و البته

همه در حال تحصیل در مقطع تخصص . در این جمع من کوچکترین و کم سواد ترین آن ها بودم و اگر رسماً وارد تیم می شدم اسمم مثل توپ توی دانشگاه صدا می کرد و البته اعضای تیم حقوق نسبتاً خوبی هم دریافت می کردند که برای من عالی بود.

رامین که وارد اتاق می شود چشم هایش برق می زند یاد حرف مریم می افتم . سعی می کنم خنده ام را پپوشانم ولی کار آسانی نیست. شادی بودن در این مکان آن قدر زیاد است که بی دلیل می خندم . رامین صندلی رو به روی من را انتخاب می کند و می نشیند و با چشم های که از شادی می درخشد می گوید:

-خیلی خوشحالم که این جا می بینمتون

-مرسی . خودم هم خیلی هیجان زده هستم

نگاه مهربانی به من می اندازد . دلم می گیرد شاید اگر آن گذشته نحس پشت سرم نبود می توانستم به رامین فکر کنم ولی من و رامین همانقدر از هم دور هستیم که دو سیاره زهره و نپتون از هم فاصله دارند.چشم از او

می گیرم و به دکتر رستگار که تازه وارد شده نگاه می کنم قد بلندی دارد با موهای کم پشت و صورتی اخمو سال آخر تخصص است و در واقع دست راست دکتر فلاح و به همان اندازه سخت گیر و منضبط. در جواب سلام همه ما سری تکان می دهد و روی نزدیک ترین صندلی به صندلی دکتر فلاح می نشیند و از توی کیفش پوشه بزرگی را در می آورد و جلویش می گذارد.

دکتر مجیدی و دکتر نیکو سرشت که وارد می شوند هنوز ساعت هشت نشده است . راس ساعت هشت دکتر فلاح به اتاق می آید همگی به احترامش می ایستیم ، با سر همه

رادعوت به نشستن می کند و خودش روی صندلی بالای میز و در کنار دکتر رستگار می نشیند. و شروع به صحبت می کند.

می دونید که یه تیم تحقیقاتی دیگه توی دانشگاه تهران دارن روی بیماری ام . اس کار می کنند . قرار بر این شده که این دو تیم تحقیقات شون را با هم به اشتراک بگذارند دو ماه مهلت داریم تا تمام یافته های این چند سال را دسته بندی کنیم و یک گزارش جامع و کامل برای ارائه تهیه کنیم در ضمن باید بر روی عملکرد سیستم مغزی موشها در مواجهه با داروی جدید بیشتر تحقیق کنیم . شرح وظایفتون را آقای رستگار بهتون می گه . در ضمن خانم میری موقتا در کنار تیم هستند تا گزارش های قدیمی را سر و سامان بدهند.

بادم می خوابد . نه تنها عضو تیم نشده ام بلکه قرار است کار یک منشی را انجام بدهم . تمام شادی دیروز و امروزم دود می شود و به هوا می رود . در طول جلسه سرم را بلند نمی

کنم تا چشمم به رامین نیفتد . یک ساعت بعد دکتر فلاح ازجایش بلند می شود و از همه می خواهد با هماهنگی دکتر رستگار هر چه زودتر کارشان را شروع کنند و از اتاق بیرون می رود بقیه به دنبال دکتر بیرون می روند ولی من هنوز روی صندلی نشسته ام نازنین از جایش بلند می شود و دستش را روی شانه ام می گزارد و می گوید:

-ناراحت نشو . همین هم خیلی خوبه لبخند غمگینی می زرم و می گویم:

-آره ، یه ذره، زیاده خواه شده بودم

-نه ، تو زیاده خواه نیستی ولی دکتر فلاح آدم سخت گیری

فکر کنم نمی خواد یکی که هنوز دانشجو دوره عمومی وارد تیمش بشه شاید می ترسه
براش حرف در بیارن که پارتی بازی کرده . از طرفی نمی خواد تو رو از دست بده این یعنی
تو کارت خیلی خوبه.

سرم را به نشانه تائید تکان می دهم هر چند هنوز خیلی قانع نشده ام . فشار بیشتری روی
شانه ام می آورد و می گوید:

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم من صبحانه نخوردم گرسنمه از جایم بلند می شوم و اشکی که
توی چشمم حلقه زده را پس می زنم و به دنبال نازنین از اتاق بیرون می روم و از این که
رامین همراه بقیه رفته است خدا را شکر می کنم.

*****چشم از او می گیرم و

به دکتر رستگار که تازه وارد شده نگاه می کنم قد بلندی دارد با موهای کم پشت و صورتی
اخمو سال آخر تخصص است و در واقع دست راست دکتر فلاح و به همان اندازه سخت گیر و
منضبط. در جواب سلام همه ما سری تکان می دهد و روی نزدیک ترین صندلی به صندلی
دکتر فلاح می نشیند و از توی کیفش پوشه بزرگی را در می آورد و جلویش می گذارد.

دکتر مجیدی و دکتر نیکو سرشت که وارد می شوند هنوز ساعت هشت نشده است . راس
ساعت هشت دکتر فلاح به اتاق می آید همگی به احترامش می ایستیم ، با سر همه را
دعوت به نشستن می کند و خودش روی صندلی بالای میز و در کنار دکتر رستگار می نشیند.
و شروع به صحبت می کند.

-می دونید که یه تیم تحقیقاتی دیگه توی دانشگاه تهران دارن روی بیماری ام . اس کار می
کنند . قرار بر این شده که این دو تیم تحقیقات شون را با هم به اشتراک بگذارند دو ماه

مهلت داریم تا تمام یافته های این چند سال را دسته بندی کنیم و یک گزارش جامع و کامل برای ارائه تهیه کنیم در ضمن باید بر روی عملکرد سیستم مغزی موشها در مواجهه با داروی جدید بیشتر تحقیق کنیم . شرح وظایفتون را آقای رستگار بهتون می گه . در ضمن خانم میری موقتا در کنار تیم هستند تا گزارش های قدیمی را سر و سامان بدهند.

بادم می خوابد . نه تنها عضو تیم نشده ام بلکه قرار است کار یک منشی را انجام بدهم . تمام شادی دیروز و امروزم دود می شود و به هوا می رود . در طول جلسه سرم را بلند نمی کنم تا چشمم به رامین نیفتد . یک ساعت بعد دکتر فلاح ازجایش بلند می شود و از همه می خواهد با هماهنگی دکتر رستگار هر چه زودتر کارشان را شروع کنند و از اتاق بیرون می رود بقیه به دنبال دکتر بیرون می روند ولی من هنوز روی صندلی نشسته ام نازنین از جایش بلند می شود و دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:

-ناراحت نشو . همین هم خیلی خوبه لبخند غمگینی می

زنم و می گویم:

-آره ، یه ذره، زیاده خواه شده بودم

-نه ، تو زیاده خواه نیستی ولی دکتر فلاح آدم سخت گیری

.فکر کنم نمی خواد یکی که هنوز دانشجو دوره عمومی وارد تیمش بشه شاید می ترسه
براش حرف در بیارن که پارتی بازی کرده . از طرفی نمی خواد تو رو از دست بده این یعنی
تو کارت خیلی خوبه.

سرم را به نشانه تأیید تکان می دهم هر چند هنوز خیلی قانع نشده ام . فشار بیشتری روی
شانه ام می آورد و می گوید: -پاشو بریم یه چیزی بخوریم من صبحانه نخوردم گرسنمه از

جایم بلند می شوم و اشکی که توی چشمم حلقه زده را پس می زنم و به دنبال نازنین از اتاق بیرون می روم و از این که رامین همراه بقیه رفته است خدا را شکر می کنم.

*****پری جون به همه

دوستان و آشنایانش من را نوه عمومی مرحومش معرفی کرد که از تهران برای درس خواندن آمدم و چون خوابگاه گیرم نیامده مدتی را با آنها زندگی می کنم و به من گفت باید خیلی چیزها یاد بگیرم. بعد بدون رو دربایستی تمام لباسها یم را که فکر می کرد مناسب نیست دور ریخت و دست من را گرفت و به بازار برد تا به قول خودش چند دست لباس به درد بخور برایم بخرد و در آخر به زور من را داخل آرایشگاهی چپاند تا قیافه آدمیزاد پیدا کنم. دستور داد موهایم را کوتاه کنند، صورتم را اصلاح و ابروهای پاچه بزیم را مرتب کنند و مجبورم کرد چندین و چند بار به حمام بروم و آنقدر خودم را بسابم تا پوستم کنده شود. آن وقت خیالش راحت شد که هیچ اثری از زندگی توی توالت در وجودم نیست.

بعد از چند روز با سر و وضعی بهتر و روحیه ای شاد تر به دانشگاه برگشتم دو ماه اول تحصیلم چنان درگیر گذران زندگی بودم که نمی توانستم وقت و انرژی لازم برای درسهایم بگذارم ولی با مستقر شدن در خانه پری جون با تمام وجود به درسهایم چسبیدم طوری که تمام امتحانات ترم اول را با بالاترین نمره پاس کردم.

با تمام مهربانیهای پری جون و سینا دوست نداشتم از نظر مالی زیر دین آن ها باشم وقتی به سینا گفتم که می خواهم برای نظافت به خانه مردم بروم تا بتوانم خرج خودم را در بیاورم آنچنان بلند فریاد زد که از ترس زبانم بند آمد ولی کوتاه نیامدم، آنقدر اصرار کردم تا سینا کاری توی کتابخانه دانشگاه برایم جور کرد.

محیا را دو هفته بعد دیدم یک پنج شنبه که برای دیدن دایی و مادر بزرگش آمده بود . دانشجوی دارو سازی بود و در خوابگاه زندگی می کرد . پری جون همان داستان نوه عمومی مرحوم را هم برای محیا تعریف کرد و در جواب کنجکاوی های محیا گفت:

-پاشو برو ظرفها رو بشور ، این قدر حرف نزن

محیا فقط یک ترم در خانه مادر بزرگش دوام آورده بود و بعد به قول خودش از دست این دو تا فرار کرده بود و به خوابگاه

پناه برده بود. البته حق داشت خانه پری جون با تمام بزرگیش فضای شخصی برای نفر سوم نداشت.

من و محیا خیلی زود دوست شدیم و وقتی با کمک سینا که استاد بیوشیمی دانشگاه بود توانستم به خوابگاه بروم ، هم اتاق شدیم.

زندگی در خوابگاه را دوست داشتم یک حس آزادی و امنیت و در عین حال استقلال که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم . خوابگاه برای من مثل خانه واقعی ام بود خانه ای که نه از سر اجبار و نه از سر منت توی آن زندگی می کردم.

زندگی با دخترانی هم سن و سال خودم ولی از طبقه اجتماعی متفاوت برایم جالب بود وقتی می دیدم برای انتخاب یک لباس ساعتها وقت می گذارند و یا به خاطر بی توجهی یک پسر ساعت ها گریه می کنند و یا ساعتها پای اینترنت و شبکه های اجتماعی بی دلیل وقت می گذرانند متعجب می شدم . خیلی زود امور اتاق را بدست

گرفتم . و به هم اتاقیهایم که همیشه خدا سر شستن ظرفها و جارو کردن اتاق و خاموش کردن لامپ دعوا می کردند یاد دادم چطور با یک برنامه ریزی صحیح مشکلشان را حل کنند.

نمی دانم به خاطر روحیه ام بود یا به خاطر این که خودم بیش از آن ها کار می کردم که همه با جان و دل به حرفم گوش می کردند. در آن دوران که زیبا ترین لحظات زندگی را می گذراندم تنها مشکلم دوری و بی خبری از خانواده ام بود اما جرات نداشتم با خانه تماس بگیرم نمی دانستم چه چیزی در انتظارم است . فکر گذشته و اتفاقاتش باعث می شد گاهی کابوس بینم ولی اهمیتی نمی دادم. سینا مجبورم کرد پیش دکتر یوسفی که از دوستانش بود بروم . در جلسات اول سعی کردم چیزی از گذشته ام نگویم و همه تقصیر ها را به گردن سه پسر توی پارک بندازم ولی دکتر یوسفی زرنگ تر از آن چه فکر می کردم بود و خیلی زود مجبورم کرد تمام زندگی تلخی که با امیر طاها داشتم را برایش بگویم . دکتر یوسفی بعد از شنیدن حرفهام گفت:

-تو قدم اول باید از خانواده ات خبر بگیری. این بی خبری از خانواده ات روت خیلی تاثیر منفی داره

با این که به دکتر یوسفی قول داده بودم هر چه زودتر با خانواده ام تماس بگیرم ولی شهامت انجام این کار را نداشتم و از چیزی که ممکن بود بشنوم می ترسیدم و مدام تلفن زدن به خانه را به بعد موکول می کردم.

عید آن سال محیا زود تر به تهران برگشت تا همراه خانواده اش به یک سفر خارج از کشور برود . سینا اطلاع داد که وسایلم را جمع کنم تا برای تعطیلات نوروز به خانه پری جون بروم . از این که دوباره می خواستم مزاحمشان بشوم خجالت می کشیدم ولی چاره ای نداشتم در طول تعطیلات خوابگاه بسته بود و من هم جایی برای رفتن نداشتم . موقع سال تحویل هر سه دور سفره هفت سینی که پری جون با سلیقه چیده بود نشسته بودیم و من چنان غرق در فکر بودم که متوجه تحویل سال نشدم.

-عیدت مبارک ، خانم خوشگله

از صدای پری جون به خودم آمدم و با تعجب به چهره مهربانش نگاه کردم . بسته کادو پیچ شده ای را به سمتم گرفت و گفت:

-بیا عیدیت و بگیر دستم درد گرفت

حالا با تعجب بیشتری نگاهش می کردم . سینا بسته را از دست پری جوت گرفت و توی دست من گذاشت و گفت:

-ولش کن پری جون ، باز هنگ کرده باید وایسیم تا لود بشه.

در حالی که چشمام پر از اشک شده بود خودم را توی بغل پری جون انداختم و گفتم:

-نمی دونم چی بگم ، این اولین باره از کسی هدیه می گیرم

-حالا بازش کن شاید خوشت نیاد

-هر چی باشه انقدر برام عزیزه که تا آخر عمرم نگه اش می دارم

پری جون لبخند مهربانی زد و گفت:

-حالا بازش کن

بسته را باز کردم یک تلفن همراه بود . با تعجب به تلفن نگاه کردم و گفتم:

-این خیلی گرونه

-آدم در مورد قیمت هدیه ای که گرفته حرف نمی زنه ، کار زشتی

اشکهایم را پاک کردم و دوباره بوسیدمش و گفتم:

- نمی دونم چه طوری باید این همه محبتتون را جبران کنم
- کاری نکردم ، برای دل خودم به سینا گفتم برات تلفن بخره تا بتونم همیشه ازت خبر داشته باشم تلفن خوابگاه که یا اشغاله یا کسی جواب نمی ده.
- سینا با بی خیالی خودش را جلو کشید و از زیر مبل یک بسته بزرگ کادو پیچ شده در آورد و به سمتم گرفت و گفت:
- بیا این هم کادوی من حال پیر بیا بغلم یه ماچ آبدار بده از حرفش خنده ام گرفت ولی پری جون با اخم پس گردنی به سینا زد و گفت:
- بلند شو لندهور ، ماچ می خوای برو زن بگیر ماچش کن
- وا ، پری جون یعنی به خاطر یه ماچ خودم بندازم تو هچل
- اصلا بابا ماچ نخواستیم بیا کادوت باز کن تا مامانم دوباره تصمیم نگرفته من و بیره خواستگاری
- به کل ، کل همیشگی این مادر و پسر مهربان خندیدم و جعبه بزرگ را باز کردم . با دیدن لب تاب دهانم باز ماند و با لکنت به سینا گفتم:
- من ، من ، نمی دونم چی بگم . این خیلی عالی . من خجالت می کشم . من دست خالی آمدم و هیچی هم براتون نخریدم
- اون که از بیشعوریت ولی خوب چیکار کنیم ما که یه آهو بیشتر نداریم.

چند دقیقه به چشمهای خندان و مهربانش نگاه کردم و با خودم گفتم اگه همه آدمهای دنیا مثل سینا بودند . دنیا گلستان بود. سینا نیم ساعت بعد از سال تحویل از خانه بیرون رفت و در جواب اعتراض پری جون که گفته بود "کجا می خوای بری؟" گفت:

-می رم یکی رو پیدا کنم ماچش کنم

با آمدن همسایه ها برای دید و بازدید موبایلم را برداشتم و به گوشه حیاط که درختهایش شکوفه کرده بودند پناه بردم.

تلفن سیم کارت داشت و چندین برنامه روی آن نصب شده بود . توی لیست مخاطبین ، شماره های سینا ، پری جون، محیا و دکتر یوسفی ذخیره شده بود. توی صفحه تلگرام دو پیام داشتم . پیام اول از سینا بود که چند دقیقه قبل برایم فرستاده بود و نوشته بود "یادت باشه ماچ ندادی" به پیام سینا با صدای بلند خندیدم و پیام دوم که قدیمی تر بود را باز کردم . پیام برای دیروز و از دکتر یوسفی بود "سال نو مبارک . فکر کنم دیگه وقتش با خانواده ات تماس بگیری" به پیام دکتر یوسفی خیره شدم و به فکر فرو رفتم . بیشتر از شش ماه از فرارم می گذشت . حق با دکتر یوسفی بود باید با خانه تماس می گرفتم باید ترس را کنار می گذاشتم و با واقعیت رو به رو می شدم . شماره خانه را گرفتم و

منتظر شدم . کسی جواب نداد . تلفن را توی جیبم گذاشتم و به اتاق رفتم تا به پری جون کمک کنم . بعد از ظهر دو باره با خانه تماس گرفتم . صدای گرفته آرزو از پشت تلفن مثل یک سیلی توی صورتم خورد و یادم انداخت که چقدر برای خانواده ام دلتنگ هستم . با دومین الو گفتن آرزو آب دهنم را قورت دادم ولی هنوز جرات حرف زدن را پیدا نکرده بودم.

آرزو حالا با صدایی شاکی گفت:

-مردم آزار

ترسیدم تلفن را قطع کند با دستپاچی گفتم:

-قطع نکن ، منم آهو

با صدای که ترس و تعجب را با هم داشت گفت:

-آهو ، تویی ، کجایی دختر، حالت خوبه

-من خوبم ، شما ها چطورید ؟ مامان ، بابا ، خودت

-همه خوبیم ، تقریبا ولی بعد از فرارت این جا یه کم اوضاع به هم ریخت با ترس پرسیدم

-چی شده؟

-الان نمی تونم حرف بزnm باید برم . شماره موبایل من را یادداشت کن آخر شب باهام

تماس بگیر ولی قبلش یه پیام بهم بده.

شماره تلفن را گرفتم و توی موبایلم ذخیره کردم و با قلبی که از ترس و اضطراب محکمتر می

کوئید به سراغ کتابهایم رفتم.

ساعت از دوازده گذشته بود که پیامی برای آرزو فرستادم:

-بیداری؟ می تونیم حرف بزнім

-آره بیدارم پنج دقیقه دیگه زنگ بزنی

بعد از گرفتن پیام از توی تخت بیرون آمدم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم نمی خواستم پری جون را بیدار کنم . سینا هنوز برنگشته بود و احتمالا حالا ، حالا ها هم بر نمی گشت ژاکتی به تن کردم و به حیاط رفتم. هوا کمی سرد بود . روی پله های جلو در نشستم و شماره آرزو را گرفتم. با اولین بوق گوشی را برداشت . ولی صحبتی نکرد آرام گفتم:

-آرزو

-آهو ، چرا این کار و کردی ؟

صدای آرزو ناراحت و عصبانی بود . آرام گفتم:

-آرزو مجبور شدم فرار کنم.

-تو به من گفتی که می خوامی ببری دانشگاه ، گفتمی می خوامی دکتر بشی من همه اش منتظر خبر قبولیت بودم اون وقت باید بشنوم خواهی که فکر می کردم از همه عاقل تر دزدی کرده و با یه مرد فرار کرده . فکر آبروی ما ها رو نکردی ؟

نفسم بند آمد . آرزو چی می گفت . دزدی ، فرار با یک مرد با صدایی که سعی می کردم به فریاد تبدیل نشود گفتم:

-آرزو . این چرت و پرتها چیه می گی؟ دزدی چی؟ مرد چی

؟ حرف بزن بینم اون جا چه خبره

-رباب خانم اومد اینجا با توپ پر

-کی اومد؟

-حدود پنج ماه پیش ، سراغ تو رو می گرفت می گفت از خونه پسرش دزدی کردی .
می گفت کلی پول و دلار از خونه طاها دزدیدی و بایه پسره فرار کردی
- رباب خانم گفت؟

-آره ، نمی دونی چه آبرو ریزی راه انداخت همه ی همسایه ها جمع شده بودند دم خونه .
بابا کارد می زدی خونس در نمی آمد
-مامان چی؟

-اولین بار بود که از مریضی مامان خوشحال بودم . انقدر تو خودش بود که اصلا نفهمید چی
شده

-تو حرفاش را باور کردی؟

-اولش نه ، ولی وقتی خبری ازت نشد منم باورم شد که این کار رو کردی -بابا چی
گفت؟

-می خواستی چی بگه ، داغون شد. گفت هیچ کس حق

نداره اسم تو رو بیاره . از پیش حاج سالار بیرون اومد رفت توی یه کارخونه نگهبان شب
شده.

-امیر طاها چی ؟ اونم حرفی زد

-نه ، ما امیر طاها را ندیدیم

-آرزو ، تو که حرفهای رباب خانم رو باور نکردی

-آهو ، تو الان کجایی

-من باید پیام کرمان باید با بابا حرف بزنم

-نه این کار رو نکنی ها ، عباس ببیندت تو رو می کشه

-عباس مگه برگشته

-آره یه دو ماهی هست برگشته . رفته بوده امارات برای کار

وقتی برگشت و جریان تو رو شنید گفت اگه پیدات کنه زنده ات نمی ذاره

-آرزو من باید قطع کنم . بعدا با هم حرف می زنیم بدون این که به بقیه حرفهای آرزو

گوش کنم تلفن را قطع کردم و به تاریکی حیاط خیره شدم . هیچ حسی نداشتم

نمیتوانستم چیز های که شنیده بودم را هضم کنم . نمی توانستم این همه نامردی را در

امیر طاها درک کنم . نمی فهمیدم چرا این کار را با من کرد ؟ می خواست انتقام رفتن یلدا

را از من بگیرد . پس چرا من فکر می کردم از کاری که کرده بود پشیمان بود و می

خواست جبران کند. چرا من هیچ چیز نمی فهمیدم . به من تهمت دزدی زد . دزدی

پولهایی که به یلدا داده بود . به همه گفته بود من با یه پسر فرار کردم چطور توانسته بود

آبروی من را ببرد . اشک راه خودش را از چشم هایم باز کرد و روی صورتم پهن شد.

سینا آرام تکانم داد و گفت:

-آهو ، آهو چی شده ، چرا این جا نشستی؟

با چشم های که از بس گریه کرده بودم تار می دید نگاهش کردم اصلا متوجه نشدم کی

آمده بود . آرام پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-نزدیک چهار

چهار ساعت بود روی این پله ها نشسته بودم و گریه می کردم . از جایم بلند شدم بدنم خشک شده بود و درد می کرد سرم گیج رفت و چشم هایم سیاه شد تعادلم را از دست دادم نزدیک بود از روی پله ها بیفتم که سینا دستش را دورم حلقه کرد و کمکم کرد به اتاق بروم من را روی مبل نشانند و از توی اتاقش پتوی را آورد و دور من کشید

-نمی خوای بگی چی شده؟

دو باره به گریه افتادم و اشک هایم ازچشمم سرازیر شد . سینا جلوی مبل روی پاهایش نشست و توی صورتم نگاه کرد و گفت:

-آهو چی شده ؟ یه چیزی بگو

صدای گریه ام بلندتر شد. سینا عصبی و مستاصل بلند شد و چند قدم عقب رفت و دو باره به سمت من برگشت و گفت:

-آهو داری من و دیونه می کنی ؟ چی شده نصفه شبی

سعی کردم جلوی گریه ام را بگیرم ولی بدتر شد حالا به هق، هق ، افتاده بودم و نفسم از شدت گریه بالا نمی آمد.

کسی کنارم نشست و من را در آغوش گرفت . صورتم توی سینه نرم پری جون فرو رفت . دستی به سرم کشید و آرام شروع به خواندن لالایی در گوشم کرد از شدت گریه ام کم شد و به خواب رفتم.

نشستن چند ساعته روی پله های حیاط کار دستم داد و به شدت بیمار شدم کلیه ام عفونت کرد و مجبور شدم چند روزی را در بیمارستان بمانم

نامردی امیر طاها به قدری برایم گران تمام شده بود که به تنهایی نمی توانستم بار این مصیبت را به دوش بکشم برای همین همه چیز را برای سینا و پری جون تعریف کردم . پری جون توصیه کرد با آرزو تماس بگیرم و همه چیز را به آرزو بگویم ولی من نمی خواستم صدای کسی را بشنوم . دیگر درس نمی خواندم سر کلاسهایم حاضر نمی شدم با کسی حرف نمی زدم . بی خود و بی جهت با دیگران دعوا می کردم و تمام روزم را با بدخلقی می گذراندم از آن دختر صبور و آرام و منطقی چیزی باقی نمانده بود . سینا مجبورم کرد که دوره درمان جدیدی را پیش دکتر یوسفی بگذرانم . به توصیه دکتر یوسفی توصیه کرد برای کنترل خشم و تغییر روحیه به باشگاه برم و شروع به ورزش کنم. از وقتی به شیراز آمده بودم ورزش منظمی انجام نمی دادم سینا که از علاقه من به کاراته خبر داشت من را در یک باشگاه کاراته ثبت نام کرد.

اولین بار که پا توی باشگاه گذاشتم تمام آرزوهای که برای خودم داشتم جلوی چشمم آمد متوجه شدم نفرتم از امیر طاها جلوی پیشرفتم را گرفته . نمی خواستم اجازه بدهم امیر طاها برنده شود. از باشگاه که برگشتم تصمیم خودم را گرفته بودم این جنگی نبود که اجازه بدهم امیر طاها با نامردی در آن پیروز شود. به آرزو تلفن زدم و همه چیز را مو به مو برایش تعریف کردم . داشتن حتی یکی از اعضای خانواده نعمتی بود که من نمی توانستم خودم را از آن محروم کنم با یک برنامه ریزی سخت و فشرده افسار زندگیم را دوباره در دست گرفتم .
به خودم قول دادم اجازه ندهم هیچ کس آمال و آرزوهایم را از من بگیرد.

_ *****امامیر طاها ماگ نسکافه را جلوی امیر علی می گذارد و می گوید:

-ببخشید داداش چیز زیادی برای پذیرایی ندارم

امیر علی نگاه از آپارتمان کوچک ولی مرتب امیر طاها بر می دارد و می گوید:

-این چه حرفی ، اومده بودم تهران چند تا فرش تحویل بدم گفتم یه سرم به تو بزنم

-خوب کردی ، کاشکی با فرشته و پسرا می اومدی دلم برای اون دو تا وروجک تنگ شده.

امیر علی با یاد آوری دو قلو های شر و شیطاناش لبخند به لب می آورد می گوید:

-اونام دلشون برای عمو بی معرفتشون تنگ شده ، نمی خوای بیایی کرمان

-الان که سرم خیلی شلوغه ، شاید برای عید

-پارسال هم همین و گفتمی

-خودت که تو جریانی پارسال چقدر درگیر بیمارستان بودم نمی تونستم ول کنم پیام

ولی امسال حتما میام امیر علی نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-مامان خیلی دلتنکت شده

امیر طاها در سکوت به بخاری که از ماگش خارج می شود نگاه می کند. امیر علی دوباره

به حرف می آید و می گوید:

-می دونم کار مامان اشتباه بود ولی بلاخره که چی تا آخر عمر که نمی تونی قهر باشی

امیر طاها بی حوصله از این بحث چهار ساله می گوید:

-قهر نیستم ، فقط نمی خوام بزارم دیگه کسی جای من تصمیم بگیره

به یاد چهار سال پیش می افتد . هنوز نمیداند مادرش چطور از جریان دزدی خبر دار شده بود و آن را به رفتن آهو ربط داده و بعد بی خبر از همه رفته و آن آبرو ریزی را در آورده بود.

امیر علی قصد کوتاه آمدن ندارد. امروز آمده تا هر جوری شده رابطه بین امیر طاها و خانواده را درست کند بعد از آن آبرو ریزی امیر طاها با همه قطع رابطه کرد دیگر از پدرش پول نگرفت آپارتمان و ماشینی را که پدرش خریده بود پس داد و خودش مدتی در خوابگاه زندگی کرد و بعد از تمام شدن درسش به آپارتمان کوچک اجاره کرد و در تهران ماندگار شد.

خودش را جلو می کشد و می گوید:

-بین طاها به اتفاقی افتاده نمی گم مامان مقصر نیست ولی تو هم کم تقصیر نداشتی

-من کی گفتم مقصر نیستم . از همه بیشتر من مقصرم،

الانم دارم تاوانش و می دم.

-تا کی ؟

-نمی دونم

-مامان حاضر بیاد از خانواده آهو معذرت خواهی کنه و بگه اشتباه کرده

-حالا، بعد از چهار سال ، بیاد بگه ببخشید که به دخترتون تهمت زد ، بعدش همه چی حل می شه . آبروی رفته آهو و خانواده اش بر می گرده . حاضر بره در خونه تک ، تک همسایه هاشون بزنه و بگه من به آهو تهمت زد ، اصلا فرض کن همچین کاری کرد . اگه پرسیدن پس چی سر دختر ما اومده چی جواب می ده . نمی گن دختر ما کجاست که چهار سال گم و گور شده . نمی گن دخترمون امانت بود دست پسرتون چه بلایی سرش اومده . فکر کردی خودم به رفتن و عذر خواستن فکر نکردم ولی ته ، ته اش رسیدم به این که چی باید جواب پدر و برادرش و بدم چطور فرارش و توجیه کنم. امیر علی دستی به چشم های خسته اش می کشد و می گوید:

-بلاخره دختره خودش رفته ، تو که بیرونش نکردی

-تو چرا این حرف و می زنی تو که همه ماجرا می دونی

-اگه آهو هیچ وقت پیدا نشه چی؟

امیر طاها نفس بلندی می کشد خودش هم امیدی به پیدا شدن آهو ندارد. بعد از رفتن آهو به هر دری زده بود تا پیدایش کند. اول تمام خانه را به امید یافتن یک نشانه گشته بود ولی آهو همه وسایلش را برده بود و تنها چیزی که از او باقی مانده بود همان نامه چند خطی بود که امیر طاها هنوز نگه داشته بودش . بعد با تک ، تک همسایه ها حرف زده بود بیشترشان اصلا آهو را نمی شناختند بعضی ها هم گاهی آهو را در آسانسور دیده بودند . ولی از همان چند همسایه ای که آهو را می شناختند چیزهای جالبی در موردش شنیده بود.

این که آهو گاهی به دیدن پیر زن تنهای واحد هشت می رفته و برایش خرید می کرده و یا این که به دختر کوچک واحد یازده ریاضی درس می داده و یا گاهی به فاطمه خانم کمک می

کرده. این که تقریباً هر روز برای ورزش به پارک سر خیابان می رفته از زهرا خانم کیک پزی یاد می گرفته و عضو کتاب خانه پارک هم بوده. ولی هیچ کدام از همسایه هیچ چیز خاصی از آهو نمی دانستند جز این که مهربان و مودب بوده. حتی امیر طاهها به بانکی که یک روز ماهان اتفاقی آهو را آن جا دیده بود هم رفته بود و با هزار ترفند توانسته بود زیر زبان کارمند بانک را بکشد که آهو شش میلیونی داخل حسابش داشته که یک روز قبل از رفتنش همه را از بانک در آورده.

بعد از آن امیر طاهها برای پیدا کردن آهو پیش پلیس رفته بود. گزارش گم شدنش را داده بود و کلی فرم هم پر کرده بود.

وقتی پلیس از او یک عکس خواسته بود تازه متوجه شده بود هیچ عکسی از آهو ندارد. خنده دار بود از زنش، از زن

شرعی و قانونیش که یک سال با او زندگی کرده بود حتی یک عکس هم نداشت. البته پلیس بعد از فهمیدن جریان نامه گفته بود که آهو گمشده محسوب نمی شود چون خودش رفته و اگر امیر طاهها از این که همسرش خانه و زندگیش را رها کرده و رفته شکایت دارد باید به دادگاه خانواده مراجعه کند. تنها امیدش برگشتن آهو به کرمان بود که بعد از آبروریزی مادرش بعید می دانست آهو جرات کند به کرمان برگردد. حق با امیر علی بود احتمالاً هیچ وقت نمی تواند آهو را پیدا کند. سری برای امیرعلی تکان می دهد و می گوید:

-حتی اگه آهو هم پیدا بشه قرار نیست نوع زندگی من عوض بشه. فقط شاید بتونم بار گناهام و کم کنم.

لحن غمگین امیر طاهها دل برادرش را به درد می آورد.

مدتهاست که می داند دل امیر طاها پیش دختری که فرار کرده گیر است حتی اگر خودش این مطلب را نداند . از جایش بلند می شود و می گوید:

-دیگه باید برم امیر طاها از روی مبل

بلند می شود تا برادرش را بدرقه کند . تصمیم دارد بعد از رفتن امیر علی خودش را غرق در کار کند تا همه چیز را از خاطر ببرد.

از خواب که می پرد ساعت از دو گذشته. خواب آهو را دیده.

به تاریکی زل می زند و سعی می کند همه جزئیات را به خاطر بیاورد. آهو در کنارش ایستاده بود . خیلی نزدیک به او و می خندید ، صورت آهو در لا به لای غبارملایمی گم شده بود و فقط عطر موهایش بود که به مشام می رسید.

آهی از سر حسرت می کشد سعی می کند صورت آهو را به خاطر بیاورد ولی همه چیز گنگ است کاش یک عکس از آهو داشت.

عینک را از روی چشم هایم بر می دارم و با کف دست چشمهای خسته ام را میمالم . بیشتر از چهار ساعت است که بی وقفه به صفحه کامپیوتر نگاه می کنم . بر عکس چیزی که فکر می کردم مسئولیتی که دکتر فلاح به من داده بود نه کم اهمیت بود و نه ساده . سه ماه بود بی وقفه برای مرتب کردن گزارشاتی که قدمت بعضی از آن ها به چهار سال پیش می رسید وقت صرف کردم . تک تک گزارشات را خواندم و طوری آن ها را دسته بندی کردم که هر کسی در کمترین زمان به آن چه که می خواست دسترسی پیدا کند ولی کارم را فقط به دسته بندی محدود نکردم و خودم سعی کردم از لا به لای گزارشات نکاتی را که ممکن بود

از دید بقیه پنهان مانده باشد را کشف کنم در ابتدا این کار را برای دل خودم انجام می دادم ولی بعد متوجه شدم ممکن است این نکات در روند کلی تحقیق موثر باشد . وقتی گزارشی از برداشت خودم از تحقیق را که به نظر خودم خیلی مهم بود را جلوی دکتر فلاح گذاشتم با بی اهمیتی نگاهی به آن انداخت و گفت:

-باشه می تونی بری

می دانستم کارم چنان از نظر دکتر فلاح بی اهمیت است که آن گزارش را دیگر دستش نمی گیرد . تشکر زیر لبی کردم و همین که خواستم از اتاق بیرون بروم دکتر فلاح گزارش را با خشونت جلو کشید و با خودکار دور یکی از موارد خط کشید و زیر لب گفت "چطور کسی متوجه این مسئله نشده بود " و بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

-خانم میری هر چی گزارش در مورد المان A هست را برای من بیارید

لبخندی از سر رضایت زدم و از آن جایی که سه ماه را صرف دسته بندی گزارشات کرده بودم همه گزارش های المان A را در عرض چند دقیقه روی میز دکتر فلاح گذاشتم.

-خسته نباشید

صدای رامین من را از خلسه ای که در آن فرو رفته بودم بیرون می آورد . دستم را از روی چشم های خسته ام بر می دارم و می گویم:

-خیلی ممنون

رامین چشم های مهربان و خنداناش را روی صورتم می چرخاند و می گوید:

-بهتون تبریک می گم ، کارتون خیلی عالی بودخواهش می کنم من فقط

چیزی را که توی گزارش بود را به دکتر گفتم

-بله ولی کسی تا حالا متوجه این مسئله نشده بود

-خوب شاید هیچ کس این امکان را نداشت که تمام گزارشها رو به جا بخونه

لبخند مهربانش عمیق تر می شود . من این پسر را دوست دارم مثل یک برادر مثل یک دوست ای کاش او هم من را مثل یک خواهر دوست داشت باشد . کلافه دستم را به سمت موهای سرکشم که از زیر مقنعه ام بیرون زده و روی پیشانیم ریخته می برم که با حرفی که می زند در جای خودم خشک می شوم

-بزار همون جووری باشه . بهت میاد

آرام دستم را پایین می آورم و به چشمهای که حالا مشتاقانه به من خیره شده نگاه می کنم. نه نمی خواهم حرفی بزند نمی خواهم مجبور بشوم جوابی به او بدهم تا دلش بشکند.

نمی خواهم از دستش بدهم . موهایم را به سرعت توی مقنعه ام فرو می کنم و از جایم بلند می شوم . نگاهش رنگ حسرت می گیرد . کیفم را بر می دارم و سریع می گویم:

-من باید برم . با اجازه

سرش را به نشانه تائید تکان می دهد و تلاشی برای همراهیم نمی کند.

مسیر دانشگاه تا خوابگاه را در فکر هستم . یاد ماهان و علاقه احمقانه ام به او می افتم . نمی خواهم بگذارم با یک خریت دیگر دلم بشکند من و رامین وصله هم نیستیم خانواده سنتی و

اصیل رامین هیچ وقت من را به عنوان عروسشون انتخاب نمی کنند . من خودم را درگیر احساسات با رامین نمی کنم . نباید این اشتباه را انجام بدهم . ولی نمی دانم چرا آن چشم های سیاه و براق از ذهنم خارج نمی شود.

عصر دوباره به آزمایشگاه بر می گردم و خدا خدا می کنم رامین را نبینم . نازنین به سراغم می آید و می گوید:

-شنیدی تیم تحقیقاتی تهران رسیدن

-نه ، کی اومدن

-تازه رسیدن . دکتر فلاح و دکتر رستگار رفتن فرودگاه دنبالشون

ابروی بالا می اندازم و می گویم:

-خود دکتر فلاح رفته دنباشون . نه بابا . یعنی اینقدر مهم هستن

-مثل این که سرپرستشون از دوستای قدیمی دکتره

-جالبه، حالا کجا میمونن

-توی کوی اساتید

-خوبه

-فردا ساعت هشت جلسه معارفه است توی اتاق کنفرانس

-خب، پس قرار فردا این بچه تهرونیا رو ببینیم نازنین بلند می خندد و

می گوید:

-منم بچه تهرونم . حواست و جمع کن لبخند گل و گشادی می
زنم و می گویم:

-بچه تهرونی پاشو بریم یه چایی بخوریم من دارم از سر درد می میرم
-با کیک من گشنه ام

ساعت از هشت گذشته است و توی اتاق کنفرانس منتظر آمدن دکتر فلاح و تیم
تحقیقاتی دانشگاه تهران هستیم.

نازنین کنار من نشسته و مقاله ای را که دیروز از اینترنت گرفته بود می خواند . رامین
طبق معمول رو به روی من نشسته است و با دکتر رستگار که بالای سرش ایستاده
صحبت می کند . بی حوصله سرم را

توی گوشیم فرو می کنم و به عکس های که آرزو از خودش و بچه هایش فرستاده نگاه می
کنم . آرزو بلاخره توانسته بود با حکم دادگاه هفته ای دو روز بچه ها را پیش خودش ببرد و
من برایش خوشحال هستم . از وقتی توانسته بود دیپلم آرایشگریش را بگیرد و یک
آرایشگاه باز کند روحیه اش بهتر شده و دیگر با بغض و کینه از سلیم و مژگان حرف نمی
زد حتی اعتقاد دارد باید از مژگان تشکر کند که باعث شده از شر زندگی پر از نکبتش
خلاص شود.

نازنین با آرنج توی پهلویم می زند و می گوید:

-پاشو ، اومدن

به همراه بقیه از جایم بلند می شوم . دکتر فلاح به همراه چهار مرد دیگر وارد اتاق می شوم . می بینمش آن جا ایستاده بین دکتر فلاح و مردی که نمی شناسمش خودش است اگر هزار سال هم بگذرد نمی توانم فراموشش کنم نفسم به سختی بالا می آید. قلبم توی سینه ام می کوبد. دلم می خواهد فرار کنم . دستم را توی کیفم فرو می کنم تا عینکی را که فقط برای مطالعه به چشم می زنم از توی کیفم بیرون بیاورم لرزش دست هایم آنقدر زیاد است که عینک از دستم رها می شود و دوباره توی کیفم می افتد . نفس عمیقی می کشم و عینک را دوباره از توی کیف در می آورم و روی چشم هایم می گذارم مقنعه ام را جلو تر می کشم و سرم را

پایین می اندازم . نمی خواهم من را ببیند . باید یک بهانه ای برای دکتر فلاح بیاورم و بروم . نازنین سرش را جلو می آورد و می گوید:

-تو چته ؟

-هیچی

نگاه مشکوکی به من می اندازد و دوباره حواسش را به دکتر فلاح که تیم تحقیقاتی تهران را معرفی می کند می دهد:

-همه تون با آقای دکتر پژوهان سر پرست تیم آشنا هستید آقایان دکتر معظمی ، دکتر

ایران پرست و دکتر سالاری همه با تکان دادن سر و ایجاد صدا های نا مفهوم به تازه واردین خوش آمد می گویند. دکتر فلاح دستش را به سمت اعضا تیم خودش دراز می کند و رو به تازه واردین شروع به معرفی ما می کند.

-دکتر رستگار جایگزین من در تیم هستند . دکتر مجیدی، دکتر نیکو سرشت ، دکتر ره آورد و دکتر رفیعیان از اعضای تیم هستند.

نازنین توی گوشم می غرد پور رفیعیان ، نمی توانم به اعتراض نازنین به نصفه گفته شدن فامیلیش توجهی کنم وقتی دکتر فلاح دارد من را به طور اختصاصی معرفی می کرد.

-و ایشون هم خانم میری هستند که با تیم ما همکاری می کنند . خانم میری از دانشجویان دوره عمومی هستند ولی به خاطر توانایی بالااشون و همچنین حس مسئولیت پذیریشون با تیم همکاری دارند

همه ساکت شده اند و به تعریف دکتر فلاح از من گوش می دهند . سرم را بلند می کنم و برای یک لحظه چشم در چشم با امیر طاها می شوم که با تعجب و کمی اخم به من نگاه می کند. سرم را پایین می اندازم و سعی می کنم در جواب دکتر فلاح لبخند بزنم ولی فقط لبهایم به شکل بدی کشیده می شود .دکتر پژوهان رو به دکتر فلاح می گوید:

-ایشون بودند که متوجه تاثیر فاکتور A شدن

-بله خودشون هستند

دکتر پژوهان با تحسین به من نگاه می کند و می گوید:

-احسنت دخترم،

لبخند پر از خجالتی به روی دکتر پژوهان که پیر مردی خوشرو و سپید مو است می زنم و با صدای لرزانی می گویم:

-خیلی ممنون ، کار خاصی نکردم

-این حرف رو نزن دخترم ، صادق الکی از کسی تعریف نمی کنه . از همین الان منتظرم تا دکترات را بگیری تا برای تخصص با خودم ببرمت تهران

دکتر فلاحی با تشر به دکتر پژوهان می گوید:

-زاده نشده کسی که بتونه دانشجوهای من و از دستم در بیاره

صدای خنده بقیه فرصتی به من می دهد تا نفس بکشم و کمی خودم را جمع و جور کنم . اگر زمان دیگری بود شاید از این همه تعریف و تمجید و توجه غرق لذت می شدم ولی الان فقط دلم می خواهد از آن جا فرار کنم . نمی خواهم جلوی چشم امیر طاها باشم . دوباره سرم را بلند می کنم.

امیر طاها هنوز با اخمی که نشان از سردرگمی اش است نگاهم می کند. من را نشناخته . شاید اگر من را در جای دیگری می دید می شناخت ولی این جا و این موقعیت جایی نیست که او بتواند من را در آن تصور کند . بلاخره نفس راحتی می کشم شاید بتوانم این مدت را بدون این که امیر طاها متوجه شود بگذرانم.

جلسه چند ساعتی طول می کشد . مواظب هستم که نگاهم به نگاه امیر طاها نیفتد هر چند گاهی سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کنم . بلاخره وقت ناهار دکتر فلاح جلسه را با گفتن همگی راس ساعت سه در آزمایشگاه باشید به پایان می رساند. منتظر می شوم آقایان که به در خروجی نزدیکترند خارج شوند . نازنین دستم را می کشد و می گوید:

-بلند شو بریم مردم از گشنگی.

نفس عمیقی می کشم و از جایم بلند می شوم و به نازنین می گویم:

-تو برو من برای ناهار نمیام باید یه جایی برم

-تو چته؟ رنگت پریده اصلا تو کل جلسه حواست جمع نبود

-هیچی فقط حس می کنم حالم خوب نیست . باید برم خوابگاه استراحت کنم.

نگاه نگرانی به صورتم می اندازد و می گوید:

-فکر می کنی برای ساعت سه می تونی بیایی

-یه درصد فکر کن با این هندونه ای که فلاح گذاشته زیر بغلم جرات کنم و نیام می

خندد و می گوید:

-خدایی هیچ وقت فکر نمی کردم فلاح از کسی این جور تعریف کنه

از نازنین خداحافظی می کنم و از دانشگاه بیرون می روم احتیاج دارم تنها باشم و فکر کنم .

دیدن امیر طاها بعد از چهار سال آن هم در این شرایط چیزی نیست که بتوانم به راحتی

هضم کنم . صدای رامین از پشت سرم باعث می شود به عقب برگردم:

-آهو ، کجا میری؟

-خوابگاه

-حالت خوبه؟ تو جلسه بد جوری رنگت پریده بود

-چیزی نیست . استراحت کنم خوب می شم

-خیلی نگران شدم

به نگرانی هایش لبخند می زنم کمی نزدیک تر می شود و می گوید:

-آهو ، می خواستم باهات حرف بزنم

نه، این آخرین چیز هست که الان می خواهم . سرم را کج می کنم و می گویم:

-باشه برای یه روز دیگه . واقعا حالم خوب نیست.

نگران تر از قبل نگاهم می کند و می گوید:

-می خوای برسونمت

-نه ، خودم میرم

-باشه

بدون توجه به چهره ناراحت و گرفته رامین خداحافظی می کنم. درگیر تر از آن هستم که بتوانم به رامین فکر کنم الان مشکل بزرگی به نام امیر طاهها دارم

سه روز از همکاری ما با تیم دانشگاه تهران می گذرد . دیگر مطمئن هستم امیر طاهها من را نشناخته ولی سعی در برقراری ارتباط با من را دارد و از هر فرصتی برای نزدیک شدن و حرف زدن استفاده می کند . هنوز به بودنش در نزدیکیم عادت نکردم هر بار که به من نزدیک می شود نفسم می گیرد و دستهایم شروع به لرزیدن می کند . خیلی تلاش می کنم تا کسی متوجه تغییر حالت من نشود. فقط منتظر پایان این دوره هستم به هیچ کس درمورد آمدن امیر طاهها حرفی نزدم ولی تمام کسانی که من را می شناسند متوجه شدند اتفاقی برایم افتاده.

از خواب که می پرسم تمام تنم عرق کرده و به شدت نفس ، نفس می زنم خدا را شکر می

کنم محیا در اتاق نیست . حوصله نصیحت هایش را ندارم ظرفیتم به قدری کم شده که

با کوچکترین حرفی عصبانی می شوم و اصلا دلم نمی خواهد این عصبانیت را سر محیا خالی کنم . روی تخت می نشینم و به خوابی که دیده ام فکر می کنم . سه پسری که در پارک به من حمله کرده بودند دست و پاهایم را گرفته بودند و به سمت آتش بزرگی می بردند عباس و پدرم در کنار آتش با چاقو های بزرگ به انتظارم ایستاده بودند و امیر طاها گوشه ای ایستاده بود و پسرها را تشویق می کرد تعداد زیاد مرد دور آتش ایستاده اند چهره هیچ کدامشان معلوم نبود ولی همه کفش های سیاهی به پا داشتند و منتظر من بودند از ترس فریاد می کشیدم و التماس می کردم تا رهایم کنند ولی هیچ کس به حرفهایم توجه نمی کرد امیر طاها مدام فریاد می کشید اون دزده از خونه من دزدی کرده باید بمیره ، باید بمیره . حالم آنقدر بد است که تصمیم می گیرم به آزمایشگاه بروم با نازنین تماس می گیرم و می گویم نمی توانم بیایم تا ظهر در رختخواب می مانم و بعد به سختی از جایم بلند می شوم تا خودم را به کلاسهای بعد از ظهر برسانم

به دانشگاه که می رسم به ساعت نگاه می کنم یک ساعت تا شروع کلاس فرصت دارم گرسنگی وادارم می کند به

سمت بوفه دانشگاه بروم پایم را که داخله بوفه می گذارم می بینمش کنار رامین و دکتر نیکو سرشت نشسته خواب دیشب دوباره به یادم می آید می خواهم فرار کنم ولی دیر شده رامین من را می بیند.

از دور برایش سری تکان می دهم و برای سفارش توی صف می ایستم کیک و آب میوه ای می گیرم و از بوفه بیرون می روم و روی نیمکتی می نشینم از خودم عصبانی هستم که آنقدر ضعیفم چرا باید دیدن امیر طاها اینقدر من را به هم بریزد آن موقع که در خانه اش زندگی می کردم اینقدر از او نمی ترسیدم صدایش را از بغل گوشم می شنوم:

-خانم میری

هینی می کشم و خودم را روی نیمکت عقب می کشم و با چشم های وحشت زده به اوایی که کنارم نشسته نگاه می کنم اصلا متوجه نشدم کی کنارم نشست. کمی فاصله اش را از من بیشتر می کند و می گوید:

-معذرت می خوام . ترسوندمتون

سرم را بی معنی تکان می دهم قدرت حرف زدن ندارم

-صبح نیامده بودید . نگرانتون شدم

باز چیزی نمی گویم ولی ترسم به خشم تبدیل می شود و با هر کلمه ای که می گوید این خشم شدیدتر می شود.

-خیلی دلم می خواهد باهاتون بیشتر آشنا بشم . اگه اجازه بدهید می خواستم امشب به شام دعوتتون کنم از دوستان آدرس یک رستوران خوب را گرفتم خوشحال می شم همراهیم کنید

دیگر نمی توانم تحمل کنم با صدایی که نفرت از آن میبارد می گویم:

-چطور می خواهید با یه دختر زشت و پاپتی که سواد درست و حسابی هم نداره برید رستوران ، کسر شانتون نمی شه پسر حاج سالار سالاری

چشم هایش از تعجب گشاد می شود و خیره به من نگاه می کند از جایم که بلند می شوم تیر خلاص را می زنم:

-آه راستی، اسم منم میری نیست شاهمیری ، آهو شاهمیری

بی توجه به چهره مات زده اش با سرعت از آن جا دور می شوم آن قدر از دست امیر طاها عصبانی هستم که دلم می خواهد خفه اش کنم دلم می خواهد زیر مشت و لگد بگیرمش و آن قدر بزنمش تا خون بالا بیاورد. نه صدایی را می شنوم و نه چیزی را می بینم فقط بی هدف به جلو می روم دستی که من را به عقب می کشد و صدای بوق ممتد ماشین من را از حالت خلسه ای که در آن فرو رفته بودم بیرون می آورد. گیج و منگ به رامینی نگاه می کنم که هنوز بازوی من را در دست دارد و با عصبانیت فریاد می زند:

-چته تو؟ داشتنی خودت به کشتن می دادی؟ یک ساعته دارم صدات می کنم

نگاه از رامین می گیرم و به خیابان نگاه می کنم کی از

دانشگاه بیرون آمده بودم دوباره با همان گیجی به رامین نگاه می کنم. بازیم را رها نمی کند ولی از فشار دستش کم می کند. متوجه نگاه گیجم می شود و می گوید بیا بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم و من را به سمت کافی شاپی که کمی بالاتر است می برد. بی اراده دنبالش کشیده می شوم وارد کافی شاپ که می شوم آرام به سمت میزی در انتهای کافی شاپ هل می دهد. روی صندلی که برایم

بیرون کشیده می نشینم و خودش رو به رویم می نشیند به چشمهای سرخ و صورت برافروخته اش نگاه می کنم. سعی می کند آرام باشد. با دست به گارسون اشاره می کند و کیک و چایی برای هر دویمان سفارش می دهد. می گوید:

-اول یه چیزی بخور حالت جا بیاد. رنگت بد جوری پریده بعد با هم حرف می زنیم

نمی دانم می خواهد در مورد چه چیزی حرف بزند . قدرت تفکر را از دست داده ام از جایش بلند می شود و چند ثانیه بعد با بطری آبی بر می گردد . در بطری را باز می کند و به دستم می دهد و می گوید:

-بخور

دستم را دراز می کنم و بطری آب را می گیرم لرزش دستم، هم او و هم خودم را متعجب می کند . لرزش دستم که کمتر می شود بطری آب را سر می کشم و کمی آرام می گیرم و به دستهای گارسون که با مهارت چایی و کیک را روی میز می چیند نگاه می کنم . رامین از گارسون تشکر می کند و من به پاهای گارسون که از من دور می شود نگاه می کنم رامین با آرامش می گوید:

-حالا بگو؟

چشم از مسیر حرکت گارسونی که حالا پشت پیشخوان پنهان شده می گیرم و به چشم های نگران رامین می دهم و آرام می گویم:

-چی رو؟

-همونی که تو رو به این روز انداخته . همونی که باعث شد اون پسره همچین خشکش بزنه که فکر کنم سخته کرده .

-چیز خاصی نبود

-آهو من و بازی نده اون پسره بهت چی گفت

اولین باری است که رامین این طور بی پروا با من حرف می زند . هیچ وقت این روی این پسر همیشه محبوب و مودب را ندیده بودم . آب دهانم را قورت می دهم و با صدای که به زور شنیده می شود می گویم:

-هیچی ، فقط برای شام دعوتم کرد

چند ثانیه سکوت می کند و با تاخیر می پرسد:

-تو چی گفتی ؟

-هیچی اسمم و بهش گفتم

-چی؟

وقتی سکوتم را می بیند عصبانی تر از قبل ادامه می دهد: -آهو درست حرف بزن بفهمم چی

می گی؟ صدایم کمی بلند می شود وقتی جوابش را می دهم:

-اسمم و بهش گفتم ، گفتم میری نیستم. گفتم شاهمیریم.

آهو شاهمیری

-یعنی چی آهو درست حرف بزن ، من اصلا معنی حرفات و نمی فهمم . چرا باید از شنیدن

اسمت اون جوری شوکه بشه -چون تازه من و شناخت . فهمید کی هستم

-مگه تو کی هستی؟

-زنش ، زن صیغه ایش ، زنی که از خونه اش فرار کرده بودم

سکوت می کند . دستم را دور لیوان چایی که حالا سرد شده می پیچانم و به صورت پر از بهتش نگاه می کنم . در دلم پوزخند می زنم . می دانم چند دقیقه بعد در نهایت ادب و احترام از من خداحافظی می کند و بعد از آن فقط در مواقع لزوم با من حرف خواهد زد . می دانم دیگر چشمش به دنبال نمی گردد و نگاه مهربانش رویم نمی چرخد می دانم همه این ها را می دانم . تصمیم می گیرم خودم عذابش را کم کنم چای سرد شده را سر می کشم و از جایم بلند می شوم و می گویم:

-ممنون از چایی، من باید برم

نگاه یخ زده اش را به صورتم می دوزد و با لحنی سرد و کش دار می گوید:

-بشین

نمی نشینم . این دفعه با صدای پر از خشم می گوید:

-بشین و تعریف کن

نگاه چند نفر به سمت ما کشیده می شود با بی میلی می نشینم و دستهایم را در هم قلاب می کنم و سرد مثل خودش نگاهش می کنم . من و او هیچ وقت حرف جدی با هم نزنده بودیم او حق ندارد من را بابت گذشته ام توبیخ کند حق ندارد سر من داد بزند.

-چی رو تعریف کنم

-همه چیز و داستان ازدواجت ، داستان فرارت ، همه چیز

-چرا باید در مورد زندگی خصوصیم با تو حرف بزنی بعد از چند دقیقه سکوت می گوید:

- تو می دونستی من ازت خوشم میاد

- آره می دونستم از من خوشت میاد خوب که چی؟

- پس چرا؟ طوری رفتار کردی انگار همه چیز خوبه

- بی انصافی نکن ، من هیچ وقت طوری رفتار نکردم که بخوام به علاقه ات دامن بزوم

- چرا رفتار کردی با حجب و حیات با متانتت با اخلاقت . تو همه اون چیزی بودی که بعد از اون گنداب تو زندگی می خواستم. دوسال ، دوسال تمام رفتارات و حرکاتت و زیر نظر داشتم دو سال تمام به روابطت با مردای دیگه دقت کردم . دو سال طول کشید تا قبول کردم تو مثل او یکی نیستی با آرامش می پرسم:

- مثل کی؟

از سوالم جا می خورد و سکوت می کند با همان آرامش می گویم:

- می بینی تو هم یه گذشته ای داری که من هیچی ارزش نمی دونم . حق نداری من رو

قضاوت کنی من هیچ تعهدی به تو ندارم

-ظاهرا زیاد برای تعهد ارزش قائل نیستی

از لحن تلخش می رنجم . از جایم بلند می شوم و می گویم.

من جلوی خدا و وجدانم سر بلندم هیچ کار اشتباهی نکردم واگه ناخواسته باعث شدم شما نسبت به من احساسی پیدا کنید ازتون معذرت می خوام . خیلی خوشحالم که قبل از این که چیزی مطرح بشه هر دو تا مون متوجه شدیم به درد هم نمی خوریم لطف کنید حرفهای امروز من را هم فراموش کنید گذشته ام چیزی نیست که بخوام تو بوق و کرنا کنم . از جلوی چشم

های خیره اش از کافی شاپ بیرون می آیم و اجازه می دهم بغضم بشکنند از رامین و قضاوتش دلگیرم حس می کنم رامین هم به همان اندازه امیر طاها نامرد است.

*****چشم که داخل آزمایشگاه

می گرداند آهو را نمی بیند . ترس وجودش را پر می کند نکند دوباره آهو را از دست بدهد. از دیروز که آهو جلویش ایستاد و اسمش را توی صورتش فریاد زد هنوز گیج است . هنوز باور نمی کند آهو را پیدا کرده.

آن روز که دختر چشم سیاه را توی جلسه دیده بود حس

آشنایی در او زنده شده بود ولی اصلا فکرش به سمت آهو

نرفته بود. در این چهار سال به قدری در صورت همه به دنبال آهو گشته بود که قیافه واقعی آهو را از یاد برده بود . هر وقت به آهو فکر می کرد تصویری گنگ از دخترک چشم سیاهی را به یاد می آورد که مظلومانه به او نگاه می کرد. اصلا چطور می توانست آهو را در آن دانشگاه و آن تیم تصور کند همیشه فکر می کرد آهو در بهترین حالت در یک کارگاه قالی بافی کاری پیدا کرده و یا در خانه ای از پیر زن و پیر مرد مریضی پرستاری می کند . تصور آهو به عنوان دانشجو برتر آن هم در یک تیم تحقیقاتی آن قدر بعید بود که تصور خودش به عنوان رئیس جمهور.

بعد از ماجرای یلدا هیچ دختری توجه او را جلب نکرده بود.

چون تمام فکر و ذهن و قلبش درگیر آهوی فراریش بود.

جذب شدنش به سمت آن دختر برای خودش هم عجیب بود.

حالا می فهمید چرا آن دختر چشم سیاه و محبوب توی جلسه فکرش را درگیر کرده . قلبش آهو را شناخته بود.

تمام سه روز گذشته را سعی کرده بود به دختر نزدیک شود ولی دختر تمام راه ها را بسته بود . تمام رفتارهای دختری برایش جالب و عجیب بود . حالا می فهمید چرا دختر با همه راحت بود به جز او می فهمید چرا آن دختر چشم سیاه هیچ وقت به صورتش نگاه نمی کرد و از او فرار می کرد . چون آن دختر آهو گمشده اش بود. آهوایی که چهار سال تمام آرامش را از زندگی‌اش گرفته بود . دیگر نمی گذاشت آهو از دستش فرار کند. باید با آهو حرف می زد باید از او حلالیت می خواست باید اشتباهاتش را جبران می کرد نمی گذاشت فرصتی که خدا دوباره به او داده از دستش برود.

یاد چشمان خشمگین و لحن تند آهو می افتد. یعنی می تواند دل آهو را بدست آورد . می تواند گذشته را جبران کند . می تواند به خودش امید بدهد برای داشتن دوباره آهو. به سمت نازنین که گوشه آزمایشگاه با آن پسره نجسب حرف می زند می رود تا خبری از آهو بگیرد.

-سلام خانم رفیعیان

نازنین لبخند پر حرصی می زند و می گوید:

-پور رفیعیان هستم.

-بیخشید خانم پور رفیعیان امروز خانم شاهمیری نمایان آزمایشگاه

نگاه مشکوکی به امیر طاها می اندازد و می گوید:

-نخیر ، متاسفانه کسالت دارند نمی توند بیان

رامین که سعی کرده بود وجود امیر طاها را نادیده بگیرد سرش را با ضرب بالا می برد و بدون آن که خودش متوجه باشد با لحنی نگران می پرسد:

-آهو حالش خوب نیست؟

نازنین که از عکس العمل رامین خنده اش گرفته نگاهش را به سمت رامین می دهد و می گوید:

-امروز دکتر هداوندی زنگ زد گفت دیشب حالش بد شده بردنش بیمارستان می گفت به خاطر تب بالا بستریش کردن مثل این که کلیه اش باز عفونت کرده. قلب امیر طاها از درد فشرده می

شود . کلیه آهو عفونت کرده . همان کلیه آسیب دیده . آب دهانش را قورت می دهد و با لحن نگرانی می پرسد:

-کلیه اشون مشکل خاصی داره

سرش را با ناراحتی تکان می دهد و می گوید:

-ظاهرا تو یه تصادف کلیه اشون آسیب دیده . از اون موقعه بعد با کوچکتترین مسئله ای کلیه اش دچار مشکل می شه -الان حالشون چطوره ؟

-دقیق نمی دونم صبح که باهاش تلفنی حرف می زدم خیلی خوب نبود.

برای یک لحظه نگاه نگران رامین و امیر طاها به هم می افتد . رامین زودتر و با حرص چشم می گیرد . با این که از دیشب تصمیم گرفته به آهو فکر نکند نمی تواند . می داند دارد در حق

آهو بی انصافی می کند ولی نمی تواند این فکر که آهو فریبش داده را از ذهنش پاک کند . مطمئن است اگر این شرایط پیش نمی آمد آهو از گذشته اش به او چیزی نمی گفت . سعی می کند آهو را از ذهنش بیرون کند و با لحن بی تفاوتی می گوید:

-انشالله بهتر می شن

از لحن رامین جا می خورد . امیر طاهها که مطمئن است

مریضی آهو تقصیر اوست می پرسد:

-می شه بگید کدوم بیمارستان بستری هستند

-من نمی دونم باید از دکتر هداوندی پرسید

-کجا می تونم با دکتر هداوندی صحبت کنم

-والا نمی دونم امروز کلاس دارن یا نه ولی دفترشون توی طبقه سوم دیپارتمان شیمی

-ایشون از استادای همین دانشگاه هستند؟

رامین مشکوک به امیر طاههای که شوهر آهو بوده ولی دکتر هداوندی که فامیل آهو است را نمی شناسد نگاه می کند و فکر می کند یک دروغ دیگر. رامین از دروغ متنفر است هر چند نمی تواند دقیقا بگوید آهو چه دروغی به او گفته ولی باز هم از آهو ناراحت است و شاید هم از خودش ناراحت است که دوباره در انتخابش اشتباه کرده

امیر طاهها از نازنین تشکر می کند و به سمت دفتر دکتر هداوندی می رود. خیلی راحت اتاق دکتر هداوندی را پیدا می کند برای یک لحظه می ایستد نفس بلندی می کشد و دراتاق را می زند و وارد می شود از دیدن مرد جوان رو به رویش جا می خورد انتظار داشت دکتر هداوندی

پیر مردی در سن و سال دکتر فلاح باشد و نه یک مرد جوان و خوش سیما. به دکتر هداوندی و آهو فکر می کند.

نفسش می گیرد. چرا هیچ وقت فکر نکرده ممکن است کس دیگری در زندگی آهو باشد. او و آهو فقط صیغه یک ساله داشتند و الان چهار سال است که آهو آزاد است. آهو خوشگل است و باهوش حتما طرفدار های زیادی دارد یعنی چه چسزی بین آهو و دکتر هداوندی است. به خودش نهیب می زند اگر آهو با این دکتر هداوندی دوستی داشت حتما اون پسره نجسب می دانست و دیگه دنبال آهو موس، موس نمی کرد ولی باز از این که مرد جوانی آنقدر به آهو نزدیک است که او را به بیمارستان می برد ناراحت است. با ناخوشنودی می پرسد:

-دکتر هداوندی؟ بله خودم هستم

-من سالاری هستم، امیر طاها سالاری

سینا ابرویی بالا می اندازد و با تحقیر به سر تا پای امیر طاها نگاه می کند و با نیشخندی روی لب می گوید:

-به، به دکتر سالاری بزرگ. خیلی وقت پیش منتظر تون بودم

امیر طاها شوکه به سینا نگاه می کند و بعد از چند دقیقه سکوت تصمیم می گیرد ادب و احترام را کنار بگذارد و با پرخاش می پرسد:

-آهو کجاست؟

نیشخند سینا بیشتر می شود و در حالی که به پشتی صندلی تکیه می زند می گوید:

-به شما چه؟

-من باید بینمش

-چرا؟

-کارم خصوصی

-مثلاً چه کار خصوصی؟ می‌خواهی بزنیش یا می‌خواهی بروی آبروش رو بریزی یا شاید هم می‌خواهی تهدیدش کنی امیر طاهرا از لحن سینا و اطلاعاتش جا می‌خورد ولی خودش را از تک و تا نمی‌اندازد

-هر کاری دارم به خودم مربوطه . شما این وسط چیکاره اید

؟

سینا عصبانی می‌شود و داد می‌زند:

-من همه کارشم ، دوستم ، قیتم ، حامیتم ، جای خانواده ای هستم که توی نامرد ازش گرفتی کم اذیتش کردی که با تهمت دزدی و بی‌آبرویی خانواده اش را هم ازش گرفتی حالا برای چی دنبالش می‌گردی . چیکارش داری؟ می‌دونی چقدر عذاب کشیدی تا بتونه خودش رو سرپا کنه می‌دونی هنوز که هنوز کابوس اون کفش های سیاهت رو می‌بینه.

تمام عصبانیتش فروکش می‌کند و مثل انسان شکست خورده ای روی میز کنار سینا ولو می‌شود همه حرفهای سینا درست است او حقی ندارد ولی باید تلاش خودش را بکند.

-چهار ساله دارم دنبالش می‌گردم . می‌خوام جبران کنم.

می‌دونم بد کردم ولی اونم با فرار کردنش همه چیز و خراب کرد.

-اگه می خواستی جبران کنی می رفتی به خانواده اش می گفتی آهو دزدی نکرده . چرا گذاشتی کار به جایی برسه که پدرش آوردن اسمش تو خونه ممنوع کنه و برادرش به قتل تهدیدش کنه.

جوابی برای این حرفها ندارد. سرش را از خجالت پایین می اندازد و با التماس می گوید:
-خواهش می کنم باید ببینمش دیگه تحمل ندارم . کاری که با آهو کردم مثل یه خنجر توی قلب خودم فرو رفته تا ازش حلایت نگیرم و کارم جبران نکنم نمی تونم زندگی کنم

سینا کوتاه می آید و با صدای که حالا نرم تر شده جواب می دهد:

-حالش خوب نیست . توی این چهار سال هیچ وقت این جوری ندیده بودمش حتی حالش از اون شبی که فهمید بهش انگ دزدی زد و آبروش رو بردی هم بدتره.
-بزارید باهاش حرف بزنم بزارید ازش معذرت بخوام بزارید اشتباهاتم رو جبران کنم شاید این جوری حال اونم خوب بشه.

سینا ورق کاغذی را به سمتش می گیرد و می گوید:

-شماره تو بنویس ، باهاش حرف می زنم اگه راضی شد خبرت می کنم.

امیر طاهها در حالی که شماره اش را می نویسد می گوید:

-اونقدر صبر می کنم تا راضی بشه

*****به اصرار سینا و توصیه

دکتر یوسفی قبول می‌کنم با امیر طاها در مطب دکتر یوسفی حرف بزنم . ساعت چهار به مطب می‌رسم . منشی دکتر یوسفی من را به اتاق دیگری راهنمایی می‌کند و می‌رود . اتاق کوچک است با یک پنجره بزرگ رو به خیابان . شاخه‌های درخت توتی نصفه شیشه پنجره را پوشانده و نور از لای شاخه‌ها به درون اتاق می‌تابد . یک جفت مبل جمع و جور به رنگ بژ دو طرف میز گرد و کوچکی در وسط اتاق قرار داده شده دور تا دور اتاق قفسه بندی شده و پر است از انواع کتاب‌های مختلف . روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم و منتظر می‌مانم . چند دقیقه بعد دکتر یوسفی به همراه امیر طاها به اتاق می‌آیند به احترام دکتر یوسفی از جایم بلند می‌شوم بدون این که نگاهی به امیر طاها کنم با دکتر احوال‌پرسی می‌کنم . صورت دکتر جدی است با دست من و امیر طاها را دعوت به نشستن می‌کند و رو به هر دویمان می‌گوید:

-همه ی حرفهاتون بزنید

نگاهش روی من قفل می‌شود و در ادامه حرفهایش من را مخاطب قرار می‌دهد:

-نزارید حرفی باقی بماند.

سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم . قبل از خروج از اتاق دوباره به سمت من بر می‌گردد و با نگاه مهربانی می‌گوید:

-من بیرونم اگر کاری داشتی می‌تونی صدام کنی.

به حمایتش لبخند می‌زنم و به امیر طاهای که اخم‌هایش در هم است نگاه می‌کنم . متوجه نگاهم که می‌شود نگاهش رنگ‌پشیمانی می‌گیرد و تا دهان باز می‌کند که حرفی بزند دستم را به عنوان سکوت بالا می‌آورم و با لحن محکمی می‌گویم:

-من حرف می زنم و تو گوش می دی

ابروهایش بالا می پرد و با نگاهی که تعجب و خنده را با هم دارد می گوید:

-باشه.

آب دهانم را قورت می دهم تا سخنرانی که از قبل آماده کرده ام را به خوردش بدهم ولی همه چیز یادم می رود . نفس عمیقی می کشم تا تمرکز کنم . نمی خواهم ضعیف به نظر برسم . به چشمهایش که حالا فقط مهربانی توی آن است نگاه می کنم و شروع می کنم.

-نمی خواستم با تو ازدواج کنم ولی مجبورم کردن وقتی فهمیدم تو هم به این ازدواج راضی نیستی خوشحال شدم.

فکر کردم باهات حرف می زنم بهت می گم که می خوام درس بخونم فکر می کردم تحصیل کرده ای با بقیه فرق می کنی وقتی بفهمی دارم درس می خونم و می خوام خودم و خانواده ام از فلاکت نجات بدم کمکم می کنی ولی تو حتی نداشتی حرف بزمن . طوری باهام رفتار کردی که انگار یک تیکه آشغالم . یه آدم بی ارزش، ولی باز ازت ناراحت نشدم. پیش خودم گفتم عیب نداره این جوری بار اومده تمام سعیم

کردم که درست رفتار کنم تو خرجم می دادی و من هم با تمام وجود برات کار می کردم تا پولی رو که بهم می دی حلال باشه . ازت ممنون بود که یه خونه ساکت و امن در اختیار گذاشته بودی تا درس بخونم با همه توهین ها و تحقیرات کنار اومده بودم چون هدف داشتم و برای هدفم همه چیز و به جون می خریدم تا اون شب نفسی می گیرم و ادامه می دهم:

- که حرفهای زانیار و یلدا رو شنیدم تمام مدت به تو و کلاهی که داشت سرت می رفت فکر می کردم نمی تونستم بی خیالت بشم نمی تونستم بزارم این جوری سرت کلاه بزارن هر چی بود یک سال هم خونه بودیم . می دونستم اگه مستقیم بهت بگم باور نمی کنی تصمیم داشتم به صورت یه فرد ناشناس بهت زنگ بزنم و همه چیز و بگم ولی وقتی شنیدم داری به یلدا پول می دی تحمل نیوردم گفتم نهایت می خواد دوتا سیلی بزنی یا مثل اون دفعه تو خونه حبسم کنه مهم نیست نباید بزارم این جوری کلاه سرش بذارن . هیچ وقت فکر نمی کردم اون بلا رو سرم بیاری

سرش را که در این مدت پایین بود بالا می آورد و با خواهش می گوید:
- آهو ، من.....

نمی گذارم حرفش را ادامه بدهد دستم را باز به معنی سکوت بالا می برم و می گویم:
- هیچ وقت فکر نمی کردم اون بلا رو سرم بیاری ، هنوز بعد از چهار سال با یاد آوری اون لحظات بدنم از ترس می لرزه . وقتی یادم میافته چه دردی رو تحمل کردم ازت متنفر می شم . تو نمی دونی چه بلای سر جسم و روحم آوردی.
هنوز که هنوز درگیر کلیه آسیب دیده ام هستم و با کوچکترین مشکلی به خاطر کلیه ام تو بیمارستان بستری می شم . کابوس اون کفش های سیاهت که توی سر و صورتم می کوبیدی تمام نمی شه

لحنش حالت گریه می گیرد وقتی سعی می کند من رو از حرف زدن منصرف کند:
- آهو خواهش می کنم ، من می دونم.....

-وقتی توی بیمارستان بهوش اومدم و فهمیدم چه دروغی گفتمی به نظرم آدم خیلی پستی اومدی که عرضه رو به رو شدن با اشتباهاتش رو نداره ولی به پلیس لوت ندادم به دو دلیل، اول به خاطر خودت بود . چون توی یک سالی که با هم زندگی کردیم با تمام بدی های که در حقم کرده بودی ولی بعضی وقتها با هام مهربون بودی و هوام و داشتی . تو با این که من زن شرعیت بودم بهم دست درازی نکردی و این برام با ارزش بود. نمی خواستم وقتی از خونه ات می رفتم دینی بهت داشته باشم . دلیل دوم هم خودم بودم لو دادن تو آبروی تو و حاج سالار رو می برد ولی زندگی رو برای من هم سخت می کرد . باید بر می گشتم کرمان و با پدرم که حتما سعی می کرد شوهرم بده سر می کردم . برای همین سکوت کردم . ولی این دلیل نمی شد بذارم با محبت به من عذاب وجدانت و خاموش کنی نمی خواستم بذارم برام جبران کنی برای همین بی خبر رفتم ولی فکر نمی کردم این قدر نامرد باشی

بغض گلویم را می فشارد و چشم هام پر از اشک می شود آب دهانم را به سختی قورت می دهم . امیر طاها از سکوت استفاده می کند و باز صدایم می کند ولی نمی گذارم حرف بزند با فریاد می گویم: صد_و_هفتاد_و_پنجم

-نامردی ، خیلی نامردی که رفتی به خانواده ام گفتمی من از خونت دزدی کردم و با یه پسر فرار کردم . خیلی نامردی.

می دونی چه بلای سرم آوردی ؟ خانواده ام ازم گرفتگی. کاری کردی نتونم پا توی شهرم بذارم . کاری کردی نتونم سرخاک مادرم برم.

-به خدا این طور نبود آهو من چیزی نگفتم من اصلا روحم خبر نداشت ماما به
همچین کاری کرده من بعد آا خبر دار شدم یکی دو هفته بعد . به خدا آنقدر عصبانی
شدم که با مامانم قهر کردم و تا یک سال کرمان نرفتم

-چرا نرفتی به همه بگی مامان دروغ گفته ، چرا نرفتی بگی من به خاطر چی از خونه
فرار کردم . چرا ؟

سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید:

-تونستم فریاد می

زنم:

-چرا؟

او هم فریاد می زند:

-چون یه ترسوم . چون می ترسیدم چه جوابی به پدر تو و پدر خودم بدم . چون اون وقت
باید در مورد همه حماقتها حرف می زدم باید به همه می گفتم چه آشغال عوضی بودم.

باید می گفتم چه احمقی بودم . نمی تونستم ، نمی تونستم نگاه های پر از تحقیر بقیه رو
تحمل کنم

او خم می شود و صورتش را بین دستهایش پنهان می کند و من با بغض به پرنده ای که روی
شاخه درخت توت کنار پنجره نشسته نگاه می کنم . پرنده که به پرواز در می آید سکوت را
می شکنم و می پرسم:

-حالا از من چی می خواهی؟

-می خوام جبران کنم

-چرا؟ من که ازت چیزی نخواستم

-برای خودم می خوام . دیگه تحمل این عذاب وجدان رو ندارم. می خوام شبها راحت بخوابم

-شب ها راحت بخواب من کاری به تو ندارم.

-نمی تونم ، بذار جبران کنم بذار از این عذاب وجدان راحت بشم

-باشه ، برو پیش خانواده ام . برو بگو چیکار کردی . برو آبروی رفته ام رو برگردون

وا می رود و با بی حالی نگاهم می کند. از جایم بلند می شوم تا بروم که می گوید:

-آهو ، من معذرت می خوام برای همه اتفاقاتی که بینمون افتاد.

سرم را بلند می کنم و می گویم:

-اگه به جای دانشگاه توی یه تولیدی کثیف پیدام می کردی هم ازم معذرت می

خواستی یا اون موقع فکر می کردی هر بلای سرم اومد حقم بود -من ، من همچنین

آدمی نیستم

-چرا هستی ، مثل خیلی از آدمهای پولدار دیگه که فکر می کنن فقط خودشون لایق احترام

هستند و آدمهای فقیر لیاقت احترام رو ندارن

-من چهار سال دنبالت گشتم تا ازت معذرت بخوام تو این چهار سال نمی دونستم که به

کجا رسیدی

-نه تو دنبالم گشتی تا جبران کنی . فکر کردی من و پیدا می کنی و یه پولی می ذاری کف دستم و دینت رو بهم ادا می کنی تو اگه می خواستی معذرت بخوای وقت به اندازه کافی داشتی .منتظر جوابش نمی شوم

و از اتاق بیرون می روم. از منشی خداحافظی می کنم و از مطب بیرون می زنم . پیامی برای دکتر یوسفی می فرستم و از او تشکر می کنم و می گویم بعدا به دیدنش می روم.

پیامی هم برای سینا می فرستم و می گویم که می خواهم برای چند روز به مشهد بروم و بعد از برگشتنم با او حرف خواهم زد.

خیلی وقت بود که پولم را برای رفتن به مشهد جمع می کردم نذر کرده بودم هر وقت از کابوس هایم رها شوم به مشهد بروم و حالا از کابوس هایم رها شده بودم چهره ترسناک امیر طاها برایم شکسته بود دیگر از او نمی ترسیدم نمی دانستم پیش خانواده ام می رود یا نه . ولی می دانستم دیگر مزاحم من نمی شود نه توی خواب و نه توی بیداری پس وقت ادای دینم بود.

مستقیم به ترمینال می روم تا بلیط اتوبوس برای مشهد را رزرو کنم بلیط برای ساعت دوازده شب است وقت کافی برای انجام همه کارهایم دارم . به خوابگاه برمی گردم و دوش می گیرم.

چمدانم را می بندم تلفنی با پری جون حرف می زنم اتاق را مرتب می کنم. شام می پزم و منتظر محیا و مریم می مانم بعد از شام ظرف ها را می شورم و لباسهایم را می پوشم از محیا و مریم خداحافظی می کنم و سوار تاکسی تلفنی که مسئول خوابگاه با کلی غرولند برایم گرفته می شوم و به سمت مشهد می روم تا هم نذرم را ادا کنم و هم چند روز از همه چیز دور باشم.

عکسی را که در صحن استقلال حرم انداخته ام برای آرزو می فرستم و زیر آن می نویسم "جایت خالی" چند دقیقه بعد شماره آرزو روی تلفنم می افتد تلفن را بر می دارم و قبل از این که بتوانم سلام کنم آرزو توی گوشم فریاد می زند:

-مشهدی؟ واقعا؟ کی رفتی؟ وای چرا نگفتی می خوام بری مشهد

با خنده می گویم:

-اولاً سلام، بعدش آره مشهدم. یک دفعه ای شد صدای پسر بچه ای به گوشم می رسد که به آرزو می گوید:

-مامان من دارم می رم بیرون

آرزو با صدای که دور تر به گوش می رسد می گوید:

-برو، دیر نکنی ها

بعد دوباره صدا واضح می شود وقتی می گوید:

-امید بود.

توی این چهار سال خیلی چیزها عوض شده مامانم مرد همان سال اولی که من توی شیراز بودم وقتی رسیدم داشتند دفنش می کردند جرات نداشتم جلو بروم از دور همه را دیدم و از همان دور با همه خدا حافظی کردم و برگشتم. عباس ازدواج کرد و بچه دار شده و بابا دیگر کار نمی کند و توی خانه می ماند و گاهی با دوستانش می رود پای بساط. آرزو بلاخره دیپلم آرایشگریش را گرفت و همانطور که می خواست به آرایشگاه باز کرده و توانست سلیم را راضی کند بچه هایش را آخر هفته ها پیش خودش بیاورد. می گویم:

-امروز که پنج شنبه نیست چطور پیش

- اون زنیکه مهمون داشت امید هم اومد پیش من

-باباش چیزی نگه

-نه بابا امید دیگه پسر بزرگی شده. دوازده سالشه. تازه شب که قرار نیست پیش من

بمونه.

بعد انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد داد می زند

-تنها ، تنها می ری مشهد خب به منم خبر می دادی می اومدم

-یک دفعه شد وگرنه حتما خبرت می کردم.

-حالا اینا رو ول کن خودت خوبی خانم دکتر

-مرسی، خیلی خوبم . تو چطوری ؟ بابا چطوره؟

-ما هم همگی خوییم. بابا هم خوبه

بعد با لحن مرموزی می گوید:

-یه خبر خوب بهت بدم

-چی؟

-با یکی آشنا شدم با خوشحالی فریاد می

زنم:

-واقعا ، کی ؟ چطور شد؟ همه چیزو تعریف کن

افتاد دنبالم که ازم معذرت بخواهد می خواست ببخشمش که بتونه شبها راحت بخوابه

کمی سکوت می کند و می گوید:

-بخشیدی؟

-گفتم باید بری به خانواده ام واقعیت رو بگی.

-فکر می کنی بیاد؟

-نمی دونم ولی الان احساس آرامش می کنم حس می کنم آزاد شدم.

-شاید بیاد و همه چیز و درست کنه

-دیگه خیلی برام مهم نیست . تصمیم گرفتم عید خودم پیام کرمان همه چیز و بگم

کمی سکوت می کند معلوم است خیلی خوش بین نیست ولی با تصمیم من هم مخالفتی نمی

کند. می گوید:

-خودت و ناراحت نکن بلاخره همه چیز درست می شه برای من هم دعا کن با خنده

می گویم:

-دعا میکنم که این آقا بهروز خوش تیپ زود تر بیاد خواستگاری

وقتی از آرزو خداحافظی می کنم سبکتر هستم . به داخل حرم می روم و از ته دل دعا می کنم

همه چیز درست شود

آرزو رو به آرایشگر می کند و می گوید:

-یه کم پشت چشمش و پر رنگ تر کن آرایشگر پشت چشمی نازک می کند و می گوید:

-خودم حواسم هست

صدای موبایل آرزو بلند می شود چشم هایم را به درخواست آرایشگر می بندم و به مکالمه آرزو گوشم می دهم که می گوید:

-بله ، بله ، نه ، تا چند دقیقه دیگه آماده می شه . نه ، نه ، خیالتون راحت ما خودمون حواسمون هست.

در دل به اضطرابش می خندم می دانم الان در خیابان ایستاده و با پا سنگ ریزه های کف خیابان را جا به جا می کند و یا دست توی موهای پر پشتش می کشد. آرزو تلفن را قطع می کند می گوید:

-داماد اومد . همه حاضرید نرگس با خنده می گوید:

-آره ، همه حاضرند جز عروس خانم آرایشگر می گوید:

-یه چند دقیقه دیگه کارم تموم می شه

محیا از جایش بلند می شود و به سمت پنجره می رود و پرده را کنار می زند و با خنده می گوید:

-عجله نکن ، سر آقای داماد گرمه

سرم را به سمت محیا می چرخانم و با اخم می پرسم:

-چی شده؟

بلند تر می خندد و می گوید:

-هیچی بابا ، دایی سینا و عباس آقا هم رسیدن دارن براش خط و نشون می کشن

با ناله می گویم:

-تو رو خدا محیا به سینا زنگ بزن بگو اذیتش نکنن محیا دستش را به سمتم

پرت می کند و می گوید:

-اهوووووو ، چه شوهر ذلیلی شده این . انگار نه انگار تا دیروز می خواست سر به

تنش نباشه بدون توجه به محیا رو به نرگس می کنم و می گویم:

-نرگس جان تو زنگ بزن به عباس نرگس خنده شیرینی می

کند و می گوید:

-چشم عزیزم ، زنگ می زنم هرچند فکر نمی کنم عباس تو این مورد خیلی به حرف

من گوش بده

نا امید چشم هایم را دوباره می بندم و منتظر می شوم تا آرایشگر کارش را تمام کند. آرایشگر

که دست از سرم بر می دارد از جایم بلند می شوم و خودم را توی آینه برانداز می کنم هیچ

وقت خودم را دختر خوشکلی نمی دانستم ولی حالا با این آرایش و این لباس حس می کنم

زیبا ترین دختر دنیا

هستم . آرایشگر تاج را روی سرم را صاف می کند و دستی به تور روی سرم می کشد و می

گوید:

-حق داشتی نداشتی موهات و رنگ کنم رنگ مشکی موهات توی این تور سفید خیلی جلوه پیدا کرده.

تشکر می کنم و نمی گویم این خواسته همسر عزیزم است.

محیا شنلم را می آورد تا تنم کنم کلاه شنل را با دقت بر روی موهای شنیون شده ام می کشد . آرزو دسته گلم را به دستم می دهد و رو به محیا و نرگس می گوید:

-شما برید پایین من با آهو میام

محیا و نرگس مانتوهایشان را تنشان می کنند و شالهای رنگیشان را روی موهای شنیون شده شان می کشند و از پله های آرایشگاه پایین می روند. آرزو دست روی بازوی من می گذارد و با صدایی که بغض دارد می گوید

-خیلی خوشگل شدی . کاشکی مامان هم زنده بود این روز را می دید

لبخند غمگینی می زنم و می گویم:

-می بینه ، من مطمئنم

آرایشگر به آرزو تشر می زند و می گوید:

-نمی خواد گریه اش بندازی . آرایشش خراب می شه و با دستمال اشکی که توی چشم جمع شده است را می گیرد و می گوید:

-زود تر برید ، داماد منتظره

از پله ها که پایین می روم به یک سال گذشته فکر می کنم و اتفاقاتی که من را به اینجا رساند.

با شروع ترم جدید بیشتر وقتم را در بیمارستان به عنوان انترن می گذراندم و مثل قبل نمی توانستم با گروه تحقیقاتی دکتر فلاح همکاری کنم . به خاطر این مسئله ناراحت نبودم همین که مجبور نبودم رامین را ببینم برایم خوب بود هنوز از دستش ناراحت بودم و به هیچ وجه نمی توانستم آن همه طلبکاری را درک کنم . از امیر طاها خبری نبود و من مطمئن شده بودم که ترسو تر از آن است که بتواند به همه واقعیت را بگوید البته دیگر امیر طاها برایم مهم نبود من تصمیم خودم را

گرفته بودم باید خودم مشکلم را با خانواده ام حل می کردم و منتظر کمک هیچ کس نمی ماندم.

دو ساعتی بود که به همراه دکتر ناظم و سه تا انترن دیگر بالا سر بیمار بدحالی بودم که از نوعی عفونت ریوی رنج می برد.

دکتر ناظم هر سه نفرمان را مجبور کرد تا بیمار را معاینه کنیم و نظر خودمان را در مورد بیماری و روش درمانمان بگویم.

آنقدر به هر جمله ای که می گفتیم گیر میداد و سوال توی سوال می پرسید که داشتیم دیوانه می شدیم . وقتی بلاخره رضایت داد و گفت که می توانیم برویم خودم را از توی اتاق بیمار به بیرون پرت کردم از صبح در بیمارستان بودم و حتی وقت نکرده بودم نهار بخور و به شدت به هوای تازه احتیاج داشتم . از کنار ایستگاه پرستاری که می گذشتم چشمم به

رامین افتاد که کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود و با سوپر وایزر که زن جوان مطلقه ای بود حرف می زد . زن با لبخند لوندی به حرفهای رامین گوش می داد . سرم را پایین انداختم و سعی کردم بدون این که جلب توجه کنم از کنار رامین رد شوم ولی هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدایم کرد خودم را به نشنیدن زدم ولی وقتی دوباره صدایم کرد مجبور شدم بایستم و به عقب برگردم و با لبخند مصنوعی سلام کنم . با نگاهی که هم پشیمانی و هم دلتنگی را در خود داشت نگاهم کرد و بدون این که جواب سلامم را بدهد گفت:

-می شه چند دقیقه وقتتون را بگیرم

نگاهم به چهره در هم رفته سوپر وایزر افتاد و با بی حوصلگی گفتم:

-اگر اجازه بدید بماند برای یک روز دیگه . من واقعا خستم و باید زودتر برم خوابگاه

نگاهش رنگ خواهش گرفت ولی با لحن محکمی گفت:

-زیاد وقتتون را نمی گیرم نمی خواستم جلوی نگاههای پر از سوء ظن و ناحوشایند سوپر وایزر حرف نامربوطی بزنم سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

-پس اجازه بدید برم لباسم را عوض کنم

-من همین جا منتظر تون هستم

از بیمارستان که بیرون آمدم هوا تاریک شده بود . رامین در حالی که من را به سمت ماشینش هدایت می کرد گفت:

-بریم شام بخوریم

-نه، من باید زود برگردم خوابگاه

-خواهش می‌کنم آهو. باید باهات حرف بزنم بریم هم شام می‌خوریم هم حرف می‌زنیم حرف دیگری نزدم. هم گرسنه بودم و هم خسته. حوصله بحث کردن نداشتم. در سمت شاگرد را برایم باز کرد و منتظر شد تا سوار شوم بعد در را بست ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. با خودم فکر کردم "مودب، جنتلمن، خوش قیافه، تحصیلکرده، خانواده دار" رامین آروزی هر دختر جوانی بود ولی بدرد من نمی‌خورد از او خوشم می‌آمد ولی رامین حساس تر از آن بود که بتواند زندگی پر فراز و نشیب من را درک کند ازدواج با رامین هم به من و هم به خود رامین ضربه می‌زد.

تا رسیدن به رستوران حرفی نزدیم جلوی رستوران شیکی که به تازگی نزدیک دانشگاه افتتاح شده بود نگر داشت می‌دانستم رستوران گرانی است دوست نداشتم با دادن یک غذای گران قیمت خودش را از اشتباهی که کرده بود تبرئه کند مثل کاری که همیشه امیر طاها می‌کرد ولی برای مخالفت دیر شده بود.

رستوران بزرگ بود با میز و صندلیهای به رنگ طلایی و لوسترهای بزرگ و درخشان. بشقابهای سفید و لیوانهای بلوری که از تمیزی می‌درخشیدند بر روی رومیزیهای سفید و طلایی چیده شده بودند. انعکاس نور لوسترها از داخل قاشقها و چنگالهای استیل چشم را می‌زد.

رامین دستش را با فاصله پشتم گذاشت و من را به

سمت انتهای رستوران برد تا پشت یک میز چهار نفر در جایی دنج بشینیم در حالی که با دست من را به نشستن دعوت می‌کرد گفت:

-این جا خلوت تره راحت می شه حرف زد

بدون هیچ احساسی سرم را به معنی تأیید تکان دادم . منوی غذا را به سمتم گرفت و گفت
چی می خوری بدون نگاه کردن به منو گفتم:

-یه کوبیده

منو رو رو به روی خودش باز کرد و گفت:

-کباب دنده های این جا خیلی خوبه ، باقلو پلو با ماهیچه هاشم خوبه

-مرسی من همون کوبیده رو می خورم

نگاه دلخوری به من انداخت و گفت:

-باشه ، نوشیدنی چی می خوری

-آب ، اگه می شه

دیگر چیزی نگفت و با دست به گارسون که کمی دورتر منتظر ایستاده بود اشاره
کرد و گفت:

-لطفا دوتا کوبیده با سالاد و ماست با یک پارچ دوغ محلی.

آب هم بیارید

گارسون سری تکان داد و از ما دور شد . رو به رامین کردم و گفتم:

-چی می خواستید به من بگیدهنوز نگاهش دلخور بود:

-چه عجله ای دارید بزارید غذا را بیارن

-ترجیح می دهم اگر حرفی هست زودتر بشنوم

لبه‌ایش را به هم فشار داد و نگاهش را به سمت سقف گرداند و گفت:

-من بابت اون روز معذرت می خوام یه ذره تند رفتم پوزخند زدم و گفتم:

-یک ذره؟

کمی عصبی شد و گفت:

-خب من یک کمی شوکه شده بودم . اصلا توقع شنیدن همچین چیزی رو نداشتم . فکر می

کردم باید قبلش بهم می گفتی

با خشم توی صورتش نگاه کردم و گفتم:

-توقع داشتی چیکار کنم . یه روز صبح پیام بهت بگم.

آقای دکتر من یه سال صیغه یه پسری بودم بعدش هم از خونش فرار کردم الانم خانواده ام

به خونم تشنه هستن و برادرم می خواد سرم رو بیره بزار رو سینه ام . اون وقت تو نمی گفتی

به من چه ، من چیکارتم که اینا رو برام تعریف می کنی

خودش را کمی عقب کشید و با لحنی پر از استیصال گفت: -آره ، خب ، حق با تو ، من و تو

هیچ نسبتی با هم نداریم ولی نمی دونم چرا اون موقع فکر می کردم حتی اگه خواستگاریت هم

میومدم واقعیت رو در مورد خودت بهم نمی گفتی

-معلومه که نمی گفتم

شوکه با چشم های گرد شده نگاهم کرد و با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می

شد گفت:

-چرا؟

-چون آگه ازم خواستگاری می کردی بهت جواب رد می دادم و وقتی قرار نبود باهات ازدواج کنم دلیلی هم نداشت که از گذشته ام برات تعریف کنم.

از شوک خارج شده بود و حالا دلخورتر از همیشه نگاهم می کرد:

-چرا به خواستگاریم جواب منفی می دادی

-چون ، تو خیلی خوب بودی . خوشتیپ ، تحصیلکرده،

پولدار ، خانواده دار . با این موقعیت نه خودت و نه خانواده ات راضی به وصلت با دختر بدون خانواده ای مثل من نمی شدید

-انقدر مطمئن بودی ؟

-آره

قبل از این که بتواند چیز دیگری بگوید دو گارسون که بلوزهای سفید و جلیقه های طلایی به تن داشتن هم زمان به میز ما نزدیک شدند و غذاها را از روی میز چرخدار مخصوص حمل غذا روی میز ما چیدند و بعد با نهایت ادب پرسیدند که چیز دیگری لازم داریم یا نه . رامین تشکر کرد و گارسون ها با کمرهای راست و سرهای بالا گرفته از ما دور شدند. رامین با دست به دیس غذا اشاره کرد و گفت:

-شروع کن

آنقدر گرسنه بودم که تعارف را کنار گذاشتم و شروع به خوردن کردم . رامین بدون این که چیزی بخورد به خوردن من نگاه می کرد . سرم را بالا آوردم و گفتم:

-چرا نمی خوری؟

حرفم را نشنیده گرفت و گفت:

-اگه الان ازت خواستگاری کنم چه جوابی می دهی به چشم هایش که با نگرانی نگاهم می کرد خیره شدم و با اطمینان گفتم:- چیزی عوض نشده که جواب من عوض بشه

-الان من از گذشته ات خبر دارم و می خوام باهش کنار پیام

-نه رامین جان تو نمی تونی با این قضیه کنار بیایی . حتی اگه خودت و مجبور به این کار کنی مادرت راضی نمی شه و من حاضر نیستم پا تو خانواده ای بذارم که من رو نمی خوان رامین چشم هایش را برای لحظه ای بست و بعد به صورتم نگاه کرد در چشمهایش آسودگی را می توانستم ببینم . از این که جواب رد به او داده بودم آسوده شده بود . رامین نیامده بود تا از من معذرت خواهی کند آمده بود تا با خودش کنار بیاید . آمده بود تا تکلیف دل و عقلش را مشخص کند . دلی که من را می خواست و عقلی که من را مناسب نمی دید . جواب منفی من کفه عقلش را سنگین تر کرده بود و حالا خیالش آسوده شده بود که مدیون دلش نیست . لبخندی به چهره آسوده اش زدم و گفتم:

-من و تو به درد ازدواج با هم نمی خوریم ولی می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

با لبخند برایم سری تکان داد و مشغول غذا خوردن شد.

شب وقتی روی تختم دراز کشیده بودم فکر کردم مردی پیدا می شود که آنقدر دوستم داشته باشد که گذشته ام برایش بی اهمیت باشد.

پایم را که توی خیابان می گذارم نسیم ملایمی توی صورتم می وزد . چشم هایم را می بندم .
 نفس عمیقی می کشم و از بوی بهار سر مست می شوم . چشم که باز می کنم رو به
 رویم ایستاده با لبخندی پهن و چشمهای مشتاق . لبخندش را با لبخند جواب می دهم . کمی
 دور تر سینا و عباس کنار ماشین هایشان ایستاده اند و منتظر به ما نگاه می کنند . زنها با آن
 آرایش های غلیظ توی ماشین نشسته اند و برایم دست تکان می دهند .

آرام به سمتم می آید . رو به رویم می ایستد در چشم های هم خیره می شویم . احتیاجی به
 حرف زدن نداریم این یک سال را آنقدر با هم کلنجار رفته ایم که از نگاه همدیگر همه چیز را
 می خوانیم . دستش را پشتش می گذارد و بدون توجه به توصیه های فیلم بردار من را به سمت
 ماشین هدایت می کند .

وقتی رو صندلی می نشینم دامن لباسم را جمع می کند و توی ماشین می گذارد . روی من خم
 می شود تا کمر بند ایمنی را ببندد و می گوید:

-خیلی زیبایی

در جوابش فقط لبخند می زنم و منتظر می مانم تا ماشین را دور بزند و پشت فرمان بنشیند
 با آن کت و شلوار مشکی به نظرم جذاب تر از همیشه می آید

*****اوایل اسفند

بود . من و مریم توی اتاق استراحت نشسته بودیم . بی حواس لیوان چایی را که مریم به سمتم
 دراز کرده بود از دستش گرفتم . هر روز که به رفتن نزدیک تر می شدم ترس بیشتر توی
 دلم جا می گرفت نمی دانستم پدر و برادرم با دیدنم چه عکس العملی نشان می دهند و اصلا
 اجازه می دهند که من حرف بزنم و از خودم دفاع کنم یا نه .

-پیجت می کنند

با تعجب و کمی اخم به مریم نگاه کردم که دوباره گفت:

-دارن پیجت می کنند به اطلاعات

قبل از این که بتوانم سوالی پرسم صدای کش داری نامم را صدا زد "دکتر شاهمیری به اطلاعات ، دکتر شاهمیری به اطلاعات "لیوان چاییم را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم در حالی که مقنعه ام را روی سرم مرتب می کردم رو به مریم گفتم:

-فکر می کنی کی کارم داره؟ شانه ای بالا

انداخت و گفت:

-چه می دونم یکی از عشاقت

لبم را برایش کج کردم و از اتاق بیرون آمدم و به سرعت به سمت اطلاعات که در طبقه اول بیمارستان بود رفتم . جلوی پیشخوان اطلاعات ایستادم و به مرد یوفیفرم پوشی که پشت میز اطلاعات نشسته بود و سرش توی مجله ای ورزشی بود گفتم:

-شاهمیریم ، من و صدا کرده بودید

مرد سرش را بلند کرد و بدون اینکه حسی توی صورتش باشد با دستش به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-اینا با شما کار دارن

و دوباره سرش را داخل مجله فرو کرد.

روی پاهایم چرخیدم و خشکم زد . بابا ، عباس و آرزو با چشم های از حدقه در آمده ایستاده بودند و به من با آن روپوش سفید نگاه می کردند . با ترس ، تعجب و دلتنگی به سه نفری که حالی مشابه من داشتند نگاه کردم صدای حاج سالار انگار از دور دستها به گوشم خورد وقتی گفت:

-نمی خوای بری دست پدرت ببوسی عروس خانم سرم را به سمت صدا برگرداندم حاج سالار و امیر طاها با فاصله کمی از من ایستاده بودند وقتی دوباره به بابا نگاه کردم اشکهایم تمام صورتم را پر کرده بود.

به سمت بابا رفتم و برای بوسیدن دستش خم شدم . دستش را دور بدنم حلقه کرد و من را به سمت خودش کشید و روی پیشانیم بوسه زد . از کار پدرم شوکه شدم . باب اهل بغل کردن و بوسیدن بچه هایش نبود حتی روزی که من را توی خانه امیر طاها رها کرد بغلم نکرد . به چشمهای پیرش نگاه کردم شکسته تر از همیشه شده بود . حالا معنی حرف آرزو را که می گفت بابا ، اون بابای سابق نیست را درک می کردم.

با خجالت از بابا دور شدم و به عباس نگاه کردم بیشتر از پنج سال بود که ندیده بودمش . مرد شده بود . موقر و آرام و خوش قیافه تر از قبل . آرام و با خجالت سلام کردم در جوابم فقط سری تکان داد نگاهم را از عباس به سمت آرزو که لبخند پهنی روی صورتش بود چرخاندم آرزو به طرز عجیبی زیبا

شده بود با آن موهای رنگ شده و آرایش ملایمی که کرده بود هیچ شباهتی به آن دختر تو سری خور پنج سال پیش نداشت . مانتو شلوار شیکی به تن داشت و توی دست چپش حلقه زیبای خود نمایی می کرد یک ماه می شد که با بهروز نامزد کرده بود . وقتی خودمان را

توی بغل هم پرت کردیم صدای خنده هر دویمان بلند شد و وقتی از آغوش هم بیرون آمدیم چشمهای هر دویمان خیس اشک بود . آرزو نه تنها

خواهرم بلکه بهترین دوستم توی این مدت بود تنها عضوی از خانواده که برایم باقی مانده بود.

امیر طاها با خجالت به من نگاه کرد و گفت : بهتر بریم برای ناهار اونجا بهتر می تونیم حرف بزنیم و با چشم به مردمی که با تعجب به ما نگاه می کردند اشاره کرد . بدون توجه به امیر طاها به سمت حاج سالار چرخیدم و گفتم:

-خیلی خوش آومدید.

و نگاهی به جمع کردم و گفتم:

-همین نزدیک بیمارستان یه رستوران خوب هست می تونیم بریم اونجا . فقط یه چند دقیقه ای منتظر باشید تا من برم بالا لباس عوض کنم و اطلاع بدم دارم میرم.

بابا لبخند غمگینی به رویم زد و گفت:

-برو بابا جان . ما این جا منتظرت هستیم

توی کریدور بخش، مریم را دیدم بدون این که بایستم گفتم:

-خانواده ام اومدن دنبالم . می شه فرم خروج رو برام پر

کنی

مریم با تعجبی که از او بعید بود گفت:

-خانواده ات؟

حق داشت توی این مدتی که هم اتاق بودیم هیچ وقت حرفی از خانواده ام نشنیده بود. وقتی دوباره لباس پوشیده به سرعت از کنارش رد شدم پشت سرم داد زد:
-من هیچی ، فکر کن بین می خوای جواب محیا رو چی بدی همین جوری ولت نمی کنه
ها سرخوشانه خندیدم و گفتم:

-اون با من

و با دست بوسه ای به سمتش فرستادم . بی خیال شانه ای بالا انداخت و رفتنم را نگاه کرد.

جلوی در بیمارستان منتظرم ایستاده بودند . امیر طاها کمی جلو تر آمد و گفت:

-کدوم سمت باید بریم ؟

بدون توجه به امیر طاها نگاهم را روی صورت بقیه چرخاندم و با لبخندی که سعی می کردم پنهانش کنم گفتم:

-از این ور خیلی راه نیست فقط چند دقیقه

حاج سالار و بابا اول از همه در جهتی که گفته بودند راه افتادن . امیر طاها با مکث به سمت عباس رفت و هر دو به دنبال پدرهایشان را افتادند و من و آرزو پشت آنها با فاصله کمی شروع به راه رفتن کردیم . نگاهمان که دوباره به هم افتاد هر دو دوباره به خنده افتادیم .
با لحنی پر از شیطنت گفتم:

-خانم ، خانما می بینم نامزد کردی چادر رو گذاشتی کنار نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت:

-نه بابا ، خیلی وقت مانتوی شدم

-واقعاً ، باباچیزی نگفت . عباس دعوات نکرد- بابا کاری به این کارا نداره،

عباس هم اگر راست می گه چادر سر زن خودش کنه -زن عباس مانتویی

-پس چی ، بیا ببین چه جیگیری با خنده گفتم:

-نه بابا

خنده اش را خورد و گفت:

-ولی از حق نگذیریم زن خوبی داره بچه بوشهر خیلی با معرفت . نمی دونی ندیده و نشناخته چه طرفداری ازت می کرد.

-چی شد که امید؟

-یک ماه پیش حاج سالاری زنگ زد به بابا و گفت می خوان بیان خونمون گفت بهتر عباس هم باشه

-خب

-خودش و امیر طاها و رباب خانم اومدن

-رباب خانم هم بود؟

-آره ، مثل اینکه مجبورش کرده بودند . معلوم بود گریه کرده تو کل مدتی هم که تو خونه ما بود اصلا حرف نزد -بعد چی شد

-هیچی حاج سالار گفت اومدن برای معذرت خواهی و طلب بخشش بابا هم گفت ما باید معذرت بخواهیم به خاطر کاری که دخترمون کرده ولی بعد امیر طاها همه چیز تعریف کرد. بابا خشکش زده بود . عباس داد و بیداد راه انداخت نمی دونی چه بساطی بود . آخر سر من پرسیدم چرا حالا اومدید اونم بعد از پنج سال امیر طاها گفت اومدم آهو رو برگردونم به خانواده اش تا من و ببخش و حلالم کنه با ناراحتی گفتم:

-پس چرا اینقدر دیر اومدید؟

-بابا نمی خواست کوتاه بیاد از دستت خیلی عصبانی بود.

عباس هم می گفت تو نباید فرار می کردی یا لااقل باید بر می گشتی کرمان . ولی زنش نرگس جلوش وایساد و ازت

طرفداری کرد گفت اگه آهو بر می گشتی چی می شد یا مجبورش می کردید دوباره برگرد پیش امیر طاها یا شوهرش می دادید به یکی بدتر از امیر طاها گفت خیلی شجاع بوده که یک تنه با همه جنگیده و رفته دنبال هدفش

-عباسم قبول کرد؟

-والا عباس هر چی نرگس جونش بگه قبول می کنه از تعجب چشمهایم گشاد شد . با خنده گفتم

-واقعاً، من که باورم نمی شه ، عباس و زن ذیلی

-بگو خاطر خواهی . نمی دونی چه لاوی برای هم می ترکونن -لاو ???

-آره لاو عزیزم فکر کردی فقط تو خارجکی بلدی حرف بزنی

صدای خنده من و آرزو باعث شد عباس و امیر طاها به سمتان برگردند . عباس با اخم و امیر طاها با شرم نگاهمان کردند . آرزو دستش را جلوی دهانش گرفت و من لبهایم را به هم فشار دادم تا صدای خندیدنمان دوباره بلند نشود.

توی رستوران دور یک میز گرد نشستیم هنوز احساس غریبگی می کردم و نمی دانستم چه باید بگویم غذا را که سفارش دادیم حاج سالار که رو به روی من نشسته بود. گلویش را صاف کرد و گفت:

-وقتی امیر طاها گفت پزشکی می خونی تعجب نکردم همیشه می دونستم تومنی دوزار با بقیه فرق داری ولی خوب اون جووری که باید قدرت و ندونستیم الانم من ازت معذرت می خوام.

به صورت مردی که با خودخواهیهایش زندگیم را تغییر داده بود نگاه کردم . هیچ وقت از حاج سالار بدم نمی آمد با این که مرد زورگو و مستبدی بود ولی شخصیت قویش همیشه برایم ستودنی بود. دوست داشتم خیلی چیزها به او بگویم ولی الان وقت مناسبی برای گله گذاری نبود. پس با لحن آرامی گفتم:

-خواهش می کنم

حاج سالار که انگار منتظر جواب دیگری از طرف من بود سری تکان داد و گفت:

-اشتباه از من بود. باید بیشتر حواسم به تو می بود . الانم هر جوری که تو بخوای
جبران می کنم

دوباره لجم گرفت . دوباره می خواستند با پول اشتباهتشون را جبران کنند. سرم را با تندی
بالا آوردم و گفتم:

-همین که واقعیت رو به خانواده ام گفتید جبران شد . من دیگه چیزی از شما نمی خوام
حاج سالار که متوجه خشم نگاهم شده بود سرش را تکان داد و گفت:

-باشه دخترم هر جور تو راحتی

امیر طاها سعی کرد جو را عوض کند به سمت بابا چرخید و گفت:

-تو هتل جا رزرو کردم بعد از نهار بریم هتل استراحت کنید عصر هم می ریم شهر رو می
بینیم

دوباره عصبانی شدم و با لحن طلبکارانه ای گفتم:

-لازم نبود شما زحمت بکشید . خودم برای خانواده ام هتل می گرفتم

دست امیر طاها که روی میز بود مشت شد ولی سعی کرد با لحن آرامی جوابم را بدهد:

-آقا سهراب و بقیه مهمان من هستند

-اومدن دیدن من ، مهمون خودم هستند . خودم از پس خرجشون بر میام

نفس عمیقی کشید و گفت:

-کسی نگفت شما از پس خرجشون بر نمیاین . من فقط گفتم وظیفه من

-چه وظیفه ای؟ شما هیچ وظیفه ای در قبال خانواده من ندارید؟ مثل این که یادتون رفته من و شما هیچ نسبتی با هم نداریم.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-بزارید به حساب جبران

دیگر نتونستم خودم را کنترل کنم و فریاد زدم:

-جبران، هنوز هم فکر می کنید همه چیز و با پول می شه جبران کنید

امیر طاهها که مستاصل شده بود با صدای پر از عجز گفت:

-نه بخدا آهو خانم منظورم این نبود. من فقط واقعا نمی دونم چی بگم

همانطور که از جایم بلند می شدم گفتم:

-لازم نکرده چیزی بگید. الانم می رم پول غذا رو حساب کنم

این دفعه امیر طاهها بود که نتوانست خودش را کنترل کند و داد زد:

-جرات داری از جات تکون بخوری

به قدری فریادش بلند بود که در جای خودم میخ کوب شدم و به صورتهای متعجب و کمی

خندان بقیه نگاه کردم. حاج سالار گفت:

-بشین بابا جان. خوبی نداره وقتی چهار تا مرد این جا نشستن شما برید پول غذا

رو حساب کنید

با احتیاط روی صندلی نشستم و از خجالت رفتاری که داشتم سرم را پایین انداختم . عباس که کنارم نشسته بود خودش را به سمتم خم کرد و آهسته در گوشم گفت:

-اگه تو خونه اش هم اینقدر زبان دراز بودی پس حقت بود کتک بخوری

به سمتش برگشتم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

شانه ای بالا انداخت و یک تکه نان داخل دهانش گذاشت.

بعد از نهار به هتلی که امیر طاهها برایم خانواده ام رزرو کرده بود رفتیم.

با وجود آنکه سر پول هتل داد و بیداد راه انداخته بودم از این که امیر طاهها هزینه های هتل را

پرداخت می کرد خوشحال بودم پس اندازم آنقدری نبود که بتوانم هزینه هتلی به این گران

قیمتی را پرداخت کنم ولی اصلا دلم نمی خواستم کسی متوجه بی پولیم شود.

حاج سالار بعد از نهار از همه خداحافظی کرد و گفت باید هر چه زودتر به کرمان برگردد.

ولی قبل از رفتن من را به کناری کشید و دوباره از طرف خودش و رباب خانم از من معذرت

خواهی کرد و گفت:

-باید به جای فرار کردن همه چیز و به من می گفتی.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-الان که فکرش و می کنم حق با شماست باید به یک بزرگتر می گفتم ولی اون موقع

انقدر می ترسیدم کسی مانع درس خوندم بشه که جرات گفتن نداشتم

-فقط امیدوارم ما رو ببخشی

-من کینه ای از کسی ندارم

-امیر طاهای این چند سال خیلی عذاب کشید . رباب هم همینطور ، امیر هنوزم باهاش سر سنگینه این برای رباب خیلی سخته . تو رباب ببخش تا امیر طاهای هم بتونه مادرش و ببخشه نمی دانستم چه چیزی باید بگویم. از رباب خانم بیشتر از بقیه ناراحت بودم چرا که رفتارش همیشه با من پر از تحقیر و نفرت بود ولی نمی تونستم خودم را راضی کنم و به خواسته حاج سالار جواب رد بدهم . سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-من همه رو بخشیدم حتی رباب خانم . شما این رو به خودش هم بگید من کینه و ناراحتی از کسی ندارم حالا که خانواده ام را دارم دیگه چیزی برام مهم نیست هرچند تهمت رباب خانم باعث شد من نتونم سر خاک مادرم برم ولی نمی تونم همه چیز رو بندازم گردن ایشون پیشونیم را بوسید و گفت:

-درستِ دیگه زن امیر طاهای نیستی ولی همیشه عروس من هستی این رو یادت باشه لبخندی زدم و فکر کردم اگر دکتر نبودم هم این طوری با احترام با من حرف می زد . هرچند حاج سالار هیچ وقت به من بی احترامی نکرده بود ولی دست خودم نبود به همه بدبین بودم فکر می کردم فقط موقعیتم هست که باعث شده همه به من احترام بزارن نه شخصیتم و نه خودم.

بعد از رفتن حاج سالار من هم از بقیه خداحافظی کردم تا به بیمارستان برگردم و بقیه همراه امیر طاهای به هتل رفتند تا استراحت کنند.

بعد از ظهر همراه امیر طاهها و عباس و آرزو برای گردش در شهر بیرون رفتیم بابا همراهمان نیامد. امیر طاهها از هر فرصتی برای حرف زدن با من استفاده می کرد و من با جواب های سر بالا و یا گاهاً تند او را از خودم می راندم.

همان شب به پری جون زنگ زدم و همه چیز را تعریف کردم وقتی فهمید که بلاخره با خانواده ام آشتی کردم همه را برای ناهار روز بعد دعوت کرد و اصرار کرد امیر طاهها را هم با خودم ببرم تا به قول خودش با این شازده آشنا بشود.

آن روز مهمانی خانه پری جون یکی از زیبا ترین لحظات زندگیم را تجربه کردم. دیدن هر دو خانواده ام در کنار هم و سر یک سفره آرزویی بود که هیچ وقت فکر نمی کردم برآورده شود. از خوشحالی دیدن این منظره به گریه افتادم.

در طول مهمانی پری جون از هیچ فرصتی برای متلک انداختن به امیر طاهها و عباس فرو گذار نمی کرد و البته سینا هم در تمام مراحل به مادرش کمک می کرد. آرزو از بس خندیده بود چشم هایش پر از اشک شده بود در گوش من گفت:

-بینم این سینا جون نمی خواد زن بگیره من حاضرم زنش بشم

-اولا اون جون مال پری بود نه سینا. در ضمن جواب آقا بهروز چی می خوای بدی

-تو بله رو از سینا بگیر بهروز با من

با عشق به قیافه خندانمش نگاه کردم و از این که این قدر عوض شده از ته دل خوشحال بودم. ازش پرسیدم:

-از سلیم خبر داری

-بره گمشه ، داره می ترکه من و از دست داده . آوا می گه هر روز تو خونه با مژگان دعوا دارن . ولی می دونی چی آهو؟ سرم را به معنی نه تکان دادم و منتظر شدم تا حرفش را ادامه بدهد:

-اصلا برام مهم نیست که با هم خوش هستن یا ناخوش.

سلیم و مژگان الان برای من با دو تا غریبه فرقی ندارند . هر لحظه دارم خدا را شکر می کنم که مژگان افتاد وسط اون زندگی کوفتی تا من بفهمم زندگی واقعی یعنی چی . البته بیشترش به خاطره تو بود که راه درست رو بهم نشون دادی و گرن من الان داشتم مثل یه کلفت برای سلیم و مژگان خر حمالی می کردم که نکنه سلیم طلاقم بده

-هر کاری که کردی با تلاش خودت کردی من فقط بهت یاد آوری کردم که چه توانایی های داری خودت از اون توانای ها به درستی استفاده کردی.

-همیشه فکر می کردم همه زندگی فقط تو ازدواج خلاصه می شه

-ازدواج خیلی مقدس به شرطی که باعث بشه ما آدمهای بهتری بشیم نه این که روح و روانمون را از بین ببره امیر طاها همراه بابا و عباس و آرزو دو شب دیگه هم در شیراز ماندن . بابا آرام بود و خیلی حرف نمی زد . آرزو می گفت بعد از مرگ مامان این طور آرام و گوشه گیر شده. توی فرودگاه بابا گفت:

-از دستت به خاطر فرار کردن از خونه شوهرت ناراحتم ولی به خاطر این که به زور وادارت کردم عروسی کنی معذرت می خوام.

با چشمان خجالت زده ای نگاهش کردم و گفتم:

-شما کاری را کردید که فکر می کردید درست . الانم دیگه نمی خوام به گذشته فکر کنم.

سرش را تکان داد و گفت:

-آره ، فکر می کردم درست ترین کار همینه

دیگر تحمل نکردم و خودم را توی بغلش انداختم . لحظه ای مردد ماند و بعد دستهایش را دورم حلقه کرد و بوسه ای روی سرم زد گفت:

-مواظب خودت باش خداحافظی با

عباس رسمی تر و با آرزو پر شور تر بود . امیر طاها آخرین نفری بود که به سمتم آمد و در سکوت رو به رویم ایستاد.

انگار می ترسید مثل این دو روز جواب تندی به او بدهم که جرات حرف زدن نداشت ولی خودم هم دیگر حوصله بچه بازی نداشتم . نفس عمیقی کشیدم و قبل از آن که او شروع کند گفتم:

-فکر نمی کردم این کار را بکنید ولی خیلی خوشحالم که به خانواده ام حقیقت رو گفتید. تمام صورتش از رضایت درخشید و گفت:

-من تا آخر عمرم مدیونت هستم. هر کاری بکنم نه جبران بدی های که در حقت کردم می شه و نه جبران خوبی های که تو درحقم انجام دادی . فقط امید وارم من و ببخشی -من شما را ببخشیدم

نمی دانم در لحنم صدایم چه چیز بود که او را متقاعد نکرد و گفت:

-من هر کاری می کنم تا من و از ته دل ببخشی

و بعد آرام از کنارم گذشت و همراه خانواده ام از گیت رد شد.

از همان لحظه ای که خانواده ام سوار هواپیما شدن من دلتنگشان شدم آن قدر در این چند روز وابسته شان شده بودم که تحمل دوری از آن ها را نداشتم فکر این که امسال سال تحویل را در کنار خانواده ام می گذرانم باعث می شد همه چیز را قشنگ تر و زیبا تر ببینم.

ماشین را به حرکت در می آورد و با عشق به رویم لبخند می زند و می گوید:

-هنوز باورم نمی شه دیگه مال من شدی.

به چشمهایش خیره می شوم و لب می زنم:

-مال تو

نگاهش را به خیابان می دهد و می گوید

-شاید باورت نشه ولی هنوز می ترسم که دوباره از دستت بدم . می ترسم دوباره فرار

کنی ریز می خندم و می گویم:

-نه دیگه این دفعه فرار نمی کنم . کاری می کنم تو فرار کنی

چپ ، چپ نگاهم می کند و می گوید:

-هیچ وقت ازت دست نمی کشم هیچ وقت.

بازهم ریز می خندم . چشمهایش را توی صورتم می گرداند و روی لبهایم مکث می کند و بعد

آرام زمزمه می کند:

-خیلی زیبایی ، خیلی

نگاه پر از عشقش را از من می گیرد و باز به خیابان نگاه می کند. چشم از نیم رخ مردانه اش بر نمی دارم من

کی عاشق این مرد شدم . کی دل به مردی دادم که روزگاری کابوس شبانه ام بود . می گوید:
-ملکه من

*****بلاخره بعد از پنج سال دوری به

کرمان برگشتم . عباس به دنبالم آمد و من را از ترمینال به خانه اش برد یک آپارتمان سه خوابه توی یکی از مناطق خوب کرمان.

آرزو برایم تعریف کرده بود که وقتی عباس برای کار به جنوب می رود عاشق شیطنت های دختر ریز نقش و سبزه ای می شود که زندگیش را عوض می کند ولی باور نمی کردم نرگس تا این اندازه بر روی عباس تاثیر داشته باشد که از آن پسر بیکار و علاف چنین مرد کاری و خانواده داری را بسازد.

همین که پایم را داخل خانه گذاشتم نرگس مثل یک گلوله آتش به سمتم آمد و بغلم کرد و بدون این که به من فرصتی بدهد دستم را کشد و روی مبل نشاند و گفت:

-بشین اینجا تا من برم چایی بیارم.

عباس خنده کنان گفت:

-خدا به دادت برسه حالا تا شب برات حرف می زنه.

به حرفش لبخند می زخم سرش را به سمت آشپزخانه می گیرد و می گوید:

-نرگس جان من دارم میرم ، کاری نداری صدای نرگس از
آشپزخانه بلند می شود:

-چه عجله ای داری ، وایسا یه چایی برات بریزم

-نه عزیزم ، اخر ساله کارم زیاده باید سریعتر برم.

نرگس با سینی چای و شیرینی به اتاق برگشت و بعد از

گذاشتن چای و شیرینی روی میز جلوی من برای بدرقه شوهرش می رود صدای خنده ریز

هر دویشان که از راهروی منتهی به در آپارتمان به گوش می رسید حالم را خوب کرد.

به خانه زیبا ، ساده و تمیز عباس و نرگس نگاه کردم . از همه جای خانه می توانستم بوی
عشق و زندگی را احساس کنم.

بعد از رفتن عباس ، نرگس با لبخند عذرخواهانه کنارم نشست و گفت:

-نمی دونی چقدر دلم می خواست تو رو ببینم با تعجب نگاهش کردم
و گفتم:

-من ؟ چرا؟

-از وقتی آرزو داستانت برام تعریف کرد ندیده عاشقت شدم.

واقعا که برای خودت اسطوره ای زیر خنده زدم و

گفتم:

-اسطوره

-آره اسطوره ، تو شجاعترین دختری هستی که من تا حالا دیدم.

-نه بابا ، اگه شجاع بودم پنج سال خودم و قایم نمی کردم

-اون کارت یه کم برام عجیب بود که چرا از عباس می ترسیدی

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-والا اون عباسی که من می شناختم با این عباس زمین تا آسمون فرق می کرد اگه می

دونستم عباس زن بگیره اینقدر آقا و فهمیده می شه زودتر زنش می دادم نرگس پشت

چشمی برایم نازک کرد و گفت:

-اولا عباس آقا بود ثانیاً فکر می کنی من می داشتم کسی زن عباس بشه

با تحسین به این همه عشق و علاقه نگاه کردم و گفتم:

-عباس هر چی هست و هر چی داره به خاطره تو . آرزو همه چیز و برام تعریف کرده

گفته چطور پا به پاش اومدی و وادارش کردی دیپلمش بگیره و چطور شبانه روز به پاش

ایستادی تا کارش بگیره و خودش بالا بکشه من هیچ کاری

نکردم عباس هر

کاری کرد از همت و تلاش خودش بود . اصلا شما همتون خانواده پر تلاشی هستید . یه نگاه به

خودت بکن چطور خودت به این جا رسوندی یا حتی آرزو چطور زندگیست از نو ساخت هر

کس نون تلاش و زحمت خودش می خوره . آدما ممکنه به هم کمک کنند و یا سد راه هم

باشن ولی در آخر هر کس اون کاری را انجام می ده که خودش می خواد . هیچ وقت نمی

تونیم کسی را وادار به پیشرفت کنیم اگه نخواد.

همین طور که هیچ وقت نمی توانیم جلو پیشرفت کسی رو که می خواد به جلو حرکت کنه بگیریم . در نهایت خود ما آدمها هستیم که برای زندگیمون تصمیم می گیریم . بین خود تو می تونستی وضعیت زندگیت و بهانه کنی و درس نخونی بگی بابام نداشت درس بخونم . ولی درس خوندی با همه مشکلات مبارزه کردی و الان اینجایی . عباس هم اگه نمی خواست پیشرفت کنه نمی کرد این همه پسر تو موقعیت های بهتر از عباس که هیچ کاری برای زندگیشون نمی کنند.

-درست ولی باید قبول کنیم کمک دیگران خیلی موثره

-آره کمک دیگران برای کسی که بخواد تغییر کنه موثره ولی برای کسی که نخواه عوض بشه هیچ تاثیری نداره.

-حق با تو ولی من مطمئنم وجود تو انگیزه تغییر و خواستن عباس بوده

موهای بلند و مشکیش را با ناز کنار زد و گفت:

-از معجزه عشق نمی شه غافل شد.

به شیطنتش خندیدم و گفتم:

-اینا رو ول کن نمی خوام برادر زاده ام بهم نشون بدی.

لبهایش را غنچه کرد و دماغش را چین و گفت:

-حالا خیلی عجله داری عمه صدات کنه . عمه چیز خوبی نیست ها گفته باشم.

به قیافه با نمکش خندیدم و گفتم:

-خیلی هم خوبه . من از اون عمه خوبام . حالا کجاست این شازده پسر

-خواییده زلزله

-فکر کنم این ژنش و از مامانش به ارث برده.

صدای بلند خنده اش نشان می داد از این که ژن زلزله بودن را به پسرش به ارث داده اصلا ناراحت نیست.

آرزو و بهزاد در محضر عقد کردند و برای ماه عسل به کیش رفتند . نرگس اصرار داشت بعد از ازدواج آرزو بابا با آن ها زندگی کند ولی بابا قبول نمی کرد . بیشتر تعطیلات عید را در کنار پدرم ماندم . کار خاصی نداشتم خانم رضایی چند سالی بود که از کرمان رفته بود و من دوست دیگری در کرمان نداشتم بعضی شبها عباس و نرگس با پسرشان به دیدنمان می آمدند وجود علیرضا مثل یک هوای تازه برای زندگی سوت و کور و خالی بابا مفید بود و من امیدوار بودم بابا راضی شود با عباس زندگی کند.

صبح زود بود که سر خاک رسیدم فاصله قبر عباد و مامان خیلی زیاد نبود اول سر خاک عباد رفتم و فاتحه خواندم و بعد به سراغ مامان رفتم . روی زمین کنار قبر نشستم و به قبر خیره شدم مدتها بود منتظر این فرصت بودم تا بتوانم چند ساعت با خیالی آسوده با مامان درد دل کنم . از این که در روزهای سخت بیماریش کنارش نبودم از خودم شرمنده بودم و چیزی درون وجودم همیشه من را متهم می کرد که قسمتی از بیماری مامان تقصیر من است و اگر من طور دیگه ای رفتار می کردم مامان شاید مریض نمی شد . هر چند از نظر دکتر یوسفی این حرف درست نبود.دستم

را روی سنگ سیاه قبر کشیدم و با شیشه گلابی که همراه خودم آوردم شروع به شستن سنگ قبر کردم دستم را روی اسمش کشیدم "هاجر" اشک پر شده توی چشمم راه خودش را باز کرد و از بین مژهایم روی صورتم جاری شد. حرف زدن بعد از این همه سال سخت بود چهره شکسته و غمگین مادرم بعد از مرگ عباد مثل یک عکس بزرگ جلوی چشمم ظاهر می شد. سعی کردم مامان را وقتی خوشحال بود به یاد بیاورم ولی چیزی به خاطرم نیامد مامان یا نگران بود و یا غمگین حتی در بهترین روزهای زندگیش بیشتر از این که خوشحال باشد نگران و مضطرب بود مامان همیشه می ترسید از بی پولی از بی آبروی از حرف مردم. مامان بیشتر از این که به فکر خوشبختی بچه هایش می بود به فکر حرف مردم بود و بیشتر از این که به فکر حل کردن مشکلات باشد به فکر پوشاندن آن ها بود. نمی توانستم به مامان ایرادی بگیرم این تنها نوع زندگی بود که بلد بود حتما مادرش و مادر بزرگش هم همین طور زندگی می کردند. آهسته لبهایم را جنباندم و گفتم:

-سلام مامان من اومدم. ببخشید خیلی دیر شد ولی اومدم.

اومدم معذرت بخوام. نباید می رفتم شاید اگه می موندم می تونستم کاری کنم

-نه، نمی تونستی کاری براش بکنی. هیچ کدامون نمی تونستیم

پشت سرم را نگاه کردم عباس پشت سرم ایستاده بود و با چشمهای که غم درونش را فریاد می زد به سنگ قبر نگاه می کرد از جایم بلند شدم و گفتم:

-کی اومدی

-همین الان، بابا گفت اینجا می اومدم دنبالت

-چیزی شده

سرش را بالا گرفت و نفس بلندی کشید و گفت:

-بیا زودتر بریم هر وقت میام اینجا تا چند روز حالم خوب نیست منم همه اش فکر می کنم اگه من نرفته بودم عباد الان زنده بود

-مردن عباد تقصیر تو نبود

-نه نبود ولی شاید می توانستم جلوش بگیرم

-فکر نمی کنم ، عباد نمی خواست کمک کسی را قبول کنه . اگه تو هم بودی چیزی عوض نمی شد

-به هر حال باید سعی خودم را می کردم ولی در مورد مامان فکر نمی کنم کاری از دست کسی بر می اومد مامان سالها بود مریض بود فقط مریضیش و از همه پنهان می کرد مرگ عباد یه دفعه شکستش دیگه کسی نمی توانست کاری براش بکنه. هیچ کس

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم هر چند هنوز هم فکر می کردم شاید می توانستم کاری برای مامان بکنم . عباس وقتی تعلق من را دید دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و گفت:

-بیا بریم . کلی کار داری

-کار؟

-بابا زنگ زد گفت شب زینب و ایل و تبارش برای شام میان. نرگس و گذاشتم خونه بابا تو هم برو کمکش منم می رم خرید کنم.

*****عکاس می گوید:

-لطفا یه کم از هم فاصله بگیرید

سرش را با شیطنت بالا می اندازد و می گوید:

-نه ، همین جور خوبه همین جوری عکس بگیر

ریز می خندم و با دست کمی از خودم دورش می کنم و می گویم:

-زشته ، الان می گن چه عروس و دوماه هولی

-آره ، هولم ، چیه ؟ یه سال من و سر دوندی حالا دیگه طاقتم تمام شده نمی خوام

ازت دور بشم

لبخند دلجویانه ای می زنم و توی چشمهای عاشقش نگاه می کنم دستهایم را

توی سینه ام جمع می کنم و خودم را به او می چسبانم و سرم را بالا می گیرم تا بهتر بینمش

. سرش را پایین می آورد که کمی به عقب خم می شوم و توی چشمهایم زل می زند . عکاس

داد می زند

-عالی شد واقعا عالی شد یکی از بهترین ژست های بود که تا حالا دیدم.

هر دو نگاه متعجبمان را از عکاس که دختر جوان و لاغر اندامی است می گیریم و به هم نگاه

می کنیم و زیر خنده می زنیم.

آن روز دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم . شب قبل تا دیر وقت در بیمارستان بودم و

صبح حوصله بیدار شدن را نداشتم با بی حوصلگی لباس پوشیدم و دستی به سر و صورتم

کشیدم . از خوابگاه که بیرون آمدم نسیم خنکی به صورتم خورد چشمهایم را برای لحظه ای

بستم و با لذت هوای بهاری را توی ریه هایم فرستادم حس کردم حالم بهتر است.

چشم هایم را که باز کردم دیدمش رو به روی خوابگاه ایستاده بود و به ماشینش تکیه زده بود و من را نگاه می کرد هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره همدیگر را ببینیم ولی او این جا ایستاده بود رو به روی خوابگاه من با این که دوست نداشتم با او هم کلام بشوم ولی کنجکاو بودم بدانم این جا چه کار می کرد. از خیابان رد شدم و مستقیماً به طرفش رفتم تکیه اش را از ماشین برداشتم و صاف ایستادم و سلام کردم. جواب سلامش را ندادم و فقط پرسشگرانه نگاهش کردم. دستش را توی موهایش کشید و نگاهش را از من گرفت منتظر ماندم تا خودش دلیل آمدنش را بگوید - می شه با هم حرف بزنیم؟

در سکوت نگاهش کردم. مدتها بود که کابوس نمی دیدم.

دیگر از او نمی ترسیدم. زمانی ازش وحشت داشتم زمانی ازش متنفر بودم و شاید زمانی هم بود که ازش خوشم بیاید ولی در حال حاضر هیچ حسی به او نداشتم مستاصل نگاهم کرد و با صدای که کمی می لرزید گفت:

-خواهش می کنم به سردی

گفتم:

-باشه،

دو باره نگاهش را در اطراف چرخاند و گفت:

-بریم یه جا صبحانه بخوریم من گرسنمه.

اول خواستم مخالفت کنم ولی دلیلی برای مخالفت ندیدم و با همان لحنی سرد گفتم:

-بریم مثل این که از رفتارم گیج شده

باشد کمی این پا و آن پا کرد و بعد با دست ماشینش را نشان داد و گفت:
-پس بفرمائید.

ماشین را که راه انداخت سعی کرد سر صحبت را باز کند -خانواده خوب هستند؟
-بله،

-برای تعطیلات کرمان بودید
-بله

-خوش گذشت
-بله

معلوم بود از جوابهای سرد و کوتاه من عصبی شده بود و این را می توانستم از رگهای بیرون زده دستش که فرمان ماشین را محکم گرفته بود بفهمم . کنارش راحت نبودم و دوست نداشتم کنارش بشینم یا با او حرف بزنم از طرفی هم کنجکاو بودم بدانم چه می خواهد بگوید. ماشین را جلوی یک سفره خانه سنتی نگه داشت و گفت:

-پارسال که با بچه های تیم تحقیقات شیراز اومده بودیم یه دفعه این جا صبحانه خوردیم
جای دنج و با صفایی

سری به علامت فهمیدن برایش تکان دادم و از ماشین پیاده شدم تا وقتی که روی تخت های سنتی که دورحوض زیبایی چیده شده بودند نشستیم حرف دیگری نزدیم پسر جوانی با لباس سنتی به سمت ما آمد و منو را به دستمان داد به قیمت توی منو نگاه کردم و ارزانترین را سفارش دادم:

- فقط نون و پنیر

کمی طولانی نگاهم کرد و گفت:

- سرشیر عسل و دو پرس املت و دو ظرف عدسی با یه قوری چایی

پسر که از ما دور شد با لحن سرزنش باری گفت:

-اگه خواستی پولش خودت بده ولی دلیل نداره گرسنه بمونی

-چی می خواستید بگید؟

-بزار صبحانه بخوریم بعد با هم حرف می زنیم

چیزی نگفتم و خودم را مشغول دیدن فضای زیبای اطرافم کردم باد خنکی که به سمتم وزید باعث لرزم شد . لبه های ژاکت بهاره ام را که پری جون به عنوان عیدی برایم بافته بود را روی هم کشیدم و بی هوا گفتم:

-سرده

کتش را از تنش در آورد و با لبخند به سمت من گرفت و گفت:

-پپوش

کت را به او برگرداندم و گفتم:

-نه متشکرم.

کت را دو باره گرفت و کنارش گذاشت و گفت:

-این دومین صبحانه ای هست که من و تو توی فضای باز با هم می خوریم اون روز هم هوا سرد بود.

-آره یادم هست

-اون صبحانه خیلی به من چسبید

جوابش را ندادم ولی ذهنم به سمت مسافرت کرمان پر کشید سالها از آن زمان می گذشت و خیلی چیزها عوض شده بود.

پسر جوان با سینی گرد بزرگی که همه ی سفارشات ما را توی آن چیده بود آمد . هر دو در سکوت به پسر که با دقت و نظم سفره را پهن کرد و بشقابهای املت و کاسه های عدسی را جلو یمان می گذاشت نگاه کردیم پسر که رفت گفت:

-شروع کن سرد می شه

و خودش قاشقش را در کاسه عدسی که بخار از آن بلند می شد فرو کرد. سرم را بلند کردم و با دقت به صورتش نگاه کردم . بودنش این جا برایم عجیب بود اگه دنبال بخشش و آرامش بود بدستش آورده بود پس چرا آمده بود. پرسیدم:

-برای چی اومدی این جا؟

-دلم می خواست بینمت

-چرا؟

-چند ماه دارم بهت فکر می کنم ، از وقتی دوباره دیدمت از وقتی شناختمت شب و روز بهت فکر می کنم . اوائل فکر می کردم به خاطر دینی که بگردنم داری این قدر بهت فکر می کنم .

فکر می کردم وقتی من و ببخشی همه چیز تموم می شه ولی نشد . آهو من نمی تونم فراموش کنم

-منم نمی تونم فراموشتون کنم شما قسمتی از گذشته من هستید آدم خاطراتش و فراموش نمی کنه

-منظور من این نبود.

-مهم نیست منظور تون چی بود. ما یه سری خاطرات مشترک با هم داشتیم مهم نیست خوب بودن یا بد بودن این خاطرات همیشه با ما هستند فقط قرار نیست این خاطرات تو زندگی ما تاثیر بذارن.

-ولی تو زندگی من تاثیر داره نمی تونم بهت فکر نکنم آهو فکر می کنم عاشقت شدم برای یک لحظه از حرفش شوکه شدم و بعد با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم . آنقدر بلند و آنقدر شدید که سرم به عقب پرت شد و اشک تو چشم هایم جمع شد. با صدای عصبی که سعی می کرد بلند نشود بهم توپید.

-بسه ، کجاش خنده داره

با دست جلو دهانم را گرفتم و خودم را به جلو خم کردم تا شدت خنده ام کم شود و بعد به صورتش که از شدت خشم یا خجالت سرخ شده بود نگاه کردم و گفتم:

-تو نمی تونی عاشق من بشی من هیچ جوهره شبیه یلدا نیستم و تو عاشق یلدا بودی

صورتش وا رفت و و با صدای بهت زده اسمم را صدا زد. بی رحم شده بودم . دلم می خواست اذیتش کنم گفتم:

-پیشرفت کردی دیگه می تونی عصبانیتت و کنترل کنی گفتم الان اسم یلدا رو بیارم
من می زنی این دفعه نگاهش رنجیده بود وقتی گفت:

-تو که گفته بودی من و بخشیدی

-بخشیدم ولی فراموش نکردم

-اگه کسی رو ببخشی اشتباهاتشو فراموش می کنی دیگه حوصله این بازی را
نداشتم با لحن جدی گفتم:

-ببینید آقای سالاری . من نمی دونم شما چی فکر می کنید ولی می دونم نه شما عاشق منید
و نه من هیچ وقت به شما علاقمند می شم . ما دو نفر در گذشته هم یه نقشی داشتیم ولی
مسلماً در آینده هم هیچ نقشی نخواهیم داشت. به پشتی سرخ رنگ پشتش تکیه زد و آرام
و شمرده شروع به حرف زدن کرد:

-نمی تونم . سعی کردم . منم مثل تو اول فکر می کردم مسئله عذاب وجدانه ولی نبود . من
نمی تونم بهت فکر نکنم حسی که من به تو دارم اصلاً شبیه حسی که به یلدا داشتم نیست .
من عاشق یلدا نبودم من فقط مسخ یلدا شده بودم می دونم شاید فکر کنی حرفام احمقانه
است ولی واقعا یلدا من و از خود واقعیم دور کرده بود کاری کرده بود که نمی تونستم
درست فکر کنم تو تمام مدتی که با یلدا بودم می دونستم یه جای کار میلنگه و یه چیزی
اشتباه ، ولی نتونسم خودم و از توی اون منجلابی که یلدا برام درست کرده بود بیرون
بکشم.نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-شاید فکر می کنی اون شب به خاطر این که به یلدا تهمت زدی اون جور عصبانی
شدم ولی واقعیتش اینه که چون تو واقعیتی که می دونستم و داشتم ازش فرار می

کردم رو زدی توی صورتم عصبانی شدم . من مثل معتادی بودم که قبول نمی کنه معتاده . ولی مسئله تو فرق می کنه من مطمئن هستم عاشق تو شدم. من چهار ساله دارم شبانه روز به تو فکر می کنم . از حسم نسبت به تو مطمئنم، فقط ازت یه شانس دوباره می خوام . می خوام اجازه بدی با هم آشنا بشیم همدیگر و دوباره از نو بشناسیم من امیر طاهای قبل نیستم من خیلی عوض شدم برای کنترل خشمم پیش مشاور می رم روی زندگیم کنترل دارم دیگه کسی حتی پدرم نمی تون من را وادار کنه کاری خلاف میلم انجام بدم.

-ولی من نمی خوام بشناسمتون . حتی اگه تمام مشکلات گذشته رو هم بذاریم کنار من اصلا به شما هیچ حسی ندارم پس لطف کنید این مسئله رو تمام شده بدونید.
از جایم بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم و گفتم:

-خواهش می کنم مزاحم من نشید

بدون این که در صدایش ذره ای ناراحتی باشد گفت:

-انتظار نداشتم به راحتی قبول کنی ولی منم قرار نیست عقب نشینی کنم . اجازه بدید برسونمتون.

-نه ، متشکرم ترجیح می دم از الان به بعد هیچ نوع ارتباطی با شما نداشته باشم.

وقتی از سفره خانه بیرون می رفتم هیچ تلاشی برای دنبال کردنم نکرد و همانطور روی تخت جلو سفره ای که چیزی ازش خورده نشده بود نشست و رفتنم را نگاه کرد.

آن شب تمام مدت به حرفهای امیر طاهای فکر می کردم.

یعنی واقعا امیر طاهای عاشقم شده بود یا تمام این‌ها یک نقشه برای اذیت کردنم بود. سعی کردم حس خودم را به امیر طاهای بفهمم. آیا از امیر طاهای خوشم می‌آمد اصلا می‌توانستم امیر طاهای را به عنوان شوهر قبول کنم. اگر باز هم جلوی رویم سبز شد چه کار کنم. لحظه آخر چه گفته بود. گفته بود عقب نشینی نمی‌کند. مگر جنگ بود که نمی‌خواست عقب نشینی کند. یعنی مطمئن بود من به راحتی قبول نمی‌کنم و خودش را برای یک جنگ آماده کرده بود. شاید می‌خواست با بدست آوردن من نشان بدهد هیچ کس نمی‌تواند از دستش فرار کند. شاید فقط می‌خواست تلافی گذشته را در بیاورد. گفته بود چهار سال به من فکر می‌کرده. شاید نسبت به من وسواس فکری پیدا کرده بود و شاید هم واقعا عاشقم شده بود.

صبح انتظار داشتم دوباره جلوی خوابگاه بینمش ولی امیر طاهای آن روز نیامد. روز بعد هم نیامد و روزهای بعد از آن دو ماه از روزی که امیر طاهای را در

آن سفره خانه سنتی رها کردم گذشته بود. در این مدت هیچ خبری از امیر طاهای نداشتم. با این که در ظاهر از این مسئله ابراز خوشحالی می‌کردم ولی ته دلم اصلا خوشحال نبودم دلم می‌خواست امیر طاهای به وعده اش عمل کند و به دنبالم بیاید. نه این که علاقه خاصی به امیر طاهای داشته باشم، نه، فقط فکر این که امیر طاهای عاشقم شده و برای بدست آوردن من خودش را به آب و آتش بزند باعث می‌شود غرور زخم خورده ام ترمیم پیدا کند. از نظر من عشق امیر طاهای به همان اندازه عشق رامین توخالی و پوچ بود. احساس مسخره شدن و طرد شدن داشتم و این احساس هر روز من را عصبانی تر می‌کرد. دوباره کابوس هایم برگشته بود و من این را از چشم امیر طاهای می‌دیدم و دلم می‌خواست یک جوری تلافی کنم برای همین وقتی بعد از دو ماه امیر طاهای را جلوی در خوابگاه دیدم بقدری از دستش عصبانی بودم که بدون توجه به دانشجویانی که جلوی در خوابگاه منتظر سرویس بودن به

سراغش رفتم و سرش داد زدم و ازش خواستم گورش از زندگی من گم کند. امیر طاهها که از حمله ناگهانی من متعجب شده بود لبخندی زد و گفت:

-سلام آهو خانم . چی شده از دست من ناراحتی

-چرا باید از دستت ناراحت باشم اصلا تو کی هستی که بود و نبودت تو زندگیم مهم باشه ابروی بالا انداخت و گفت:

-بخشید یه مدت نبودم داشتم کارای انتقالم به شیراز و درست می کردم می خواستم نزدیک باشم

مات نگاهش کردم خودش را منتقل کرده بود شیراز . یعنی چی؟ از گیجی من استفاده کرد و گفت:

-گفته بودم ولت نمی کنم . اومدم شیراز که بهت نزدیک باشم

دیگر عصبانی نبودم فقط گیج بودم دیدن لبخند پیروزش من را به خودم آورد سعی کردم با همان لحن عصبانی اول سرش داد بزنم و بگویم نمی خواهم بینمش ولی توی صدایم بیشتر بهت و حیرت بود تا عصبانیت.

از آن جایی که تحمل ایستادن زیر نگاه تیز بینش را نداشتم به سرعت از کنارش گذشتم و قبل از این که بتواند به دنبالم بیاید سوار تاکسی شدم و به بیمارستان رفتم.

امیر طاهها در همان بیمارستانی که من دوره انترنیم را می گذراندم مشغول به کار شد ولی به همین هم اکتفا نکرد و به عنوان رابط وارد تیم دکتر فلاح شد. حالا تقریبا هر روز می دیدمش در بیمارستان ، دانشگاه و گاهی در جلوی خوابگاه سعی نمی کرد زیاد نزدیکم شود و یا حرفی

خارج از عرف بزند فقط بود و من از این بودن هم خوشحال بودم و هم عصبانی بیشتر از خودم عصبانی بودم که چرا باید از این که امیر طاها به دنبالم افتاده خوشحال باشم ولی در این مورد با هیچ کس حرف نزدیم نمی خواستم کسی نصیحتم کند یا چیزهای را که خودم می دانستم و می خواستم از اتفاق افتادنش جلو گیری کنم برایم باز گو کند. پام را که توی بیمارستان گذاشتم آناهیتا جلویم را گرفت و گفت:

-آهو خبر داری چی شده

-نه ، چی شده؟

-قرار برای کار آموزی بفرستمون توی درمانگاه بیمارستان -واقعا؟

-آره قرار هر انترن به مدت دو ماه با یکی از دکترهای متخصص کار کنه و بعد بریم پیش یک متخصص دیگه -این که خوبه

-چی چی و خوبه فکر کن تا یک سال هفته ای سه روز باید تو درمانگاه کار کنیم

-دکتریم مثلا ، اگه تو درمانگاه کار نکنیم کجا کار کنیم.

بعدش این جوری بهتر می تونی تخصصت و انتخاب کنی آناهیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-من که رشته تخصصم و انتخاب کردم فقط زنان و زایمان از همه راحت تره ، پولش هم خوبه ، بیشتر مریضاش هم خوشحالن.

-نه من هنوز خیلی مطمئن نیستم ولی شاید مغز و اعصاب

-مغز و اعصاب خیلی سخته نه همون زنان و زایمان خوبه.

فکر کن چه حالی می ده یه بچه رو از تو شکم مامانش بیرون بکشی بعد بزنی در کونش به قیافه شاد و خندانش نگاه کردم از من بلند تر و لاغر تر بود نمی توانم بگویم خوشگل بود ولی چشم های بلایی داشت که دل پسر ها را می برد اهل دوست بازی بود و هر ماه با یکی از دانشگاه دوست می شد.

مریم از اتاق استراحت بیرون آمد لباسش را عوض کرده بود و با آن روپوش سفید یک خانم دکتر کامل به نظر می رسید به ما که رسید گفت:

-برید لباستون عوض کنید دکتر ناظم منتظر مونه چند دقیقه بعد همه انترن ها که هفت نفر بودیم توی اتاق دکتر ناظم ایستاده بودیم و منتظر گرفتن معرفی نامه برای ارائه به پزشک درمانگاه بودیم

دکتر ناظم بدون این که از کسی نظری پرسد و یا توضیح اضافه بده معرفی نامه ها را بدستمون داد و گفت:

-از همین امروز کارتون را شروع می کنید . کار توی

درمانگاه مثل بخش نیست شما با مریضای بیشتری سر و کار دارید و وقت کمتری دارید . حواستون به کارتون باشه و سعی کنید بیشترین استفاده را از این موقعیت ببرید . حالا می تونید برید و خودتون را به درمانگاه معرفی کنید از اتاق که بیرون آمدیم صدای آناهیتا بلند شد -قلب ، نه من نمی خوام برم درمانگاه قلب مریم بی خیال گفت:

-اگه جرات داری برو به دکتر ناظم بگو آناهیتا لبخند زورکی زد گفت:

-نه عزیزم قلب خیلی هم خوبه.

-تو کجا افتادی؟

مریم بی حال نگاهی به برگه اش انداخت و گفت:

-گوش و حلق و بینی

آناهیتا دهنش را غنچه کرد و گفت:

-با خانم دکتر رمضان زاده خوش بگذره.

و بعد برگه معرفی نامه من را از دستم قاپید و گفت:

-بزار ببینم تو کجا افتادی بی خیال گفتم:

-چه فرقی می کنه هر جا باشه خوبه

و منتظر ماندم تا آناهیتا برگه ام را بخواند. آناهیتا لبهایش را کج کرد و برگه را به سمت

گرفت و گفت :- خر شانس افتادی با دکتر سالاری.

خدایی خیلی خوش تیپه ، کوفتت بشه

مسخ شده ایستادم و خیره نگاهش کردم مریم برگه را از دست آناهیتا گرفت و

گفت:

-دکتر سالاری ، صاحب داره پاتو از تو کفشش بکش بیرون آناهیتا چشمانش را گرد کرد

و گفت:

-نه بابا ، جدی ، حالا صاحبش کی؟ مریم دست من مسخ شده را گرفت و گفت:

-به تو مربوط نیست ، برو بجسب به بچه های دانشگاه این یکی برای دهن تو یه کم بزرگ آناهیتا چشم ریز کرد و گفت:

-نکنه گلوی خودت پیشش گیره.

مریم همونجوری که من را کشان ، کشان به سمت اتاق استراحت می برد سرش را به عقب برگرداند و از روی شانه اش به آناهیتا جواب داد:

-نه ، گلوی اون پیش یکی دیگه گیره

توی اتاق استراحت مریم وادارم کرد روی صندلی بشینم و یک لیوان آب به دستم داد و گفت:

-بخور تا پس نیفتی

لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و گفتم:

-من نمی رم پیش اون، الان میرم به دکتر ناظم می گم جای من و با آناهیتا روعوض کنه با بی حالی ذاتیش گفت:

-تو غلط می کنی

-من نمی تونم

-اون وقت چرا؟

-نمی تونم هر روز بینمش

-الان هم هر روز می بینیش

-کار کردن باهاش فرق می کنه به سمتم خم شد و گفت:

-از چی می ترسی؟

سکوت کردم و به حرفش فکر کردم واقعا از چی می ترسیدم از این که با من بدرفتاری کند یا از این که بتواند توجه من را به خودش جلب کند و شاید هم از این که بعد از این دو ماه او هم مثل من بفهمد ما به درد هم نمی خوریم و برود. واقعا من فکر می کردم ما به درد هم نمی خوریم یا فقط با خودم مبارزه می کردم . واقعا بودن امیر طاهها را نمی خواستم و یا فقط داشتم با امیر طاهها لج می کردم . چرا با دست پس می زدم و با پا پیش می کشیدم .مریم که سکوت من را دید

گفت:

-خودت هم می دونی دکتر ناظم حرفش را دو تا نمی کنه.

تازه اگه ازت پرسه چرا نمی خوای پیش دکتر سالاری کار کنی چی می خوای جوابش رو بدی. بهتره دست از این لوس بازیها برداری بری پیشش این بهترین فرصت که تکلیف خودت و با دلت روشن کنی

حرفش را قبول داشتم و می دونستم چاره ای ندارم و بهتر بود با رفتن پیش دکتر ناظم خودم را کوچک نمی کردم. هیچ دلم نمی خواست به گوش امیر طاهها برسد که از کار کردن با او می

ترسم . ساعت سه بود که به درمانگاه رفتم . درمانگاه شلوغ بود زنها و مردهای رنجور روی نیمکت های چوبی درمانگاه نشسته بودند و منتظر بودند تا منشی شماره شان را بخواند . چشم از بیماران گرفتم و به سمت اتاق امیر طاهها رفتم عبور از آن در برایم سخت بود ولی من لحظات سخت تری را هم گذرانده بودم و می توانستم از پس مدیریت این یکی هم بر بیایم نفس عمیقی کشیدم و در زدم . صدای مردانه و دلنشین امیر طاهها به گوشم رسید که گفت:

-بفرمائید

دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم پشت میز بزرگی با پایه های فلزی که سطحی چوبی بد رنگی داشت نشسته بود و زن مسنی روی صندلی کنارش نشسته بود . چشمش که به من افتاد ابروهایش از تعجب بالا رفت . پیش خودم گفتم "یعنی خبر نداشته یا داره فیلم بازی می کنه "نگاه امیر طاهها پرسشگرانه به سمتم خیره شده بود . معرفی نامه را به سمتش گرفتم تازه آن موقع فهمیدم که سلام نکرده ام . سرم را از این بی ادبی پایین انداختم دلم نمی خواست فکر کند آدم بی ادب و یا غیر حرفه ای هستم که مسائل شخصی را با مسائل کاری دخالت می دهد برای همین شروع به حرف زدن کردم:

-بخشید دکتر من..

بین حرفم پرید و گفت:

-بله در جریان دستیار بودم . شما می تونید از فردا کارتتون رو شروع کنید فقط لطف کنید برنامه کاری من را از منشی بگیرید و سعی کنید حتما قبل از من توی مطب باشید و پرونده های بیمارای که وقت گرفتن را مطالعه کنید تا من برسم کمی جا خوردم و کمی هم ناراحت شدم انتظار برخورد دیگری را داشتم . به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-حتما ، مطمئن باشید . الان اگه اجازه بدید مرخص بشم سرش را به نشانه باشه تکان داد و من با یک خدا حافظی زیر لبی از مطب بیرون آمدم و سعی کردم رفتار امیر طاها را برای خودم تجزیه تحلیل کنم . باید از این که امیر طاها این قدر حرفه ای برخورد کرده بود خوشحال می بودم ولی نبودم ته دلم می خواست شادی امیر طاها را از کنار من بودن بینم و بعد با قدرت با او مخالفت کنم . به خودم پوزخند زدم حق با مریم بود من تکلیف خودم را نمی دانستم.

یک هفته از کارم در مطب می گذشت . رفتار امیر طاها به

قدری حرفه ای بود که جای هیچ گونه اعتراضی را به من نمی داد. با بیماران بسیار مودب ، مهربان و صبور برخورد می کرد و با من خیلی جدی بود . هر نکته ای را با دقت بررسی می کرد و انتظار داشت من هم به همان اندازه منضبط و کاری باشم و من هم تمام تلاشم را می کردم که کارم را درست انجام دهم . کار کردن با امیر طاها خیلی خوب تر از آن چیزی بود که تصور می کردم.

ساعت از هشت شب گذشته بود که آخرین بیمار از مطب خارج شد پرونده بیمار را از روی میز امیر طاها برداشتم تا داخل بایگانی قرار دهم برای یک لحظه چشم هایم سیاهی رفت و تعادل را از دست دادم . نا خواسته یک قدم به عقب برداشتم و بعد دستم را به دیوار گرفتم تا نیفتم . چشمم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم

تا سر گیجه ام تمام شود. یادم آمد از صبح چیزی نخوردم بعد از دانشگاه آنقدر عجله داشتم دیر به مطب نرسم که ناهار

نخورده از دانشگاه بیرون آمده بودم و حالا احساس ضعف و سرگیجه می کردم . چشمم را که باز کردم امیر طاها کنارم ایستاده بود و با چشم های نگران نگاهم می کرد.

-حالت خوبه؟

لحنش آرام و مهربان بود. لبخند ضعیفی زدم و گفتم:

-خوبم فقط یه ذره سرم گیج می ره

-سرگیجه داری؟ رنگت هم پریده . بیا فشارتو بگیرم

-لازم نیست . خودم می دونم چم شده . از گرسنگی . یک چیزی بخورم خوب می شم.

-ناهار نخوردی؟

-نه

-چرا؟

-وقت نکردم

اخم هایش درهم بود و با جدیت به صورتم نگاه می کرد وقتی پرسید:

-چیکار داشتی که وقت نداشتی نهار بخوری؟

-چیزی نیست آقای دکتر الان یه چیزی می خورم خوب می شم

از من فاصله گرفت و به سمت چوب لباسی رفت تا کتش را بردارد و با همان لحن جدی گفت:

-لباست عوض کن بریم شام بخوریم

-نه ، مزاحم نمی شم الان می رم خوابگاه به چیزی می خورم
برگشت و با چشمهای خشمگین نگاهم کرد و گفت:

-این موقع شب چی تو خوابگاه پیدا می شه بخوری . لباس پیوش بریم حرفم نباشه.
خسته تر از آنی بودم که مخالفت کنم . مانتو سفیدم را در آوردم و داخل کیفم گذاشتم و
توی آینه کوچکی که کنار دیوار نصب شده بود مقنعه ام را درست کردم و به دنبالش از
مطب خارج شدم . توی پارکینگ بیمارستان در را برایم باز کرد و منتظر شد تا سوار شوم
بدون بحث سوار شدم و کمر بند ایمنی را بستم . تا رسیدن به رستوران حرفی نزد فقط چند
بار برگشت و با حالتی بین نگرانی و عصبانیت نگاهم کرد.

وقتی از ماشین پیاده شدیم دستش را پشتم گذاشت و من را به سمت میزی در انتهای
رستوران راهنمایی کرد صندلی را برایم بیرون کشید و با ادب منتظر شد تا پشت میز بنشینم و
خودش هم رو به رویم نشست . وقتی گارسون برای گرفتن سفارش نزدیک شد بدون نگاه
کردن به من سوپ و باقالی پلو با ماهیچه به همراه مخلفات سفارش داد و در مقابل اعتراض
من دستش را بالا برد و گفت:

-همه اش و می خوری حرف هم نمی زنی.
با لبخند گفتم:

-شاید من باقالی پلو با ماهیچه دوست نداشته باشم ؟

-داری

-از کجا می دونی؟

خودش را جلو کشید و گفت:

-مثل این که یادت رفته ما یک سال با هم زندگی می کردیم من خیلی چیزها ازت می دونم ابروی بالا انداختم و گفتم:

-واقعاً ، ولی من فکر نمی کنم تو اون یک سال تو اصلاً من و دیده باشی

-دیدمت خیلی بیشتر از اونیه که تصور کنی.

تا آوردن شام حرف دیگری نزدم .کاسه سوپ را جلوی رویم گذاشت و گفت:

-اول سوپ بخور از صبح معده ات خالی بوده بهتر اول با یک غذای سبک تر شروع کنی

جوابش را ندادم ولی از توجه اش خوشم آمد دو باره شروع به حرف زدن کرد و گفت:
-باید بیشتر به خودت بررسی شغل ما شغل سختی و باید از نظر جسمی و روحی آمادگی کامل داشته باشیم.

-من خوبم ، مواظب خودم هم هستم

-پری جون که این نظر را نداره

سرم به ضرب بالا رفت و با بهت به چشم های خندان نگاه کردم و گفتم:

-تو کی با پری جون حرف زدی؟

-دیشب سینا دعوتم کرد خونشون شام مهمون پری جون بودم

بهتم بیشتر شد و حالا با چشمهای از حدقه در اومده نگاهش می کردم . خنده از چشمهایش به لبهایش رسید و با لبخند پیروز مندانه ای گفت:

-من و سینا دوستای خوبی شدیم تعجبم به عصبانیت تبدیل شد و گفتم:

-سینا هیچ وقت با تو دوست نمی شه

-الان که اینقدر دوست هستیم که هفته ای یکی دو شب خونه هم می مونیم

مثل بچه ی لجباز که نمی خواهد واقعیت را قبول کند گفتم:

-سینا فقط برای این که مواظب من باشه با تو دوست شده نمی خواد بذاره تو من و اذیت کنی

خنده از لبهایش رفت و رنگ چشمهایش تیره شد و با دلخوری گفت:

-آهو . من دیگه هیچ وقت به تو آسیب نمی زرم سرم را پایین انداختم می دانستم زیاده روی کرده ام آرام گفتم:

-می دونم ، معذرت می خوام . فقط حس کردم .. ، یعنی یه جورایی حسودیم شد.

-چرا؟ فکر کردی اومدم سینا و پری جون و ازت بگیرم

اگه این خوشحالت می کنه باید بگم پری جون هر دفعه که من و می بینه به خاطر تو چند تا متلک حسابی بارم می کنه.

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

-عاشقشم،

جو بینمون بهتر شده بود و حالا هر دو راحت تر با هم حرف می زدیم . امیر طاها نگاهی
مهربانانه به من انداخت و گفت:

-چه جوری با هاشون آشنا شدی؟

در جوابش سکوت کردم یاد آوری اون شب برایم خیلی سخت بود . امیر طاها که متوجه
ناراحتیم شده بود گفت:

-اگه دوست ندای تعریف کنی نگو.

-سینا ، جونم رو نجات داد اگه اون نبود حتما مرده بودم با اخم بهم خیره شده بود و
منتظر بقیه حرفهایم بود. نمی دونستم گفتن از آن شب درست است یا نه ولی دلم می
خواست عکس العملش را بعد از شنیدن ببینم. برای همین شروع به تعریف کردم

-شب بود توی پارک ، سه تا پسر معتاد بهم حمله کردن اگه سینا نمی رسید معلوم نبود چه
بلایی سرم می اومد.

با صدای سردی پرسید:

-شب تو پارک چیکار می کردی؟

استنطاقم می کرد . پوزخندی به قیافه عبوسش زدم و گفتم:

-زندگی می کردم

به وضوح جا خورد چشمهایش را ریز کرد و گفت:

-یعنی چی؟

-وقتی اومدم شیراز بهم خوابگاه ندادن گفتن ظرفیتشون تکمیل و باید تا ترم بعد صبر کنم . نه پول داشتم و نه کسی رو می شناختم. - شبها تو پارک می خوابیدی؟

-تو دستشویی پارک می خوابیدم

دهانش رو باز کرد تا چیز دیگری بگوید ولی پشیمان شد و دوباره دهانش را بست . قاشقش را داخل ظرف کاسه سوپش چرخاند و بعد با کمی حرص رهاش کرد و رو به من که نگاهش می کردم گفت:

-یعنی من اونقدر هیولا بودم که حاضر بودی توی دستشویی پارک بخوابی
ولی از من کمک نگیری -وقتی از خونه ات فرار کرده بودم چطور می تونستم
ازت کمک بگیرم

-از وقتی دیدمت یه فکر همین جوری تو سرم وول می خوره که چرا هیچ وقت بهم نگفتی می
خوای درس بخونی ؟ -گفتم . تو گوش نکردی . یادت نیست بهم خندیدی و مسخره ام
کردی به پشتی صندلی تکیه داد و کلافه دستش را داخل موهایش فرو کرد و گفت:

-من اون موقعه ها یه آدم عوضی بودم که از دست خودم و بابام عصبانی بودم ولی مطمئنم
اگه بهم می گفتی بهت کمک می کردم

-ولی من بهت اعتماد نداشتم . تو ثبات شخصیتی نداشتی هر وقت که از کسی یا چیزی
عصبانی بودی عصبانیتت و سر من خالی می کردی . من یک شانس بیشتر نداشتم می
ترسیدم بفهمی و جلوم بگیری.

-آهو من واقعا ازت معذرت می خوام . هر وقت که به اون دوران فکر می کنم از خودم بدم میاد. من خیلی سعی کردم تمام اشتباهات اون سالها را جبران کنم ولی فکر می کنم بعضی چیزها هیچ وقت درست نمی شه

-حق با تو، بعضی چیزها درست نمی شه فقط باید فراموششون کرد مثل رد زخم یه چاقو باید نادیده اشون گرفت.

-برای همینه که سعی می کنی من و نادیده بگیری من برای تو رد زخم یه چاقوم جوابش را ندادم دقیقا نمی دانستم امیر طاها برایم چیست و این بیش از هر چیزی اذیتم می کرد. امیرطاها با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

-آهو ، من متاسفم به خاطر تمام بلاهایی که سرت اومد.
لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

-این که به من خوابگاه ندادن تقصیر تو نبود.

-این که اونقدر بی غیرت بودم که زخم تو پارک بخوابه تقصیر من بود. هر چوری هم که به قضیه نگاه کنیم تو زن من بودی و مسئولیتت با من بود.
شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-گفتن این حرفها حالا دیگه فایده ای نداره . واقعیتش اون موقع نه تو من و به عنوان زنت قبول داشتی و نه من تو رو به عنوان شوهرم . پس تو این یه مورد بی حسابیم . الانم اینا رو برات تعریف نکردم که بگم بین تو چقدر بی مسئولیت بودی . فقط دلم می خواست بدونی توی چشم هام خیره شد و گفت:

-خوشحالم که من و قابل دونستی و برام تعریف کردی.

بقیه شب را در مورد درمانگاه و بیماران حرف زدیم دیگر هیچ کدامان ظرفیت یادآوری خاطرات گذشته را نداشتیم. موقع برگشت توی ماشین فقط به سینا و دوستیش با امیر طاها فکر می کردم باید هر جوری شده با سینا حرف می زدم و دلیل این دوستی را می فهمیدم. روز بعد همین

که پایم به دانشگاه رسید خودم را توی دفتر سینا انداختم.

پشت میز نشسته بود و داشت برگه های دانشجوهایش را تصحیح می کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-به ، به ، آهو خانم در زدن هم که بلد نیستی . سلام هم که نمی دونی چی؟ -ببخشید سلام

-بخشیدم . از این ورا یاد فقیر فقرا کردی قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

-سینا تو با امیر طاها دوست شدی خندید و گفت:

-آره ، بچه خویبه ، ازش خوشم میاد شاکی نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟ مگه نمی دونستی چه بلایی سرم آورده اون وقت رفتی باهش دوست شدی می بریش خونت . واقعا که! -چیه مگه؟ باید داماد آیندمون رو بشناسم یا نه . نباید بفهمم قرار دخترمون بدیم دست چه آدمی.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

- کی گفته من می خوام با امیر طاها عروسی کنم؟ قیافه بدجنسی به خودش گرفت و گفت:

- تو رو نگفتم که ، محیا رو گفتم

با این که می دانستم شوخی می کند ولی قلبم از حرفی که زد تیر کشید . از فکر این که امیر طاها به کس دیگری بجز من فکر کند ناراحتم می کرد. سینا متوجه سکوتم شد و با چشم های ریز شده به سمتم آمد و گفت:

-چیه؟ چرا ناراحت شدی؟

از لحن مچگیرانه اش جا خوردم ولی خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم:

-چرا باید ناراحت بشم من که می دونم داری چرت و پرت می گی . اصلا امیر طاها مگه محیا رو می شناسه

-آره ، میشناسه . تو خونه پری جون دیدش . خیلی هم از همدیگه خوششون اومد دو ساعت باهم حرف زدن محیا هم

معلوم بود از امیر طاها خیلی خوشش اومده امیر طاها که رفت محیا کلی ازش تعریف کرد. تا اونجا که می دونم امشب هم قرار با هم برن بیرون

تیغ حسادت را توی قلبم حس می کردم . حق داشتن از هم خوششان بیاید . محیا و امیر طاها خیلی به هم می آمدند هر دو بچه پولدار بودند . پدرهایشان تاجر بودند و تو بازار برو بیایی داشتند . محیا خیلی مذهبی نبود ولی خانواده مذهبی داشت که با خانواده امیر طاها

خیلی جور بود . خوشگل و تحصیل کرده هم که بود چیزی کم نداشت که امیر طاها نپسندتش . حس کردم هر لحظه ممکن است زیر گریه بزنم آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که بغض داشت گفتم:

-به پای هم پیر بشن خیلی به هم میان.

دیگر نمی توانستم توی اتاق بمانم حس می کردم در حال

خفه شدن هستم . بدون توجه به سینا که صدایم می کرد از اتاق بیرون زدم و خودم را به حیاط دانشگاه رساندم. تنها چیزی که در آن شرایط آرامم می کرد راه رفتن بود. از دانشگاه بیرون آمدم و بدون این که به

مسیری که می روم توجه کنم شروع به راهپیمایی کردم باید آنقدر راه می رفتم تا کاملا از خستگی از پا می افتادم نباید به چیزی فکر می کردم ولی نمی توانستم.

نمی توانستم به این فکر نکنم که باز امیر طاها من را در هم شکسته بود و تحقیر کرده بود . چرا؟ چرا آمده بود و به من از عشق گفته بود و بعد به سراغ یکی دیگر رفته بود یعنی از اول قصد مسخره کردن من را داشته یا بعد از دیدن محیا پشیمان شده بود . شاید اصلا برای نزدیک بودن به محیا به شیراز آمده و من احمق به خودم گرفتم . شاید هر بار که دم در خوابگاه می آمد برای دیدن محیا بوده نه من به همین خاطر بعد از این که من از جلوی خوابگاه می رفتم ، دنبالم نمی آمد و همانجا می ایستاد. می ایستاد تا محیا را ببیند.

من احمق ، من احمق ، چرا بعد از تجربه ماهان باز گول خورده بودم . اشک تمام صورتم را پر کرده بود مردم با تعجب نگاهم می کردند ولی مهم نبود نمی دانستم باید چه کار کنم امیر طاها با این کارش حتی محیا بهترین دوستم را هم از من می گرفت . اگر محیا با امیر طاها

ازدواج می کرد من باید تا ابد دور محیا را خط می کشیدم نمی توانستم او را کنار مردی بینم که این همه من را عذاب داده بود. و شاید هم نمی توانستم او را کنار مردی بینم که بهش علاقه پیدا کرده بودم. اصلا محیا چطور حاضر می شد با مردی که من را صیغه کرده بود و این همه عذابم داده بود عروسی کنم. پری جون چرا قبول کرده بود. یعنی باید بعد از عروسی محیا و امیر طاها دور پری جون را هم خط می کشیدم. سینا چطور تونست این کار را با من بکند؟ محیا از من و امیر طاها خبر نداشت، سینا که خبر داشت چطور گذاشته بود محیا با امیر طاها دوست شود. قاطی کرده بودم. بی منطق شده بودم. انگار قرار بود امیر طاها و محیا همین فردا با هم عروسی کنند.

وقتی خودم را جلوی بیمارستان دیدم از تعجب خشکم زد اصلا نفهمیده بودم چطور این همه راه را آمده بودم. پاهایم از درد ذوق، ذوق می کرد و احساس خستگی و خواب آلودگی می کردم به ساعت نگاه کردم نزدیک چهار بود یعنی نزدیک دو ساعت بی وقفه راه رفته بودم. خواستم برگردم ولی پشیمان شدم باید با امیر طاها رو به رو می شدم. وارد بیمارستان شدم و خودم را به سرویس بهداشتی رساندم صورتم زرد و بی حال بود و چشم هایم از شدت گریه سرخ شده بود. با آب صورتم را شستم و به بوفه بیمارستان رفتم کیک و قهوه ای سفارش دادم و سعی کردم خودم را آرام کنم بعد از خوردن قهوه و کمی کیک حالم بهتر شده بود. دوباره به سرویس بهداشتی رفتم و سعی

کردم با لوازم آرایش کمی که توی کیفم داشتم قیافه داغونم را مرتب کنم کمی که ظاهرم بهتر شد روپوش سفیدم را که همیشه توی کیفم بود تنم کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم. ساعت چهار و نیم بود که پشت مطب امیر طاها رسیدم اولین باری بود که دیر می رسیدم.

تقه ای به در زدم و در جواب بفرمائید امیر طاهها در را باز کردم زن جوانی به همراه پیرمردی که روی ویلچر نشسته بود در اتاق بودند زن پشت ویلچر پیر مرد ایستاده بود. می شناختمشان دومین باری بود که به مطب می آمدن سلام سرسری به زن و پیر مرد کردم و امیر طاهها را نادیده گرفتم زن همانطور که ویلچر را به سمت در هل می داد گفت:

-پس آقای دکتر گفتید برای یک ماه دیگه وقت بگیرم امیر طاهها که با تعجب به صورت من نگاه می کرد سرش را به سمت زن برگرداند و گفت:

-بله ، داروهاش را مصرف کنه یه ماه دیگه آزمایش بده بعد از گرفتن جواب آزمایش بیاریدش من دوباره معاینه اش کنم زن چشمی گفت و به سمت در رفت . بدون نگاه کردن به امیر طاهها به سمت میزش رفتم و از روی میز پرونده های بیماران را برداشتم و گفتم:

-الان بیمار بعدی را صدا می کنم امیر طاهها با اخم های در هم رفته گفت:

-وایسا بینم ، چی شده؟

توجه ای به حرفش نکردم و به سمت در رفتم و بیمار بعدی را صدا زدم . بیمار سریع به اتاق آمد و امیر طاهها نتوانست حرفی بزند . تا ساعت هشت یک لحظه اجازه تنها شدن خودم را با امیر طاهها ندادم تصمیم داشتم با وارد شدن آخرین بیمار از مطب بیرون بیایم دلم نمی خواست با امیر طاهها حرف بزنم ولی وقتی متوجه شدم بیمار آخر بدون ویزیت شدن رفته بود تیرم به سنگ خورد . بدون این که به چشم های امیر طاهها نگاه کنم گفتم:

-آقای دکتر بیمار دیگه ای نداریم.

منتظر جواب امیر طاهها نامندم و به اتاق معاینه رفتم تا روپوش سفیدم را در بیاورم فقط همین یک روپوش را داشتم و هر شب آن را با خودم به خوابگاه می بردم می شستم اتو می کردم تا روز بعد از آن استفاده کنم . از وقتی در کتابخانه دانشگاه کار نمی کردم وضع مالییم خراب شده بود خیلی وقت بود به سینا اجازه نمی دادم پولی به حسابم بریزد و تنها منبع درآمد تدریس به دانشجو های ترم پایین تر بود که با حجم کاری که من داشتم تعداد زیادی دانشجو نمی توانستم بگیرم . گفته بودند به خاطر کار در مطب چیزی به ما داده می شود ولی هنوز خبری از پولی که بیمارستان قولش را داده بود نبود . پشتم به امیر طاهها بود روپوشم را تا کردم و داخل کیف گذاشتم . وقتی برگشتم امیر طاهها به چهار چوب در اتاق معاینه تکیه داده بود و نگاهم می کرد . سرم را پایین انداختم و خواستم از کنارش رد شوم که صاف ایستاد و تمام چهار

چوب در را پر کرد رو به رویش ایستادم و گفتم:

-می شه برید کنار می خوام برم دیرم شده

-چی شده آهو ؟ از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده ؟

-چیزی نشده

صدایش را بلند می کند و می گوید:

-چیزی نشده ، من خرم . از وقتی اومدی نگام نکردی.

دیشب که از هم جدا شدیم همه چیز خوب بود از دیشب تا حالا چی شده ؟ من چیکار کردم که خودم نمی دونم؟ بدون آن که به صورتش نگاه کنم گفتم:

-گفتم که چیزی نشده . فقط می خوام برم خوابگاه دیرم شده

یک قدم جلو اومد و من یک قدم عقب رفتم . ایستاد و توی صورتم خم شد و گفت:

-نگام کن آهو . بگو چی شده ؟

سرم را به سمت دیگری چرخاندم که نگاهم به نگاهش نیفتد . عصبی شد و راست ایستاد

دستش را توی موهایش کشید و گفت:

-چه کار بدی کردم که حتی مستحق یک نگاه هم نیستم لبهایم را به هم فشار دادم تا نشان

بدهم نمی خواهم با او حرف بزنم . وقتی عکس العملم را دید یک قدم عقب رفت و گفت:

-باشه حرف نمی زنی ، عیب نداره من صبرم زیاده . شده تا صبح این جا بمونم ، می مونم

تا تو به حرف بیای -من حرفی ندارم. باید برم خوابگاه دیرم شده

-تو جایی نمی ری تا نگفتی چی شده دیگر طاقت نیاوردم و توی

صورتش داد زدم:

-چیزی نشده جناب دکتر که به شما مربوط باشه . شما هم بهتر زودتر برید دیرتون نشه .

خوب نیست دختر مردم و معطل کنید.

گیج نگاهم کرد و گفت:

-دختر مردم ، یعنی چی ؟ چی داری می گی آهو

-بس کن ، سینا همه چیز در مورد تو و محیا بهم گفت.

فقط نمی دونم چرا وقتی از محیا خوشت میاد دنبال من اومدی ؟ من که بهت کاری نداشتم

می خواستی خردم کنی می خواستی تلافی کنی.

هنوز گیج بود. آرام اسم محیا را زیر لب زمزمه کرد. بعد مثل کسی که کشف بزرگی کرده صورتش باز شد و لبخند پهنی روی لبهایش نشست و با شیطنت به من نگاه کرد و گفت:

-حسودیت شد

مثل بمب منفجر شدم و فریاد زدم:

-حسودی؟ چرا باید حسودیم بشه مگه تو کی هستی جز یه آدم آشغال عوضی. می دونی چی؟ می رم همه چیز و به محیا می گم فکر می کنی می زارم محیا خام تو بشه و بدبختش کنی

با همان لبخند حرص درار دو باره گفت:

-حسودیت شده

تحملم تمام شده بود با دست هلش دادم تا از اتاق بیرون بروم ولی هر دو تا دستم را گرفت و با چشمهای مشتاق نگاهم کرد و گفت:

-حسودیت شده چون از من خوشت میاد

دست من را ول کرد و طوری قهقهه زد که سرش به سمت عقب پرت شد

بعد بدون توجه به من انگار سینا رو به رویش ایستاده باشد گفت:

-سینا، سینا یکی طلبت. فکر نمی کردم انقدر با حال باشی دوباره توجه اش به من حیران جلب شد و گفت:

-من فقط یه بار محیا رو دیدم. دختر خوبی ازش خوشم اومد ولی نه اون جوری که تو

فکر می کنی

خواستم خودم را به نفهمی بزنم و بگویم "من هیچ فکری در مورد تو و محیا نمی کنم" ولی فکر کردم بهتر است بیشتر از این خودم را مضحکه نکنم برای همین گفتم:

-این که شما از کی خوشتون میاد یا نیامد به من مربوط نمی شه ولی این که میایی به من اظهار عشق می کنی بعد می ری دنبال یکی دیگه به من مربوطه حق نداشتی دنبال من راه بیفتی با سرخوشی گفت:

-این حرفت یعنی من برات مهم هستم با عصبانیت گفتم:
-نخیر تو.....

بهم نزدیک شد دهانم

باز ماند و یادم رفت چه چیزی می خواستم بگویم . با چشمهای پر از محبت نگاهم کرد و گفت:

-حالا که فهمیدم تو هم به من علاقه داری خیالم راحت شد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من واقعا نمی دونم به شما چه حسی دارم

-همینم خوبه . معلومه ازم متنفر نیستی

-نه متنفر نیستم . ولی علاقه هم ندارم

-داری ، فقط نمی خوام قبول کنی سکوت

باید خودم را عقب می کشیدم باید مانع کارش می شدم ولی مسخ شده بودم . مسخم کرده بود .. ضربان قلبم بالا رفت و صورتم داغ شد دیگر نایستادم کیفم را چنگ زدم و از کنارش فرار کردم مانع رفتنم نشد.

خودم را توی خیابان انداختم و با اولین تاکسی به خوابگاه رفتم . بدون توجه به محیا و مریم که توی اتاق نشسته بودند . ساک حمام را برداشتم و به حمام پناه بردم . حمام های خوابگاه در انتهای کریدور بودند و تعدادشان آنقدر نبود که بتوانیم مدت زیادی توی حمام بمانیم ولی من تصمیم نداشتم تا وقتی حالم خوب نشده از زیر دوش بیرون بیایم . یک ساعت بعد وقتی به اتاق برگشتم خبری از مریم و محیا نبود احتمالا به سالن تلویزیون رفته بودند و شاید اتاق بچه های دیگر و این برای من خیلی خوب بود چون اصلا حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم باید فکر می کردم باید خیلی فکر می کردم . ولی قبل از این که فکر کنم خوابم برد.

صبح با سر درد وحشتناکی از خواب بیدار شدم . تب ، سرگیجه ، حالت تهوع و درد استخوان.

مریم گفت:

-آنفلانزا شده محیا

گفت:

-بهتر بپریمش دکتر

ولی مریم مخالف بود و می گفت:

_بعد از پنج سال درس خواندن اگه نتونیم یه آنفلانزا را درمان کنیم باید بریم،

بمیریم.

خود مریم دارو گرفت و برایم سرم وصل کرد و با چند توصیه پزشکی من را به دستهای مهربان محیا سپرد و رفت. خسته و مریض تر از آنی بودم که با کسی مخالفت کنم. استرس دیروز و حمام شب قبل کار خودش را کرده بود. اجازه دادم محیا و مریم هر چقدر دوست دارند دکتر بازی در بیاورند همین که آنقدر مریض بودم که جان فکر کردن نداشتم نعمت بزرگی بود.

دو روز کامل توی تخت خوابیدم تبم قطع شده بود ولی هنوز ضعف داشتم. پری جون و سینا تماس گرفته بودند. با پری جون حرف زدم ولی جواب تلفن سینا را ندادم هنوز از دستش عصبانی بودم.

دو باره تماس گرفت باز رد تماس زدم. برایم پیام فرستاد.

پیام را باز کردم. چند ایمونجی عصبانیت و بعد زیر آن نوشته بود: جواب تلفن من و بده وگرنه بد می بینی.

جواب پیامش را دادم و نوشتم مثلا چیکار می خوای بکنی

به ثانیه نکشید که جوابم را داد: می رم به امیر طاها می گم از دوریش مریض شدی. و چند ایموجی بدجنس برایم فرستاد.

نفس عمیقی کشیدم خواستم جوابش را بنویسم که موبایلم زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره آیکن سبز را لمس کردم مطمئن بود سیناست. شاکی گفتم:
-بله؟

صدای مردانه اش توی گوشم پیچید.

-آهو ، خودتی ؟

-سلام

-خوبی عزیزم

کمی سکوت کردم تا کلمه عزیزمش را هضم کنم . نمی دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم کاش حسم را به او می دانستم . وقتی دید جواب نمی دهم دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-سینا امروز گفت مریض شدی

-چیز خاصی نبود . سرما خوردم

-حالا بهتری ، خوشگلم

خدایا من هنوز درگیر عزیزمش بودم . آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-متشکرم ، بهترم

-خدا را شکر . فردا میایی مطب.

-نمی دونم

-آهو ، دلم برات تنگ شده بدون تو مطب سوت و کوره اصلا دست و دلم به کار نمی

ره.

باز جوابش را ندادم و باز خودش ادامه داد.

-آهو نمی خوام باهام حرف بزنی؟ نمی خوام بهم یه فرصت دیگه بدی می دونم تو هم

ازمن بدت نمیداد پس چرا یه فرصت دیگه بهم نمی دی -نمی دونم . می ترسم

-از چی ؟

-از این که بهت اعتماد کنم.

حالا اون بود که سکوت کرده بود . سکوتش آنقدر طول کشید که فکر کردم تلفن را قطع کرده همین که خواستم گوشی را از کنار گوشم عقب ببرم شروع به صحبت کرد.

-بهت حق می دم هیچ وقت کاری نکردم که بتونی بهم اعتماد کنی . ولی بزار بهت ثابت کنم من دیگه اون آدم پنج سال پیش نیستم . بهم یه فرصت دیگه بده
-باشه

بقدری از کلمه ای که بدون اراده از دهانم خارج شده بود شوکه شده بودم که اصلا متوجه حرفهای بعدی امیر طاها نشدم . گیج و منگ از امیر طاها خداحافظی کردم.

*****- لطفا برید سمت

اون درختآروم ، خیلی آروم آقای داماد شما فقط توی صورت عروس خانم نگاه کنید . عروس خانم شما به آسمون نگاه کنید.نه ،سرتون انقدر بالا نگیرید.....آهان حالا درست شد.

زیر گوشم می گوید:

-حالا چرا آسمون وقتی من این جا هستم

سرخوشانه می خندم و قبل از این که بتوانم جوابی بدهم صدای فیلمبردار دوباره بلند می شود:

-خوبه ، حالا بچرخید سمت برکه ، دست توی دست هم

دور بر که راه برید با هم حرف بزید به هم نگاه کنید. آروم تر.....

پف کلافه ای می کند و می گوید:

-می شه برم بزمنش

-نه عزیزم ، کنترل خشم یکی از شروط ازدواجمون بود یادت که نرفته . خودم می رم میزنمش بلند می خندد و می گوید:

-قربون دستت . یکی هم جای من بزن فیلم بردار دوباره داد می زند:

-این جا بایستید حالا به آب نگاه کنید

..... آقای داماد اون گل را از روی شاخه بکنید

بدید دست عروس خانم.....

خم می شود و گل سرخی را از شاخه جدا می کند و به دستم می دهد. فیلمبردار می گوید:

-به مقدار با احساس تر..... آروم تر

از آروم تر ، آروم تر گفتن های فیلمبردار کفری می شوم.

لبهائیم را جمع می کنم و می گویم:

-بیا به کاری بکنیم

چشمهائیش باریک می شود. با سوءظن نگاهم می کند و می گوید:

-چی کار؟

-بیا بدویم،

چشم هایش گشاد می شود و می گوید:

-چی؟

-بیا بدویم، فیلم بردار هم دنبالمون بدوه

سرزنش بار صدایم می کند و من سرم را ملتمسانه کج می کنم و می گویم:

-خواهش می کنم ، فقط تا اون درخت خنده اش را می خورد

و می گوید:

-مطمئنی با این لباس می تونی بدویی ، بخوری زمین لباست کثیف بشه چیکار می

خواهی بکنی؟ شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

-تو پیشمی نمی زاری بخورم زمین.

-همیشه پیشت هستم ، تا آخر عمر

با یک دست دامن لباسم را بالا می گیرم و دست دیگرم را توی دستش می گذارم و می

گویم:

-یک ، دو ، سه

و شروع به دویدن می کنیم . صدای اعتراض فیلمبردار را می شنویم ولی اهمیتی نمی دهیم .

به درخت که می رسیم دستهای هم را رها می کنیم و هر دو تنه درخت را می گیریم و زیر

خنده می زنیم . فیلم بردار به ما نزدیک می شود و با خنده می گوید:

-من دیگه چیزی نمی گم شما هر کاری دلتون می خواد بکنید.

*****بعد از آن "

باشه "زندگی من تغییر کرد . امیر طاها همیشه و همه جا با من بود . صبح ها به در خوابگاه می آمد و من را تا دانشگاه و یا بیمارستان همراهی می کرد . بعد از ظهر ها را به گشت و گذار در شهر و شبها را به چت کردن با هم می گذرانیدیم . او همیشه با من مهربان و مودب بود . من را با تمام بد اخلاقی ها و گاهی بی منطقی هایم تحمل می کرد . همیشه با من مشورت می کرد و هیچ چیزی را به من تحمیل نمی کرد .

از حساسیت من نسبت به پول آگاه بود . هیچ وقت سعی نمی کرد من را به یک رستوران گران قیمت ببرد و یا هدیه گران قیمتی برایم بخرد . وقتی فهمید مشکل مالی دارم سعی کرد با جور کردن یک وام از دانشگاه مشکل من را حل کند می دانست من از او پولی قبول نمی کنم . با این که همه جور هوایم را داشت ولی در مواقع لزوم با من مخالفت می کرد و برای جواب منفی خودش دلیل می آورد . می گفت در این سالها یاد گرفته است برای این که آدم خوبی باشد باید خودش را دوست داشته باشد و در حالی که به عقاید دیگران احترام می گذارد پا روی عقاید خودش نگذارد . می گفت وقتی قبول دارم انجام کاری اشتباه است . انجامش نمی دهم حتی اگر عزیز ترین فرد زندگیم از من این را بخواهد .

ما هر روز در مورد همه چیز حرف می زدیم جز از یلدا . یک بار که خواسته بودم حرف یلدا را پیش بکشم گفته بود . یلدا برایش تمام شده و او دلش نمی خواهد در موردش حرف بزند .

آن روز باید برای دفاعیه پایان نامه یکی از بچه های دانشگاه می رفتم و این یعنی وقت رفتن به درمانگاه را نداشتم ، آهی کشیدم و به امیر طاهای زنگ زدم . گوشی را که برداشت بله سرد و خشکی گفت از لحن صدایش تعجب کردم با نگرانی پرسیدم:

-خوبی ؟

همانطور خشک و رسمی جواب داد:

-متشکرم ، امرتون

حس بدی درونم را پر کرد. توی این مدت نشده بود که به من بی اعتنایی کند و یا با من بد حرف بزند . آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خواستم بگم امروز نمی تونم پیام یه مشکلی پیش اومده.

منتظر بودم نگران شود و بپرسد چه مشکلی ولی با همان لحن سرد گفت:

-موردی ندارد.

و بدون این که منتظر جواب من باشد خداحافظی کرد. در تمام مسیر تا رسیدن به دانشگاه به رفتار امیر طاهای فکر می کردم "یعنی از من خسته شده ؟ شاید کسی پیشش بوده که نمی تونسته درست حرف بزنه؟ شاید برای خودش یه مشکلی پیش اومده ؟" فکر و خیال دست از سرم بر نمی داشت . به دانشگاه که رسیدم آناهیتا را دیدم که جلوی در دانشگاه ایستاده بود . با دیدن من جلو آمد و گفت:

-جلسه دفاعیه کنسل شد

-چرا؟شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم ، مثل این که دکتر سرابی حالش خوب نبوده تمام جلسات این هفته را کنسل کرده

-خب ، الان بقیه کجان

-رفتن بوفه ، منم داشتم می رفتم اونجا ، بیا با هم بریم

-نه ، من باید برم بیمارستان

-مگه امروز مرخصی نگرفتی،

همه فکر و ذکرم پیش امیر طاها بود نمی توانستم توی دانشگاه بمانم باید می رفتم. دستم را روی بازوی آناهیتا گذاشتم و گفتم:

-یه کار مهم دارم باید حتما بهش رسیدگی کنم. تو برو پیش بچه ها

-لبخند پهنی زد و گفت:

-کارت که به دکتر خوش تیپه مربوط نمی شه

حوصله آناهیتا و تیکه پرانیهایش را نداشتم . لبخند بی رمقی زدم و ازش جدا شدم تا خودم را زودتر به بیمارستان برسانم باید می فهمیدم امیر طاها از چه چیزی ناراحت بود.

درمانگاه خلوت تر از همیشه بود با سر به منشی سلام کردم و با ضربه کوچکی به در وارد اتاق شدم . با دیدنش خشکم زد نشسته بود روی صندلی بیمار و داشت با لبخند پر از نازی به امیر طاها نگاه می کرد . با وارد شدنم هر دو نفر سرشان را بلند کردند و به من نگاه کردند . رنگ صورت امیر طاها پرید و سبک گلپوش تکان خورد. یلدا با کمی اخم به من نگاه کرد . جا افتاده تر شده بود آب زیر پوستش رفته بود و زیبا تر از قبل شده بود . شال طلایی که به رنگ

گاهی موهایش هم خوانی داشت از روی سرش افتاده بود دور گردن خوش تراش و سفیدش که از زیر تیشرت یقه بازش به خوبی قابل دیدن بود . موهای کوتاه و لَـآختش مثل یک قاب صورت ظریف و پر از آرایشش را در بر گرفته بود . چشم های طوسیش زیر سایه مژه های بلند و ریمل خورده اش می درخشید . دلم می خواست فریاد بزنم ، دلم می خواست همه چیز را خورد و نابود کنم ولی به خودم نهیب زدم آهو الان وقتش نیست مگه به دکتر یوسفی قول ندادی زود قضاوت نکنی و عجولانه تصمیم گیری نکنی و روی رفتار و حرکات مسلط باشی. لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-ببخشید آقای دکتر ، کمی دیر شد . الان آماده می شوم و به سرعت به سمت اتاق معاینه رفتم تا روپوشم را بپوشم. صدای پر ناز یلدا را شنیدم که می گفت:
-این کیه؟

امیر طاها با کمی مکث جواب داد
-دستیارم

قلبم فشرده شد "دستیار" من فقط برایش دستیار بودم و بس
یلدا خنده ای کرد و گفت:

-چه بامزه ، نمی دونستم دستیار داری
-دارم

-یه جورایی قیافش آشناس

امیر طاها سکوت کرد . یلدا صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

-امیر ، میایی دیگه ، بیا حرف بزیم ، من همه چیز و برات توضیح می دم . بین من این همه راه از اسپانیا اومدم تا تو رو بینم . نمی دونی چقدر دنبالت گشتم تا پیدات کردم

امیر طاهها باز هم سکوت کرد . یلدا ناز صدایش را بیشتر کرد و گفت:

-امشب شام بریم بیرون.

-بریم

صدای امیر طاهها مثل ناقوس مرگ بود . پشت در اتاق معاینه خشکم زد. چیزی را که شنیدم باور نمی کردم . از اتاق معاینه بیرون آمدم . تا به صورت امیر طاهها نگاه کنم . امیدوار بودم چیزی توی صورت امیر طاهها بینم مثل مسخره کردن ، مثل برو بابا کی حاضر با تو بره بیرون ولی صورتش عاری از هر حسی بود .چشم های یلدا پر بود از رضایتمندی و غرور ، با هیجانی که به نظر من ساختگی بود گفت:

-وای ، می دونستم نمی تونی به من نه بگی امیر طاهها نگاه کوتاهی به من کرد و بعد به یلدا گفت:

-حالا برو ، خودم باهات تماس می گیرم

یلدا از جایش بلند شد و شالش را روی سرش کشید ، کیفچرم سفید رنگش که هم رنگ با کفش های پاشنه بلندش بود را از روی میز برداشت و با همان لبخند پر از عشوه گفت

:

-پس می بینمت عزیزم

سری برای من تکان داد و از اتاق بیرون رفت. همانجا ایستادم و منتظر توضیحی شدم. ولی امیر طاها از جایش بلند شد و بدون نگاه کردن به من گفت:

-وقت مریضا رو کنسل کن و خودت هم برو

هیچی نگفتم ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. با من حرف نزد، هیچ توضیحی نداد، من را لایق یک توضیح خشک و خالی هم ندانست. من برایش یک دستیارم همونطور که قبلاً برایش یک خدمتکار بودم. چطور توانست جلوی من با یلدا قرار شام بگذارد. پس اون همه ابراز علاقه چی شد؟ یعنی همه آن عشق و علاقه با دیدن یلدا دود شد و هوا رفت؟ اصلاً هیچ وقت من را واقعاً دوست داشت یا من فقط به

جایگزین برای یلدا بودم؟

برای یک لحظه تصمیم خودم را گرفتم. امیر طاها را از زندگیم حذف می کردم و بعد یک دیوار آجری بلند دور قلبم می کشیدم و جلو ورود هر مردی را به قلبم می گرفتم. عشق نقطه ضعف من بود. هر چقدر در کار و درس آدم قوی بودم در عشق ضعیف بودم. اجازه نمی دادم این ضعف من را نابود کند باید جلوی قلبم را می گرفتم. نمی گذاشتم کسی از طریق قلبم به من آسیب برساند. هر چقدر گریه کرده بودم بس بود. دیگر برای هیچ مردی گریه نمی کردم.

مطب را تعطیل کردم و به سراغ دکتر ناظم رفتم. یک هفته بود که کارم در درمانگاه مغز و اعصاب تمام شده بود ولی تصمیم داشتم از دکتر ناظم بخواهم اجازه دهد یک دوره دیگر در این درمانگاه بمانم ولی حالا فقط می خواستم هر چه زودتر از امیر طاها دور شوم. برگه معرفی جدیدی برای درمانگاه کودکان که در سمت دیگه بیمارستان بود گرفتم.

می خواستم کاری کنم که حتی به طور اتفاقی هم با امیر طها رو به رو نشوم. با تمام خط و نشان

های که برای قلبم کشیده بودم ولی باز قلبم سر ناسازگاری گذاشته بود و رفتارهای امیر طها را توجیه می کرد. فکر کردم دیدن یلدا آنقدر او را بهم ریخته که آن لحظه نتوانسته با من حرف بزند و همین امشب می آید تا از من معذرت خواهی کند ولی برعکس تصورم امیر طها نه آن شب و نه روز بعدش به سراغم نیامد.

صبح که از خوابگاه بیرون آمدم رو به روی در خوابگاه ایستاده بود. مثل همیشه تکیه زده بود به ماشینش. چشم هایش سرخ بود انگار نخوابیده بود. با دیدنم یک قدم جلو آمد، به سرعت به سمت دیگر خیابان رفتم و برای اولین تاکسی که دیدم دست تکان دادم. موقع سوار شدن برگشتم و نگاهش کردم. مستاصل وسط خیابان ایستاده بود و رفتنم را نگاه می کرد. یک لحظه دلم برای قیافه خسته و داغونش سوخت.

همان موقع فهمیدم نباید بذارم او حرف بزند. نباید بذارم باز فریتم بدهد. نباید بذارم باز دلم را به درد بیاورد. هر چند همان موقع هم قلبم از درد مچاله شده بود. و هوای دیدنش را داشت.

گوشی تلفنم زنگ خورد. ندیده می دانستم خودش است رد تماس دادم دوباره زنگ زد. گوشی را روی سایلنت گذاشتم و داخل کیفم چپاندم.

تا عصر ندیدمش. عصر توی بیمارستان باز به سراغم آمد تازه از اتاق یکی از بیماران بیرون آمدم که جلوی ایستگاه پرستاری دیدمش. سرش توی یک پرونده بود. با دیدنم خودش را به سمتم چرخاند. نگاهم را از رویش دزدیم و راهم را کج کردم با دیدن مریم و آناییتا که

کنار هم ایستاده بودن نفس راحتی کشیدم و به سمتشان رفتم می دانستم غرورش را زیر پا نمی گذارد و جلوی دو تا دانشجوی انترن از من تقاضای صحبت نمی کند.

با مریم و آناهیتا سلام و احوال پرسیدم و سعی کردم ذهنم را از مردی که چند قدم آن طرف تر ایستاده پرت کنم.

مریم نگاهی دقیقی به صورت بیحال من کرد و گفت:

-دکتر سالاری اونجا وایساده

مریم تنها کسی بود که متوجه حال بد من و ارتباطش با امیرطاها شده بود ولی به خاطر شخصیت ویژه ای که داشت اصلا نه سوالی می پرسید و نه اظهار عقیده ای می کرد. آرام و با صدای بی احساسی گفتم:

-می دونم

سرش را تکانی داد و چیز دیگری نگفت. مریم عزیز من، هیچ وقت آدم را تحت فشار نمی گذاشت. آناهیتا سرش را به سمت جایی که مریم اشاره کرده بود چرخاند و گفت:

-وای ، اونجا وایساده جیگر بعد رو به من

کرد و گفت:

-از امروز می رم درمانگاه مغز و اعصاب پیشش ، نمی دونی چقدر هیجان زده هستم.

مریم پوزخندی زد و گفت:

-خدا را شکر به آرزوت رسیدی

آناهیتا لبش را کج کرد و به جای این که جواب مریم را بدهد رو به من گفت:

-آهو، دکتر سالاری چگونه؟ کار باهاش راحت؟- بد نیست، یه کم سخت گیر و منظمه ولی در کل خوبه -چی کار کنم خوشش بیاد؟

نگاهی به سر تا پایش انداختم و گفتم:

-موهات و بلوند کن با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی؟

-هیچی گفتم موهات و بلوند کن از دخترای مو بلوند خوشش میاد.

نایستادم تا چیز دیگری بپرسد با یک نگاه به چشم های پر از آرامش مریم به سمت درمانگاه کودکان رفتم.

از آن روز یک مسابقه بزرگ تعقیب و گریز توسط من و امیر طاها شروع شد. امیرطاها همه جا به دنبال من می آمد و من از دستش فرار می کردم. دستش بسته بود نمی توانست توی دانشگاه یا بیمارستان زیاد به من نزدیک شود از آبرو ریزی می ترسید بیشتر سعی می کرد توی خیابان گیرم بیندازد و من هر روز برای رفتن به خوابگاه مسیر تازه ای را انتخاب می کردم. هر وقت که رو در رو می شدیم. سرم را به یک سمت می چرخاندم و نه جوابش را می دادم و نه نگاهش می کردم. به هیچ کدام از تلفن هایش جواب نمی دادم و پیام هایش را نخوانده پاک می کردم.

امیر طاهها عاجزانه می خواست با او حرف بزمن تا توضیح بدهد ولی من توضیح نمی خواستم
 امیر طاهها من را نادیده گرفته بود و حالا همه چیز بین من و او تمام شده بود . البته قلبم که
 هر بار با دیدنش محکم تر از قبل می کویید خیلی به تمام شدن اشنایی بینمان اعتقادی
 نداشت . ولی من قرار نبود به حرف دلم گوش کنم و من می ترسیدم با خواندن پیامهایش
 و یا شنیدن حرفهایش نتوانم جلوی دل زبان نفهمم را بگیرم.

چند روزی بود که از امیر طاهها خبری نبود مغزم می گفت خسته شده و رفته و قلبم برای
 رفتنش خون گریه می کرد مغزم فریاد می زد مگه همین را نمی خواستی و قلبم می گفت نه
 ، تو این را می خواستی من نمی خواستم . مغزم این بار بلند تر سر قلبم داد می زد و می
 گفت من باید از تو محافظت کنم و گرنه چنان می شکنی که تیکه هایت قابل جمع شدن
 نباشد و قلبم می گفت چه فرقی می کنه وقتی قرار است بمیرم . جدال قلب و مغرم تمامی
 نداشت با این که تمام سعی ام را می کردم تا نگذارم قلبم زیاد حرف بزند ولی بیشتر مواقع
 قلبم چنان راحت مغزم را دور می زد و به مرور خاطرات گذشته می پرداخت که وقتی به
 خودم می آمدم می دیدم ساعت هاست دارم به امیر طاهها فکر می کنم. حق با مغزم بود قلب
 محبت ندیده من چنان ضعیف بود که با کمی حرفهای قشنگ و کمی توجه خر می شد و توی
 دام می افتاد صبح روز پنج شنبه بود که دکتر یوسفی به من تلفن کرد چند ماهی بود که ارزش
 خبری نداشتیم با کمی شک تلفن را جواب دادم . بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

-آهو جان می تونی عصر یه سر بیایی پیش من؟

-چیزی شده؟- باید باهات حرف بزمن

-در چه مورد؟

-پشت تلفن نمی شه باید رو در رو حرف بزیم

-باشه ، میام

-پس ساعت پنج منتظرتم دیر نکنی.

-حتماً ، فقط خیلی نگران شدم، اتفاق بدی که نیفتاده

-نگران نباش ، منتظرت هستم.

تا ساعت پنج هزار جور فکر و خیال به سرم زد . بیشترین احتمالی که می دادم این بود که سینا به دکتر در مورد بهم خوردن دوستیم با امیر طاها گفته باشد و از دکتر خواسته باشد با من حرف بزند . سینا از تمام شدن دوستی من و امیر طاها خبر داشت و نگران حال روحی من بود . با فکر به این که

بعد از پنج سال هنوز خودش را مسئول من می دانست و مثل یک برادر بزرگتر مواظبم بود لبخند روی لبهایم می آید.

به مطب که رسیدم چند دقیقه از پنج گذشته بود . منشی مطب دکتر یوسفی که من را به خوبی می شناخت به پایم بلند شد و با لبخند گفت:

-خوش اومدید . دکتر یوسفی تو اتاق منتظرتون هستم با لبخند تشکر کردم و به سمت اتاق دکتر رفتم . در را که باز کردم از دیدن امیر طاها که روی یکی از مبلهای تک نفره جلوی دکتر نشسته بود جا خوردم.

صدای در باعث شد هر دو سرشان را به طرف من بچرخانند.

امیر طاها از جایش بلند شد. دکتر لبخندی زد و گفت:

-اومدی آهو جان ، بیا تو

با سردی به دکتر نگاه کردم و با لحن خشکی گفتم:

-متشکرم ، اگه اجازه بدید یه وقت دیگه مزاحم می شم خندید و گفت:

-بیا تو آهو جون ، امیر طاها اصرار داشت دعوت کنم ، می گفت هر کاری کرده نداشتی حرفاش رو بزنه

-من حرفی با ایشون ندارم

با تمام لجبازی که در خودم سراغ داشتم با جلو خیره شدم و مواظب بودم چشم هایم به امیر طاها که هنوز ایستاده بود نیفتد. دکتر نفسی گرفت و گفت:

-آهو جان یه دقیقه بشین به حرفهای من گوش بده، بعدش اگه خواستی بری من جلو تو نمی گیرم.

روی مبل دیگه ای که فاصله زیادی با مبل امیر طاها نداشت نشستم . دکتر با دست به امیر طاها که همانطور بلا تکلیف ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

-طاها جان شما هم بشین

اصلا از طاها گفتن دکتر خوشم نیامد . فکر این که امیر طاها همه را به جبهه خودش آورده ناراحتم می کرد. با کلافگی به دکتر نگاه کردم تا زود تر حرفش را شروع کند . دکتر به صندلی اش تکیه زد و نگاهش را بین هر دویمان چرخاند و گفت:

-قبل از شروع هر بحثی می خوام یه قولی به من بدید، و بعد با تاکید بیشتر گفت:

-هر دو نفرتون

هر دو در سکوت به دکتر نگاه کردیم و منتظر شدیم تا حرفش را تمام کند . دکتر چند لحظه در سکوت به هر دویمان نگاه کرد و بعد گفت:- می خواهم سوالی ازتون پرسیدم دقیق و واضح جوابم رو بدید، بدون هیچ پنهان کاری. من لب برچیدم ولی امیرطاها با اطمینان گفت:

-باشه ، قول می دم

دکتر سوالی به من نگاه کرد و منتظر ماند. حس کردم این قول و قرارها ، قرار است به ضرر من تمام شود ولی چاره ای نداشتم جز قبول کردن برای همین با بالا و پایین کردن سرم جواب مثبت دادم . نگاه سنگین امیر طاها را روی خودم حس کردم ولی همچنان به جلو نگاه می کردم.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب ، اول از تو شروع می کنم طاها.

از زیر چشم می توانستم حرکات عصبی پای امیر طاها را ببینم او هم مثل من ترسیده بود. دکتر ادامه داد:

-می خواهم حس و نسبت به آهو بگی

-من دوستش دارم ، عاشقش و بعد رو به

سمت من گفت: -ببین آهو باید.....

دکتر دستش را به نشانه سکوت بالا برد و گفت:

-طاها جان ، اجازه بده به روش من جلو بریم.

و بعد به سمت من برگشت و همان سوال را از من پرسید.

نگاه امیر طاها روی صورتم سنگینی می کرد . قول داده بودم حقیقت را بگویم با صدای که سعی می کردم محکم باشد گفتم:

-من ازش خوشم میاد

و قبل از این که دکتر بتواند جلویم را بگیرد اضافه کردم:

-ولی بهش اعتماد ندارم

دکتر لبخندی به من زد و رو به امیر طاها گفت:

-اعتماد عامل خیلی مهمی در زندگی . وقتی اعتماد از بین بره حتی عشق هم نمی تونه کاری از پیش بیره . می تونم به جرات بگم عشق بدون اعتماد معنی پیدا نمی کنه حرکات پای امیر طاها سریعتر شده بود و این نشان از

استرسش داشت . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من نمی تونم به مردی که با دیدن عشق سابقش چنان از خود بی خود می شه که همه چیز و فراموش می کنه اعتماد کنم.

امیر طاها با لحن عصبی گفت:

-این طور نیست ، صد بار خواستم برات توضیح بدم ولی تو نمی خوای گوش کنی

به جای این که جواب امیر طاها را بدهم رو به دکتر گفتم:

-به هر حال همه چیز بین ما تموم شده.

متوجه دست امیر طاهها که به سمت موهایش می رفت شدم. هر وقت عصبی می شد دستش را توی موهایش فرو می کرد و من عاشق این کارش بودم . برای لحظه ای چشم هایم را بستم و سعی کردم قلبم را ساکت کنم.

دکتر با آرامش گفت:

-یعنی دیگه دوستش نداری؟

سکوت کردم ، دکتر با جدیت توی چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-جواب بده آهو

سرم را پایین انداختم و اجازه دادم قلبم به جای من حرف بزند:

-دوستش دارم ، خیلی زیاد ، ولی نمی تونم بهش اعتماد کنم سرم را بالا بردم و توی چشم های

دکتر نگاه کردم ادامه دادم

- :

تنها چیزی که دارم ، غرور و عزت نفسم ، من نمی تونم با کسی که برام ارزشی قائل

نیست زندگی کنم.دکتر رو به امیر طاهها پرسید:

-نظر تو چی؟

امیر طاهها کلافه گفت:

-آهو اشتباه برداشت کرده ، اگه اجازه بده من برات توضیح می دم و همه چیز حل می

شه.

لب هایم را به هم فشار دادم . دکتر خودش را جلو کشید و رو به من پرسید:

-چرا نمی خوای به حرفه‌اش گوش بدی؟

-چون.....

کمی تعلل کردم ولی چشم های منتظر دکتر باعث شد ادامه بدهم:

-چون ، چون می ترسم گوش و بخورم.

ندیده می توانستم طرح لبخند را روی لبهای امیر طاهها حس کنم.

-چرا فکر می کنی می تونه با حرفه‌اش گولت بزنه؟

-چون قبلاً هم گول خوردم ، من از نظر احساسی آدم خیلی قویی نیستم . نمی خوام بذارم از نقطه ضعفم سوء استفاده کنه این که آدمها همدیگر را دوست داشته باشن نقطه ضعف نیست.

-اگر کسی بخواد از این دوست داشتن سوء استفاده کنه

نقطه ضعفه

-برای همین بهش نگاه نمی کنی؟ می ترسی با نگاه کردن بهش نظرت را عوض کنه با

لحن بچه گانه ای می گویم:

-نه خیر ، باهات قهرم

حالا می توانستم طرح لبخند را هم روی لبهای دکتر ببینم.

دکتر بدنش را صاف کرد و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-آهو ، تو قوی تر از اونی هستی که تصور می کنی و من مطمئن هستم کسی نمی تونه تو رو گول بزنه.

بعد رو به هر دوی ما گفت:

-برای این که بتونید پا در آینده بذارید باید زخم های گذشته رو درمان کنید . باید با چاقو دملهای چرکی گذشته را بیرون بکشید و دور بیندازید . برداشتن این دملها درد داره، ولی در انتها فقط یه رد چاقو روی پوست باقی می مونه.

ولی بر نداشتنش می تونه باعث شه چرک از گذشته به آینده نفوذ کنه و آینده رو به تباهی بکشه. از تون می خوام چند جلسه با هم حرف بزیند . جدی و بدون رو دربایسی . هر چی توی ذهن و قلبتون هست بیرون بریزید . از تمام ترسهاتون و مشکلاتتون حرف بزیند ولی به هم ابراز عشق نکنید سعی نکنید همدیگر را مجاب کنید فقط جواب سوالات همدیگر را با دقت و صداقت بدید و بعد تصمیم بگیرید می خواهید با هم بمونید یا نه . این دوستی اگر این جووری ادامه پیدا بکنه و یا قطع بشه به هر دوی شما آسیب می زنه . حتی اگر قرار باشه پایان پیدا کنه ، باید با دلایل محکم باشه نه از روی لجبازی و یا حدس و گمان.

امیر طاها با لحنی که رضایت در آن مشخص بود گفت:

-من قبول دارم

سکوت می کنم این آن چیزی نبود که من می خواستم ولی حرف دکتر درست بود اگر بدون گرفتن جواب هایم این را قطع می کردم تا آخر عمر مثل یک دمل چرکی توی روحم باقی می ماند. دکتر دوباره پرسید:

-تو چی آهو؟ سرم را با نارضایتی تکان

دادم و بعد از مدتها به صورت امیر طاها نگاه کردم و رو به او گفتم:

-باشه ، قبول می کنم ، هر چند بعید می دونم بتونی اعتماد من و جلب کنی.

لبخندی عمیقی روی لبهایش نشست وقتی گفت:

-اعتمادت و بدست میارم قول می دم.

دکتر یوسفی چند توصیه دیگر هم به ما کرد و از ما خواست تا در دو روز آینده هیچ تماسی با هم نداشته باشیم و بعد از آن در یک مکان عمومی همدیگر را ببینم . اعتقاد داشت مکان عمومی باعث می شود خود دار تر باشیم و روی احساساتمان کنترل بیشتری داشته باشیم. اولین جلسه را توی یک رستوران برگزار کردیم . همان رستورانی که امیر طاها و یلدا در آن قرار شامشان را گذاشته بودند . این درخواست من بود . می خواستم ببینم با هم کجا رفتند و یا شاید هم می خواستم با رفتن به آن رستوران خودم را در چنان عذابی قرار دهم که حرفهای زیبای امیر طاها کمترین تاثیر را رویم داشته باشد. رستوران شیک و گران قیمتی بود نزدیک دروازه قران.

امیر طاها زود تر از من رسیده بود و جلوی در منتظرم بود.

وقتی از تاکسی پیاده شدم به سمت آمد و گفت:

-این جا بزرگه چند تا رستوران مختلف داره ترسیدم همدیگر رو پیدا نکنیم.

سری تکان دادم و گفتم:

-بریم همون جا که با یلدا رفتی . پشت همون میز صورتش جمع شد و گفت:
چرا؟

خودم هم دقیقا نمی دانستم چرا ؟ ولی گفتم:

-چون قراره در مورد یلدا حرف بزنیم.

چیزی نگفت ، با هم به طبقه دوم رفتیم و پشت میزی در کنار پنجره نشستیم . سعی کردم آن شب را تجسم کنم.

حتماً امیرطاها صندلی را برای یلدا بیرون کشیده و یلدا با هزار عشوه و ناز پشتش نشسته بعد امیرطاها با چشم های شیفته به یلدا نگاه کرده و یلدا با ناز دست داخل موهای خوش حالت و کوتاه اش فرو کرده و به امیر طاها لبخند زده . گرانترین غذایی داخل منو را انتخاب کرده و تمام شب برای امیر طاها دلبری کرده.

صدای امیر طاها من را از دنیای فکر و خیال بیرون آورد:

-چی می خوری؟

حوصله لجبازی نداشتم گفتم:

-هر چی برای خودت سفارش دادی برای من هم سفارش بده.

سفارشش را به گارسونی که نفهمیدم از کی بالای سر ما ایستاده بود داد و همین که گارسون از ما دور شد شروع به حرف زدن کرد:

-پسر کوچک خانواده بودم . تمام توجه پدرم به برادر بزرگم امیر محمد بود و بعد از آن امیر علی ، سودابه عشق پدرم بود تک دختر خانواده که فقط برای لوس شدن بدنیا اومده بود.

من کمترین توجه را از طرف پدرم می گرفتم اون همیشه من و نادیده می گرفت انگار اصلا وجود ندارم . همین باعث شد بیشتر خودم را به مادرم بچسبانم و بشم بچه مورد علاقه مامانم. - بابام زیاد روم حساب باز نمی

کرد از نظر اون من ضعیف بودم و بچه ننه . از نظر پدرم امیر محمد مثل خودش بود قوی و با عرضه ، فقط اون بود که لیاقت داشت بعد از پدرم همه کاره باشه . همیشه توی خونه ما حرف کار بود و مرد بودن و این که امیر محمد چقدر مرد و از پس هرکاری بر میاد. هر چی پدرم بیشتر از کارش صحبت می کرد من بیشتر از اون کار زده می شدم . نمی خواستم برم تو کار فرش و زیر دست برادرام باشم برای همین یه راه دیگه انتخاب کردم . همون موقع ها بود که یه مقاله در مورد یه پزشک ایرانی خوندم که یک روش درمانی کاملا متفاوت برای درمان نوع خاصی از سرطان ابداع کرده که تو دنیا کلی سر و صدا کرده بود . اونجا بود که تصمیم گرفتم تا دکتر بشم ولی نه یه دکتر معمولی یه دکتری که یه چیز خاص به دنیا ارائه کنه و آنقدر مشهور بشم که دیگه کسی به چشم حقارت نگاهم نکن. برای همین اونقدر درس خوندم تا پزشکی قبول شدم . رشته ای که بابا هم نتونه روش ایراد بگیره . از روی عمد تهران انتخاب کردم تا از خونوادم دور باشم . سه سال اول پیش خالم زندگی می کردم. اوائل فقط می رفتم دانشگاه و برمی گشتم خونه . سرم تو لاک خودم بود و به کسی توجه نمی کردم . فقط درس می خوندم . تمام توجه ام به هدفم بود . تا این که با زانیار و گروهش آشنا شدم.

نفس عمقی کشید و سکوت کرد و به گارسون که با دیس های غذا به ما نزدیک می شد نگاه کرد. چیز های که امیر طاها تعریف می کرد چیزی نبود که من از بچگی امیر طاها تصور می کردم فکر می کردم بچه شاد و مغروری که مورد توجه همه بوده و هر چیزی که می خواسته در اختیار داشته.

به امیر طاها که داشت به گارسون می گفت چیز دیگه ای لازم نداریم نگاه کردم و با خودم فکر کردم هیچ وقت نمی شه از ظاهر زندگی افراد به باطنش پی برد.

امیر طاها لبخند خسته ای به من زد و گفت:

-شروع کن ، سرد می شه.

دلم می خواست بقیه داستانش را بشنوم ولی باید بهش فرصت می دادم خودش را جمع و جور کند خوب می دانستم گفتن از گذشته و یاد آوری دورانی که ازش فرار کرده کار ساده ای نیست من هم این دوران را در شرایط دیگری گذرانده بودم دورانی که حس می کردم زیادیم و باید خودم برای خودم کاری بکنم . امیر طاها برای خودش لیوان آبی ریخت و یک نفس سر کشید و ادامه داد:

دنیای زانیار و دوستانش با دنیای من خیلی فرق می کرد.

شاید تنها شباهتم با اون بچه ها وضع مالی خوبم بود . خیلی زود مجذوب زندگیشون شدم . آزادیهای بی حد و حصر ، مهمونیهای آنچنانی ، تفریحاتی خاص ، مسافرتها لاکچری ، رفت و آمد با جنس مخالف ، همه و همه برای منی که همه جوره می خواستم خودم را از خانواده ام جدا کنم جذاب بود.

-- تصمیم گرفتم مستقل بشم

می خواستم آزاد باشم تا بتونم مثل زانیار و بقیه زندگی کنم.

به بابا برای خرید یک آپارتمان فشار آوردم . ماهان پیشنهاد کرد واحد رو به رویش را بخرم تا این جوری نزدیک هم باشیم

-از قبل با ماهان دوست بودی؟

-ماهان پسر یکی از دوستای شوهر خالم بود ، چون هم رشته من بود شوهر خالم ما رو با هم آشنا کرد. اوائل اومدم به تهران خیلی به من کمک کرد و راه و چاه درس و دانشگاه را نشونم داد.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم . و اجازه دادم امیر طاها بقیه داستانش را تعریف کند.
-با داشتن یه خونه مستقل هر کاری دلم می خواست می کردم . دیگه مجبور نبودم به کسی حساب پس بدم تا دیر وقت بیرون می موندم . مهمونی می دادم ، مهمونی می رفتم ، توی یکی از همین مهمونی ها بود که یلدا را دیدم.

سرش را پایین انداخت و با قاشق غذایش را به بازی گرفت.

برای گفتن بقیه حرفش تردید داشت. منتظر ماندم . نمی خواستم او را تحت فشار بگذارم باید خودش می خواست واقعیت ها را به من بگوید. بلاخره تصمیم اش را گرفت قاشقش را داخل غذایش رها کرد و گفت:

-چشمم که به یلدا افتاد یه چیزی توی قلبم تکون خورد.

هیچ وقت ، همچین چیزی رو احساس نکرده بودم. زیبا بود، خاص بود ، با تمام دخترای که می شناختم فرق می کرد.

مجدوبش شده بودم ، مسخش شده بودم اون موقع خودش دوست داشت ولی من نمی تونستم از فکرش بیرون بیام . یک سالی مثل دیوونه ها از دور مراقبش بودم . سعی می کردم هر جا هست منم برم فقط دوست داشتم نزدیکش باشم . به هیچ چیز جز اون فکر نمی کردم . تا این که یلدا از دوستش جدا شد.

دوباره سکوت کرد . شنیدن از عشقی که به یلدا داشت برایم راحت نبود. ولی باید فرصت کافی به امیر طاها برای فکر کردن می دادم. با بی میلی یک تکه جوجه در دهانم گذاشتم تا امیر طاها وقت کافی برای سیر کردن در گذشته را داشته باشد.

-یلدا برام خاص بود چون نقطه مقابل ملاک های پدرم بود

بی حجاب ، بی قید و بند ، آزاد ، جسور، و البته خوشگل.

از این که یک بند از خوشگلی یلدا تعریف می کرد خوشم نمی آمد ولی آمده بودیم تا واقعیت ها را صادقانه از زبان هم بشنویم و بعد تصمیم بگیریم . هر چند من تصمیم خودم را گرفته بودم و نمی خواستم به سمت امیر طاها برگردم دوست داشتم چیزی را بشنوم که کفه عقلم را از کفه دلم سنگین تر کند تا وقتی به امیر طاها جواب منفی می دادم مدیون دلم نباشم . امیر طاها بدون توجه به حال من دنباله حرفش را گرفت:- بعد از این که یلدا از دوستش جدا شد خودم را بهش نزدیک کردم تا بتونم توجه اش رو جلب کنم ، درس و دانشگاه را فراموش کرده بودم و مثل دیوانه ها فقط از این پارتنی به اون پارتنی به دنبال یلدا بودم . تو همین گیر و دار یک روز مامانم با کلی عکس اومد تهران ، گفت باید زن بگیرم و

بهتر به دختر از بین این دختری انتخاب کنم . دختری همه به شکل بودند . در واقع چیز زیادی از صورتشون معلوم نبود . همشون کم سن و سال بودند با ابروهای پر که یا با چادر و یا با مقنعه عکس گرفته بودند . نهایت هفده یا هجده سالشون بیشتر نبود و نهایت تحصیلاتشون دیپلم بود. اون روز داد و بیداد راه انداختم و مادرم تهدید کردم اگه بخواد حرف ازدواج را بزنه درسم و ول می کنم و می رم سربازی . می دونستم مامانم چقدر دوست داره من دکتر بشم بهش گفتم باید بره و حاجی رو راضی کنه تا از خیر ازدواج من بگذره . ولی یک هفته بعد خود حاجی اومد با پیشنهاد صیغه به دختری تا آخر درسم.

آب دهانم را قورت دادم داستان داشت می رسید به من با این که تقریباً همه چیز را در مورد احساسش به خودم می دونستم دلم می خواست از زبان خودش بشنم . برای چند لحظه به صورتم خیره شد و ادامه داد:

-بابا تهدید کرد که اگه مخالفت کنم همه چیز و ازم می گیره ، خونه ، ماشین و فقط اونقدری پول بهم می ده که بتونم اموراتم را بگذرونم . چاره ای جز قبول کردن نداشتم ولی ندیده ازت متنفر شدم . مطمئن بودم بابا این نقشه را برای کنترل من کشیده و تو هم قرار جاسوسش باشی.

-حاج سالار هیچ وقت ازم نخواست ازت جاسوسی کنم ، هر چند اگر هم می خواست من انجام نمی دادم ولی واقعا همچین چیزی ازم نخواست حتی تو لفافه ، تنها چیزی که ازم خواست این بود که مواظبت باشم . همین.

سرش را تکان داد و گفت:

-می دونم ، ولی در واقع منظورش از مواظب من بودن همین بود که من را از مهمونیها بیرون بکشی خنده تلخی کردم و گفتم:
-منم چقدر تونستم.

بعد شانه ای بالا انداختم و قبل از این که امیر طاها حرفی بزند ادامه دادم:
-البته سعی هم نکردم ، نبودنت برای من خوب بود راحت تر می تونستم به درسم برسم.

لبخند زد و گفت:

-نمی دونم تو خیلی باهوش بودی یا حواس من اون روزا خیلی پرت بود که اصلا نفهمیدم چیکار می کردی؟ من هم با لبخند جوابش را دادم و گفتم:

-فکر کنم هر دوش

سرش را به معنی تاکید تکان داد و گفت:

-اگه دیگه نمی خوری بریم بیرون

نگاهی به غذاهای دست نخورده روی میز انداختم و گفتم:

-نه دیگه نمی خورم ولی اگه به ظرف بگیری بقیه غذاها را ببریم ، من از اسراف بدم میادباشه

ای گفت و از پشت میز بلند شد . چند دقیقه بعد گارسونی با دو ظرف یک بار مصرف به کنار میز آمد و با دقت غذاهای روی میز را بسته بندی کرد و به دستم داد . امیر طاها که

برگشت بلند شدم و نگاه دیگری به میزی که چند روز پیش یلدا پشت آن نشسته بود کردم. دیگر برایم مهم نبود یلدا چطور پشت این میز برای امیر طاها دلبری کرده بود. از رستوران خارج شدیم و به سمت کافی شاپی در آن سوی خیابان رفتیم و پشت میزی دو نفره در فضای آزاد نشستیم.

باد خنک شبانگاهی که به صورتم خورد حالم را بهتر کرد.

امیر طاها با دقت منو را بالا و پایین کرد و گفت:

-چی می خوری؟

-یه چایی

-کیک هم می خوایی، شام که نخوردی

-نه، متشکرم، همون چایی کافی

امیر طاها دستش را برای گارسون بالا برد و برای من چایی و برای خودش اسپرسو سفارش داد. بعد از رفتن گارسون به چشم های منتظر من نگاه کرد و گفت:

-تو اون نبودی که فکر می کردم، خیلی سعی کردم ازت متنفر بمونم ولی واقعیتش هر چی

بیشتر باهات سر می کردم بیشتر ازت خوشم می اومد. ولی یک چیزی مثل یه لجبازی نمی داشت به خودم اعتراف کنم ازت خوشم میاد. از یک طرف تو انتخاب بابام بودی و همین به

اندازه کافی بد بود از طرفی هم من بد جویری درگیر یلدا بودم. وقتی رسماً با یلدا دوست شدم اوضاع بدتر شد. یلدا اصلاً اون طوری که من دوست داشتم رفتار نمی کرد. من اصلاً از طرز لباس پوشیدنش، حرف زدنش، راحتیش با پسرای دیگه خوشم نمی اومد ولی جرات

نداشتم اعتراض کنم می ترسیدم از دستش بدم . زانیار هم مدام بهم تذکر می داد که یلدا با دخترای دیگه فرق می کنه و اگه می خوام داشته باشمش باید همه جوره قبولش کنم. سرش را کمی کج کرد و گفت:

-تا حالا شده یه کار اشتباهی را با این که می دونی اشتباه ادامه بدی؟

-آره ، فکر کنم همه آدمها این کار را کردن ، وقتی برای یه کار وقت و انرژی و گاهی اعتبار و باورت می ذاری سخت می تونی به خودت بگی اشتباه کردی و تمام زمان و انرژی که گذاشتی هدر رفته . بیشتر انسانها ترجیح می دن همچنان اون راه اشتباه را ادامه بدن تا اعتراف کنند اشتباه کردن.

-شاید هم امید دارن از یه جایی به بعد همه چی درست بشه

-در واقع خودشون گول می زنند ، چون مسیر اشتباه هیچ وقت به مقصد درست نمی رسه.

سرش و تکون داد و گفت:

-برای من هم همین طور بود می دونستم اشتباه می کنم و باید دست از یلدا بکشم ، می دونستم یلدا زن زندگی نیست ولی نمی تونستم ازش جدا بشم. انگار تو یه جنگ بودم که اگه پیروز نمی شدم همه زندگیم نابود می شد . من برای پیروزی تن به هر کاری دادم . برای همین سعی می کردم هر جوری هست یلدا را به خودم وابسته کنم.

-وقتی بهم گفت باباش مشکل مالی داره خیلی خوشحال شدم گفتم با پول می تونم ننگه اش دارم . می خواستم مدیونش کنم می خواستم با پول افسارش و تو دستم بگیرم.

وقتی خوب فکر می‌کنم ، می‌بینم ، منم با

یلدا فرق زیادی نداشتم. اشنایی بین ما بر مبنای عشق نبود.

پایه و اساسش پول بود و دروغ ، من به یلدا دروغ

می‌گفتم که پول را بهش می‌دم چون دوستش دارم ، پول را بهش می‌دادم چون می‌خواستم اسیرش کنم.

با کمی حرص توی صدام گفتم:

-الان فکر می‌کنی مقصر داستان تویی و یلدا بی‌تقصیر؟

-من مقصرم به خاطر حماقتم ، خود بزرگ بینیم ، و خودخواهیم ولی این از اشتباهات یلدا کم نمی‌کنه . یلدا هم صادقانه جلو نیامده بود.

بی‌حوصله تر از قبل گفتم:

-خب؟

کمی توی صورتم نگاه کرد و گفت:

-اون شب رفتم دم خونش می‌خواستم ببینمش می‌خواستم ازش به خاطر حرفای تو معذرت خواهی کنم.

نمی‌خواستم حرفات و باور کنم . دم دمای صبح وقتی زانیار رو دیدم که رفت توی خونه اش همه چیز رو سرم

آوار شد خیلی سخت بود فهمیدن این که کسی که عاشقش خرفرضت کنه و ازت سوء استفاده کنه ولی

بدی قضیه این جا بود که جرات نکردم برم و با خودش رو در رو بشم . می تونی به تمام معایبم ترسو بودن

رو هم اضافه کنی هیچ وقت آدم شجاعی نبودم جسارت رو به رو شدن با اشتباهاتم و نداشتم .
یلدا یکی از بزرگترین اشتباهات زندگیم بود.

-تو رفتی دنبال خانواده ام و با اشتباهت رو به رو شدی تو ترسو نیستی.
و گفت:

-عشق تو بهم این شجاعت را داد. آهسته دستم را از زیر
دستش بیرون کشیدم . هنوز برای

بخشیدنش زود بود در سکوت به دستم نگاه کرد و گفت:

-با این که به دکتر قول دادم ولی نمی تونم نگم خیلی دوستت دارم ، تحمل از دست
دادنت و ندارم -واقعاً؟ اون روز که رفتارت یه جور دیگه بود؟

خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و با صدای محکم تر از قبل ادامه داد:

-همون روزا شنیدم یلدا رفته اسپانیا ، با دلارای که از من دزدیده بود. این فکر که اون سر
دنیا با اون پسر عموی انترش نشسته و داره به ریش من می خنده مثل یه خنجر توی قلبم فرو
می رفت اوائل تو خیالاتم پیداش می کردم و تلافی تمام حقارت های که به روح و روانم وارد
کرده بود در می آوردم. می زدمش ، شکنجه

اش می کردم ، بهش توهین می کردم ، وادارش می کردم هر صبح و شب ازم عذر خواهی کنه بعد بدبخت و بیچاره ره‌اش می کردم توی خیابون ولی بعدها فکر می کردم اگه بینمش بهش بی محلی می کنم ، از بالا بهش نگاه می کنم و در سکوت تحقیرش می کنم . ولی اون روز وقتی دیدمش چنان شوکه شدم که همه

چیز یادم رفت . باور می کنی انگار اختیارم دست خودم نبود با پوزخندی گفتم:

-چرا باور نکنم ؟ دیدمت چه جوری از خود بی خود شده بودی

نگاه خجالت زده ای بهم کرد و گفت:

-اشتباه برداشت نکن ، ربطی به علاقه نداشت ، من فقط شوکه شده بودم . اون لحظه مثل اون بود که وسط یکی از بدترین کابوس هام بیدار شده بودم.

کمی سکوت کرد و گفت:

-یلدا یه دمل چرکی بود که پنج سال به حال خودش رها کرده بودم و اونقدر بزرگ

شده بود که از جراحی

کردنش می ترسیدم . ولی وقتی بهم گفت شام بریم بیرون فهمیدم این تنها فرصت برای برداشتن این غده از روی روح و روانمه . باید می رفتم . رفتنم اشتباه نبود این که به تو توضیحی ندادم و اجازه دادم فکر های بدی بکنی اشتباه بود.

دو باره خودش را به سمت کشید و توی چشم هام نگاه کرد و گفت:

-ولی آهو جان به خدا یک ذره هم اون چیزی که تو فکر تو می گذشت نبود . من فقط رفتم

چون باید می رفتم تا همه چیز تموم می شد تا سبک می شدم.

-حالا سبک شدی؟

بدون تمسخر و از ته دلم پرسیده

بودم. او هم فهمیده بود که با لبخند جوابم را داد:

-آره ، خیلی زیاد ، همین که پشت اون میز نشستم همه چیز تموم شد اصلا لازم نبود چیزی بگم . با هر کلمه حرفی که می زد در نظرم حقیر تر می شد کم اهمیت تر و حتی زشت تر . می دونی تمام لحظاتی که نگاهش می کردم فقط به تو فکر می کردم . به زیباییت ، نجابتت، شجاعت و هوش . گذاشتم آن قدر حرف بزنه که

کلا از نظرم محو بشه. بعد بدون این که حتی یک کلمه حرف بزنم از جام بلند شدم و رفتم. وقتی کلمه "واقعاً" از دهانم خارج شد چشمهام از تعجب گرد شده بود . به قیافه ام خندید و گفت:

-واقعاً

-یعنی اصلا باهانش حرف نزدی ؟

-نه نزدم ، آدم که با غده ای که از بدنش در آورده حرف نمی زنه

لبهام جمع کردم و با سری کج شده گفتم:

-ولی من حرف می زنم ، یه وقتایی با ویروسها و میکروب ها هم حرف می زنم

خندید ، بلند و مردانه و گفت:

-خب ، همه که آهو نمی شن . آهو فقط یه دونه اس و گفت:

-من عاشقتم ، و گفت:

-اجازه می دی تو زندگیت باشم؟

شب موقع برگشت تو ماشین دل را به دریا زدم و پرسیدم:

-حالا برای چی برگشته بود؟

بدون این که نگاه از خیابان بردارد خیلی گفت:

-مثل این که پسر عموش تمام پولش و بالا کشیده و ولش کرده اونم فکر کرده کی بهتر از امیر طاهای خنگ مایه دار.

-یعنی فکر می کرد تو بعد از تمام کارای که باهات کرده دو باره بر می گردی سمتش

-فکر نمی کرد ، مطمئن بود.

ابرو هام بالا پرید و با لبخندی که وسعتش زیاد شده بود گفتم:

-پس اون موقع که گذاشتی رفتی قیافه اش دیدن داشت.

به ستم برگشت و با شیطنت گفت:

-حتما داشته

وقتی جلو در خوابگاه نگه داشت هنوز هر دوتایمان می خندیدیم.

حالا نوبت من بود تا خودم را از شر یکی از بزرگترین دملهای چرکی زندگیم خالص کنم .

صبح جمعه از امیر طاها خواستم که من را همراهی کند. ولی نگفتم کجا . وقتی سوار ماشینش

شدم پرسید:

-کجا باید بریم؟

ساعت شش صبح بود. هوا خنک بود و خیابانها خلوت.

-آدرس پارک را دادم

با تعجب پرسید قرار این موقع صبح بریم پارک ورزش کنیم.

لبخند زدم و گفتم:

-نه، قرار بریم جراحی، یه جراحی که من تنهایی از پشش بر نیام احتیاج به یه دستیار با تجربه دارم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-در خدمتم.

بعد از آن شب دوباره روابطمان رو به بهبود رفته بود. گاهی بیرون می رفتیم و یا شبها تلفنی حرف می زدیم.

باورش کرده بودم. صداقت چشمهایش بیشتر از آنی بود که باور نکنم.

امیر طاها ماشین را جایی که سینا من را پیدا کرده بود پارک کرد و همراه من به دستشویی که روزگاری خانه ام بود آمد.

هجوم خاطرات آن دستشویی و آن پارک نفسم را بند آورد.

پنج سال بود که حتی جرات نمی کردم به اتفاقات آن شب فکر کنم و حالا آنجا ایستاده بودم تا همه چیز را مو به مو برای امیر طاها بگویم.

ساختمان دستشویی خراب تر از گذشته شده بود . با احتیاط وارد شدم . امیر طاها پشت سرم آمد برگشتم و نگاهش کردم می خواستم مطمئن بشوم همراهم می آید. با جدیت و اخم نگاهم کرد ولی حرفی نزد. به سمت دستشویی انتهای ساختمان رفتم. نگاهم روی در دستشویی که حالا کاملا زنگ زده بود خیره ماند . امیر طاها به سمتم آمد و با نگرانی پرسید:

-آهو خوبی ، رنگت پریده

جواب ندادم . کمی جلو تر آمد و دستم را گرفت از سردی دستم شوکه شد و گفت:

-آهو حالت خوب نیست ، بیا بریم ، باشه برای یه روز دیگه سرم را به معنی نه تکان دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم:

-باید همین امروز تمومش کنم

تمام قدرتم را توی پاهایم جمع کردم و در زنگ زده را فشار دادم و قدم داخل دستشویی گذاشتم . هنوز بعد از پنج سال سنگهایی که توالت را با آن پر کرده بودم همانجا بود ولی از چیز های دیگر خبری نبود . نه موکت ، نه حلبی که در آن آتش روشن می کردم و نه هیچ کدام از شعر های که به در و دیوار چسبانده بودم . نمی دانم چرا فکر می کردم بعد از پنج سال باید همه چیز مثل همان شبی باشد که من از آنجا رفتم.

اول با صدایی آرام شروع به حرف زدن کردم ولی به مرور تن صدایم بالاتر رفت تا این که به فریاد تبدیل شد. در تمام مدتی که حرف می زدم امیر طاها با چشمهای سرخ نگاهم می کرد . حس می کردم جلوی خودش را گرفته تا من را به باد کتک نگیرد . دستهایش را مشت می کرد و یا انگشتانش را با خشونت لای موهایش می کشید . سبک گلایش

متورم شده بود و شقیقه هایش می زد.

ولی حرفی نزد و اجازه داد من حرف بزنم . حرف زدم ، فریاد زدم و گریه کردم آنقدر که تقریبا از حال رفتم به زور من را از دستشویی بیرون کشید و روی نیمکتی نشانده و بطری آبی به دستم داد و خودش در سکوت به درختان سبز رو به رویمان خیره شد . نمی دانم چقدر گذشت که بلاخره به حرف آمد و گفت:

-ما آدما تو زندگی حماقت های زیادی می کنیم بعضی از این حماقت ها می تونه زندگیمون رو نابود کنه طوری که هیچ جوهره قابل جبران نباشه . از فکر این که ممکن بود چه بلایی سرت بیاد دارم دیونه می شم.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-احمق بودم فکر می کردم همه دشمنم هستند نمی تونستم به کسی اعتماد کنم . از طرفی خودم و عقل کل می دونستم فکر می کردم همه کارها و تصمیم های که می گیرم درست و کامله

-نمی تونم ازت ایراد بگیرم ، وقتی خودم هم اونقدر احمق و خودخواه بودم . منم فکر می کردم تمام کارهای که می کنم درسته ، فکر می کردم هیچ کس نمی فهمه فقط منم که می فهمم . منم توی زندگیم خیلی اشتباه کردم.

بلاخره چشم از رو به روبر برداشت و به من نگاه کرد و ادامه داد:

-نمی تونیم برای حماقت های گذشته کاری بکنیم ولی می تونیم با اعتماد کردن به هم جلوی حماقت های بعدیمون رو بگیریم.

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم بیشتر به سمتم خم شد کاری بود که این روزها زیاد انجام می داد با چشمهای مهربان نگاهم کرد، زیر لب زمزمه کرد:
-خیلی خوشگلی.

دوست داشتم جو غم انگیز بینمان را تغییر دهم برای همین لبخند دندانمایی زدم و گفتم:
-یعنی از یلدا خوشگل ترم

فکش سفت شد دستش را از روی صورتم برداشت و دوباره به صندلی تکیه زد و گفت:

-دوست داری اذیتم کنی با بدجنسی لبخند زدم
و گفتم:
-آره

به سمتم برگشت و با چشم های ریز شده نگاهم کرد و گفت:
-چرا؟

دیگه نمی تونستم جلوی خنده ام را بگیرم و با صدای بلند خندیدم و گفتم:
-خیلی حال می ده

او هم لبخند زد و با چشمهای مهربانش نگاهم کرد و گفت:

-اگه این باعث می شه بخندی ، عیب نداره هر چقدر دوست داری می تونی اذیتم کنی . من
برای خنده هات

حاضرم چونم رو بدم این که چیزی نیست خودم را بهش نزدیک تر
کردم و با عشق گفتم

-وقتی پیش تو هستم همه چیز روشن تره ، قشنگ تر و شفاف تر دستش را به دور شانه هام حلقه کرد و من را کاملا به خودش چسباند و گفت:

-این خاصیت عشقه ، به عشق واقعی

سرم را روی شانه اش گذاشتم و اجازه دادم هر دویمان در سکوت از وجود هم لذت ببریم.

از آتلیه خارج می شویم که موبایلش زنگ می خورد. دستم را رها می کند و موبایلش را از جیب کتش بیرون می آورد و به صفحه آن نگاه می کند و می گوید:

-مامانه

لبخند می زنم و می گویم:

-جوابش بده الان نگران می شه

انگشتش را روی صفحه موبایلش می کشد و موبایل را کنار گوشش می گذارد و می گوید:

-جانم مامان

-

-تازه کارمون تمام شده

-

-چشم ، چشم ، چشم

به چشم ، چشم گفتنش می خندم . چشم غره ای می رود و می گوید:

-شما قطع کن ما راه می افتیم

تلفن را داخل جیبش سر می دهد و دوباره دست من را می گیرد و به سمت ماشین می برد. می گویم:

-مامانت چی می گفت:

-هیچی ، می گه زودتر بیاین مهمونا منتظرن ، انگار ما از قصد دیر کردیم

کمی عصبی است . دستش را فشار می دهم و می گویم:

-آروم باش همه چیز درست می شه.

و زیر گوشم زمزمه می کند:

-فقط دلم می خواد بریم خونه ، فقط من و تو بی هوا می پرسم:

-که چیکار کنیم؟

خنده پر از شیطنتی می کند و می گوید:

-گفتنی نیست

چشم هایم را توی حدقه می چرخانم و خودم را از حصارش بیرون می کشم و به سمت

ماشین می روم و می گویم:

-بهتر زودتر بریم.

خنده ریزش را پشت سرش می شنوم.

یک هفته از روزی که به جواب خواستگاری امیر طاها بله

گفته بودم می گذشت . روی تختم دراز کشیده بودم و سعی می کردم کمی مطالعه کنم ولی نمی توانستم به چیزی جز امیر طاها فکر کنم . یکی از بچه های ترم پایین سرش را توی اتاق کرد و گفت:

-آهو یه نفر اومده باهات کار داره.

تمام تابستان را برای شناخت هم وقت صرف کرده بودیم با ترسهایمان ، کمبود هایمان و مشکلاتمان شروع کردیم و به علایق و خواسته ها و آرزوهایمان رسیدیم . از گذشته گفتیم و به آینده رسیدیم از روزهای که در کنار هم بودیم شروع کردیم و به روزهایی که قرار بود با هم بسازیم رسیدیم

در این بین چند جلسه مشاوره را هم گذرانده بودیم.

با وارد شدن به فصل زیبای پاییز بلاخره به این نتیجه رسیدیم که بدون هم نمی توانیم زندگی کنیم . امیر طاها از من خواستگاری کرد و وقتی جواب مثبت من را گرفت برای صحبت با خانواده اش به کرمان سفر کرد.

سرم را از روی کتاب بلند کردم و با تعجب پرسیدم:

-کی؟

دختر شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم ، یه خانم چادری

از جایم بلند شدم و به طرف سالن اصلی خوابگاه رفتم.

مسئول خوابگاه با دست خانم چادری را که پشت به من رو به روی تابلو اعلانات ایستاده بود نشان داد و گفت:

-با شما کار دارند.

زن که صدایمان را شنیده بود بر گشت و نگاه سردی به من کرد. برای یک لحظه زبانم بند آمد. ولی خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و سلام کردم. رباب خانم به همان سردی نگاهش جواب سلامم را داد. و توی صورتم خیره شد.

وقتی دیدم حرفی نمی زند پیش قدم شدم و گفتم:

-خیلی خوش اومدید، با من کاری داشتید؟

-می خواستم باهات حرف بزنم

حتما آمده بود مخالفتش را با ازدواج من و امیر طاهها نشان دهد و یا بازهم برایم خط و نشان بکشد. نمی خواستم کاری کنم که بعداً امیر طاهها معذب و یا دلچرکین شود برای همین با نهایت ادب گفتم:

-خواهش می کنم. ولی بهتر تشریف بیارید توی اتاق این جا خیلی مناسب نیست.

سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:

-خیلی وقتت و نمی گیرم. حاجی یک ساعت دیگه میاد دنبالم

لحنش سرد ولی مودبانه بود . لبخندی زدم و با دست به سمت اتاق دعوتش کردم و گفتم:

-کاشکی زودتر خبر می دادید تا من جای مناسبی را برای پذیرایی از شما و حاجی در نظر می گرفتم

-مهم نیست ، خیلی نمی مونم. باید زودتر برگردیم

در اتاق را باز کردم و به اتاق دعوتش کردم . کفشش را جلوی در اتاق در آورد و وارد اتاق شد و نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. بچه ها صبح زود از خوابگاه بیرون رفته بودند و طبق معمول لباسهایشان کف اتاق پخش بود . خیلی سریع لباسها را جمع کردم و روی تخت انداختم و گفتم:

-ببخشید دیگه ، زندگی خوابگاهیه لبخند نیم بندی زد و گفت:

-خودت اذیت نکن ، بیا بشین می خوام حرف بزوم و خودش روی زمین نشست. گفتم:

-اجازه بدید یه چایی بزارم و به سمت چای ساز محیا که یکی از افتخارات اتاقمان بود رفتم.

بی حوصله گفت:

-چیزی نمی خورم بیا بشین.

دیگر اصراری نکردم و رو به رویش نشستم و منتظر شدم تا حرف بزند . تصمیم داشتم در مقابل مخالفت‌هایش محکم بایستم و بگویم من و امیر طاها همدیگر را دوست داریم ولی با حرفی که زد فقط شوکه نگاهش کردم.

-اومدم ازت معذرت خواهی کنم وقتی سکوت‌م را دید ادامه داد.

-هیچ وقت ازت خوشم نمی اومد . به نظرم خیلی گستاخ بودی ، البته هنوزم ازت خوشم نیامد ولی به خاطر تهمتی که بهت زدم ازت معذرت می خوام.

لبم را گاز گرفتم تا جواب تندی ندهم و آرام گفتم:

-مهم نیست ، من به حاج سالار هم گفتم شما رو بخشیدم.

دوباره دور تا دور اتاق را برانداز کرد و گفت:

-واقعاً دکتر شدی؟

-هنوز چند سالی از درسم مونده

-همیشه به خودم می گفتم حاجی چی تو دیده که این قدر ازت خوشش میاد . ولی مثل این که حق با حاجی بود تو با دخترای دیگه خیلی فرق می کنی. ولی هیچ کدام از اینا باعث نمی شه ازت خوشم بیاد.

دیگه از این که مدام می خواست به من بفهماند که از من خوشش نمی آید خسته شدم با لحن تندی گفتم:

-می شه بگید برای چی اومدید اینجا؟

-به خاطر امیر طاها

-خب؟

-من نمی خوام امیر طاها را از دست بدم می دونم اگه با ازدواجتون مخالفت کنم امیر طاها من را می ذاره کنار برای همین.....

توی حرفش پریدم و گفتم:

-اومدید که من رو از ازدواج منصرف کنید؟ متاسم من و امیر طاها همدیگر و دوست داریم و می خواهیم ازدواج کنیم تا اونجایی هم که من می دونم حاج سالار و پدر من مشکلی با این ازدواج ندارند . پس بهتر شما هم کنار بیاین با لحنی پر تمنا گفت:

-اومدم ازت خواهش کنم امیر طاها رو از من نگیر؟ در سکوت نگاهش کردم . پیر و شکسته شده بود . دور لبهایش پر از چین های ریز بود و در چشم هایش آن غرور و نخوت پنج سال پیش وجود نداشت.

خودم را کمی جلو کشیدم و درست رو به رویش نشستم . از این که همچین تصویری از من داشت ناراحت شده بودم

.دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-شما برای امیر طاها خیلی عزیز هستید و هر کسی برای طاها عزیزه برای منم عزیزه . من اصل نمی خوام بین شما و امیر طاها جدایی بندازم . شما مادرش هستید و حق بزرگی به گردنش دارید . من هیچ وقت به

خودم اجازه نمی دم بین یه مادر و پسر قرار بگیرم ولی از شما هم یه خواهشی دارم

با تردید نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-می خوام شما هم من را به عنوان عروستون بپذیرید. نه به خاطر من به خاطر آرامش طاهها . شاید ما گذشته

خوبی با هم نداشتیم ولی حالا خیلی چیزها عوض شده . می تونیم همه چیز را از اول شروع کنیم . و هر

چیزی توی گذشته اتفاق افتاده را فراموش کنیم . الزامی نیست از هم خوشمون بیاد همین که احترام همدیگر را نگه داریم کافی.

سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

-من آدم بدی نیستم . هر کاری هم کردم برای مراقبت از بچه هام بوده

-من هیچ وقت به طاهها آسیب نمی زرم . مطمئن باشید با لبه چادرش اشکی که توی چشمش جمع شده بود را پاک کرد و از جایش بلند شد و گفت:

-من امشب به پدرت زنگ می زرم و قرار خواستگاری رو برای آخر هفته می دارم . ان شاءالله که مبارک باشه.

در حالی که از خوشحالی قند توی دلم آب می شد برای حفظ ظاهر قیافه خجالت زده ای به خودم گرفتم و سرم را پایین انداختم.

امیر طاهها ماشین را از راه سنگی به سمت جلو عمارت می راند و با لبخند به جمعیتی که با دیدن ماشین شروع به

دست زدن می کنند نگاه می کند . سر تا سر باغ را چراغانی کرده بودند ، صدای موسیقی از بلندگوهای که در چهار طرف باغ نصب شده بود پخش می شود . قبل از باز کردن در ماشین نگاه شیفته اش را به آهو می دوزد و می گوید:

-به زندگی من خوش اومدی

به یاد روزی می افتد که توی سالن عمارت نشست و بی مقدم رو به مادرش گفت:

-می خوام ازدواج کنم

چشم های رباب خانم از خوشی برق زد و لبهای حاج سالار به خنده باز شد . ملیحه کل کشید و امیر علی دوستانه به

پشتش زد.

بعد از رفتن آهو و افتضاح یلدا ، دور ازدواج را خط کشیده بود و به همه فهمانده بود نباید هیچ کس در مورد ازدواج او حرفی بزند. و حالا می توانست امید را توی چشم های پدر و مادرش ببیند. رباب خانم با چشمانی که از خوشحالی برق می زد پرسیده بود:

-قربونت برم پسرم ، کی هست این عروس قشنگم؟

-آهو

نگاه رباب خانم مات و لبخند حاج سالار عمیق تر شد. رباب خانم با این که جواب را می دانست ولی با امید به این که اشتباه کرده باشد دوباره پرسیده بود:

-کدوم آهو؟

-آهو خودمون ، دختر آقای شاهمیری.

اگر پنج سال پیش بود بلند می شد و رو به قیافه یخ زده مادرش داد می زد "من با آهو عروسی می کنم چه شما بخواهید ، چه نخواهید " ولی الان بزرگ تر و عاقل تر از آن بود که بخواهد با داد و بیداد به چیزی که حق خودش می دانست برسد . به چشم های مادرش نگاه کرد و با اطمینان گفت:

-دوستش دارم

جدیتی که توی نگاه امیر طاها بود تمام راه ها را به روی رباب خانم بست و حرفی جز "مبارک باشد " از دهانش بیرون نیامد.

بعد از فرار آهو بود که متوجه علاقه اش به او شده بود . این که جای خالی آهو مثل تیغ توی چشمش فرو می رفت و دلش برای صورت گرد و چشمهای درشت دخترک ساکت زندگیش تنگ می شد نشانه علاقه ای بود که نمی خواست به وجودش اعتراف کند . بعد از پیدا کردن دوباره آهو زندگیش رنگ دیگری پیدا کرد فکر آهو از ذهنش بیرون نمی رفت میل به دیدن دختر آنقدر در وجودش زیاد بود که جلوی همه ترس هایش را گرفت و او را وادار کرد تا به کرمان برود و به همه اشتباهاتش اعتراف کند . فقط عشق می توانست چنین شجاعتی را در وجودش به وجود آورد . طول کشید تا به عشق خودش به آهو ایمان

بیاورد ولی همین که از عشقش مطمئن شد کار و زندگیش را توی تهران رها کرد و به شیراز رفت تا دل آهو را بدست بیاورد کار سختی بود . دخترک لجباز و سر سختی که می شناخت به این راحتی به او دل نمی داد . برای رسیدن به آهو از همه کمک گرفت. از سینا و پری جون گرفته تا دکتر یوسفی و محیا و حتی آن هم اتاقی چغر آهو، مریم . هر چند هر

کدامشان اول با دیده شک به او نگاه کرده بودند ولی در نهایت همگی قبول کرده بودند امیر طاها توانایی خوشبخت کردن آهو را دارد.

دستش را پشت آهو گذاشت و او را از بین دود اسفندی که ملیحه راه انداخته بود به سمت در عمارت راهنمایی کرد. حاج سالار با اشاره به مش جعفر دستور سر بریدن قربونی زیر پای پسر و عروسش را داد.

یک سال دویده بود تا به این جا برسد یک سالی که در عین سختی زیبا و قشنگ بود هر چقدر بیشتر سعی می کرد

آهو را به خودش علاقمند کند خودش بیشتر شیفته این دختر منطبت و سخت کوش و البته زیبا می شد.

همه فامیل روی ایوان ایستاده بودن تا به عروس و داماد خوش آمد بگویند. جلو تر از همه رباب خانم بود که با عشق به پسرش نگاه می کرد. پشت سرش سودابه در گوش آرزو چیزی می گفت، عباس بین امیر محمد و امیر علی ایستاده بود. آقا سهراب با کت و شلوار مرتب در کنار حاج سالار ایستاده بود و به دختر سرکشش خیره شده بود.

هیچ فرقی بین اعضای خانواده خودش با اعضای خانواده آهو نمی دید همه از یک خاک بودند و زیر یک آسمان زندگی می کردند سالها از وقتی که خودش و خانواده اش را یک سر و گردن از بقیه بالاتر می دید گذشته بود.

با عشق به صورت پر از شرم آهو نگاه کرد و با خود فکر کرد اگر آهو وارد زندگیش نمی شد او متوجه خیلی چیزها نمی شد.

پنج سال بعد

با سختی از جایم بلند می شوم و به امیر طاها که تازه از حمام بیرون آمده است نگاه می کنم. همانطور که موهای پرپشتش را با حوله خشک می کند با لبخند نگاهم می کند و می گوید: - تو نمی خواستی بری آرایشگاه؟ دهنم را کج می کنم و می گویم:

-نه، با این شکل و شمایل کجا پاشم برم

در حالی که سعی می کرد خنده اش را مخفی کند می گوید:

-حالا چرا اینقدر عصبانیه؟ بی حوصله می

گویم:

-عصبانی نیستم فقط حالم گرفتس. نمی تونستن یه ماه عروسیشون عقب بندازن؟

دیگر نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای بلند قهقهه می زند و می گوید:

-والا همین که این سینا جان شما بلاخره دم به تله داد خیلیه، دیدی که تا جواب بله رو داد

پری خانم یه لحظه هم معطل نکرد می ترسید سینا دوباره بزنه زیرش -چه می دونم ، دلم

نمی خواست با این وضعیت برم عروسی خودش را به من می رساند و دستش را دور قطورم

حلقه می کند و آرام من را به خودش می چسباند و می گوید:

-مگه وضعیت چطوره عزیزم خیلی هم عالیه من که عاشق وضعیت هستم.

نفس آه ماندم را بیرون می فرستم و می گویم:

-آره ، دست گل خودته دیگه تو راضی نباشی کی می خواد راضی باشه.

بینی اش را درون موهایم فرو می برد و عطر موهایم را نفس می کشید و بعد بوسه ای روی سرم می زند و من را از خودش جدا کند و می گوید:

-سر آیناز اینقدر بد اخلاق نبودی ها آهی می کشم و می گویم:

-به خدا نمی دونم امیر، این ماه آخری خیلی خسته ام.

لبخندش مهربان می شود و می گوید:

-می دونم عشقم ، تقصیر منم هست باید بیشتر حواسم بهت می بود. ولی دیگه تموم شد. حالا بلند شو بهت

کمک کنم تا پرستار آیناز میاد آماده بشی و گرنه دیرمون می شه من که حوصله جواب پس دادن به این عروس و دوماذ عتیقه رو ندارم

با یاد آوری سینا و مریم در کنار هم لبخندم وسیعتر می شود زوج جذاب و دوست داشتنی من بلاخره بعد از شش

سال لجبازی را کنار گذاشته بودند و بساط عروسیشان را راه انداخته بودند.

آرام می گویم:

-آره بیا کمکم کن زودتر آماده بشم. زودتر بریم امشب محیا هم میاد گفته بود هر جوری شده خودشو برای عروسی دایش می رسونه دلم خیلی براش تنگ شده من را آرام روی تخت می نشاند و می گوید:

-بزار برم لباست و بیارم

لبخند خسته ای به این همه ملاحظه و مهربانیش می زنم و خدا را به خاطر داشتنش شکر می کنم . چشمانم را می بندم و برای هزارمین بار زندگی را مرور می کنم و باز هم به این نتیجه می رسم که فقط لطف خدا بود که من توانستم تمام آن سختی ها را پشت سر بگذارم سرم را بالا می گیرم و با صدای بلندی می گویم

-خدایا شکرت پایان-